برای سهولت پیدا کردن قصاید این دیوان شریف این جدول وضع شده از ما فقه عدد صفحات هر قصیده را که خواسته باشند
بترتیب حروف تهجی پیدا نمایند

مردم نبود صورت محکم هکالاز — ۲۰۶

کی که قصه زعالم بخواب و خورد دارد — ۳۵۱

تا مرد گرد و کر نباشد — ۴۴۹

ای شه چاکران درگه انبوه عبنه — ۵۰۰

هشیاران زخواب بدارند — ۵۹۰

مردم بغم لبان گرسنه گربه گاه نالد بزاری نگاه بکند — ۶۳۹

زمی بر درختان جهان بار — ۱۹

ای کشته جهان و غلغله دفتر — ۱۱۳

این زرد سر لد غزلی خوار سه بار — ~~۲۳۰~~ ۲۰۳

ای خرسنده هر پیشه و بیدار و بصیر — ۲۷۴

یکی خانه کرد نیس خوب و دلبر — ۳۸۶

برآمد سپاه تاتار از سکار — ۴۴۳

آرزوی با زمانه خود دارد — ۳۱۶

خواب کی گشته بارست از اسکار — ۳۸۰

صبا باز با گل چه بازار دارد — ۴۶۸

چند کردی کرم ای خیمه بند — ۵۴۱

وعده این چرخ همه باد بود — ۶۳۶

چو شها بوی گربه برش برد — ۶۴۹

حرف الرا

برکش زخواب غفلت پورا سر — ۵۲

با خویش شمار کن ای هشیار پیر — ۱۲۴

اهل نفع و ضرر و مایه خوب و زشت و خیر و شر — ۲۱۶

ای ذات تو ناشده مصور — ۳۰۵

ای یار سرد و آب انگور — ۴۰۰

ای صحبت بسیار سخن ز فرش آر — ۴۷۲

خودسنده رای چه گویی خرد — ۳۴۳

آمد بهار و نوبت [illegible] — ۴۲۴

هر که جان خفته را از خواب [illegible] — ۴۸۴

ای هفت مدبر که برین پرده [illegible] — ۵۵۶

از بهر چه این خر [illegible] — ۶۳۹

ای کهن گشته در این [illegible] — ۹۳

این چنبر گردنده برین گوی مدور — ۱۵۹

ای زده تکیه بر بلند سریر — ۲۴۷

ای بهاء او برلوای [illegible] — ۳۲۳

هشیار باش و خفته مرد نیز [illegible] — ۴۳۷

با علم تو ای علیم [illegible] — ۲۹۷

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند — ۵۲۷

پنه برادست [illegible] ای پور یار — ۶۳۵

ای کهن گشته [illegible] — ۱۲۵

حرف السین

مردرا خوار چه داردش خوشخوارش — ۱۴۷

هر کس [illegible] — ۲۵۷

صبر [illegible] — ۳۴۶

گرش این گنبد [illegible] — ۵۲۴

حرف الکاف

گردگرون [illegible] — ۸۷

طمع ندارم از این [illegible] — ۲۳۹

ای نام شنوده [illegible] — ۳۳۸

ای خواجه جهان بیا [illegible] — ۵۷۴

[illegible] — ۶۳۸

حرف الزا

ای تو را آرزوی نعمت و ناز — ۱۸۷

ای [illegible] کوه خراس — ۵۴۶

ای تحیر شده در کار خویش — ۲۱۹

چه روی این چرخ گردان [illegible] — ۲۸۹

چون گشت جهان [illegible] احوال نهایش — ۳۷۱

[illegible] این جهان [illegible] — ۵۴۹

ای [illegible] — ۴۶۰

ای بر [illegible] — ۱۵۰

گرامی [illegible] — ۳۱۲

[illegible] — ۴۲۷

ای غلغله با علم و جهان گشته برابر — ۶۲۸

کی بر خانه [illegible] — ۶۳۷

حرف الشین

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش — ۲۲۲

[illegible] خواهر [illegible] — ۲۹۵

جهان را دگر گونه شد کار و بارش — ۴۱۹

دولت [illegible] — ۵۹۸

حرف اللام

[illegible] — ۱۶۷

این بار [illegible] — ۳۱۸

[illegible] — ۲۳۴

حرف المیم

حرف النون

حرف الواو

حرف الهاء

دیوان ناصر خسرو

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا | نه اندر وحدتش کثرت نه محدث زین همه تنها
چگویی از چه او عالم پدید آورد از لولو | که نه مادت بد و صورت نه بالا بود و نه پهنا
همی گویی که بر معلول خود علت بود سابق | چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا
بمعلولی چو یک حکمت و یک وصف آن دو عالم را | چرا چون علت سابق توانا باشد و دانا
هر انج امروز نتواند بفعل آوردن از قوت | نیاز و عجز اگر نبود و را چه دی و چه فردا
همی گویی زمانی بود از معلول تا علت | پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد | زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا
اگر هیچیز را چیزی نهی قایم بذات خود | پس امد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا
وگر زین صورت هیچیز حرف و صوت میخواهی | مسلم شد که بی معلول نبود علت اسما
تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وحدان را | زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قدم برجا
مکن هرگز بدو فعلی اضافت گر خرد داری | بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنا
مکو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد | چنان کز کمترین قصدی بگاه فعل ذات ما

بجوی.

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی | که او خامست و ماهیات خاص اندر همه احیا
گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا | دو باشد بی خلاف انگه نه فرد و واحد و یکتا
اگرچه بی عدد اشیا همی بینی درین عالم | ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا
چو هاروت ار توانستی که اینجا آیی از گردون | ازینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا
ز گوهر دان نه از هستی فزونی اندرین معنی | که جز یک چیز را یک چیز نبود علت اشیا
خرد دان اولین موجود زان پس نفس و جسم آنگه | نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانور گویا
همی هر یک بخود ممکن بد و موجود ناممکن | همی هر یک بخود پیدا بد و معدوم و ناپیدا
چگویی چیست این پرده برین سان بر هوا برده | چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا
بخود جنبد همی ور نی کسی میداردش جنبان | و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا
چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گویی | و یا گردیدن از حالی بحالی دون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی مراو را نی | مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عیا
چو نه گنبد همی گویی ببرهان و قیاس اختر | چگویی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
اگر بیرون خلا گویی خطا باشد که نتوانند | بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندر وا
وگر گویی ملا باشد روا نبود که جسمی را | نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
چه میدارد بدین گونه معلق گوی خاکی را | میان آتش و آب و هوا تندرو تنها
گر اجزای جهان جمله نهی مایل بران جزوی | که موقوفست چون نقطه میان شکل بیضا
چرا پس چون هوا او را بقهر از سوی آب آرد | بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا

اگر ضدند اخشیجان چو امر جار پیوسته — بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا

وگر گویی که در معنی نبیند اضداد یکدیگر — تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما

ز اول هستی خود را نکو بشناس و آنگاهی — عنان برتاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا

تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو — بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور — ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

فی الخطاب مع الفلک

ای قبهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا — با قامت فرتوتی و با قوت برنا

فرزند توایم ای فلک ای مادر بدمهر — ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما

فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست — پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا

تن خانهٔ این گوهر والای شریفست — تو مادر این خانهٔ این گوهر والا

چون کار خود امروز درین خانه بسازم — مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا

زندان تو آمد پسرا این تن و زندان — زیبا نشود گرچه بپوشیش بدیبا

دیبای سخن پوش بجان بر که ترا جا — هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند نه بینی که خداوند نهادست — بر ما که نبیندش مگر خاطر بینا

در بند مدارا کن و در بند میان را — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا

گر تو بمدارا کنی آهنگ بیابی — بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا

بشکیب ازیرا که همی دست بیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا

ور تن آرزوی لذت حسی بشتابد — پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا

آزار مگیر از کس و بر خیره میازار — کس را مگزا از روی مکافات مساوا

پر کین مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما

گز کند فتادست بجاه اندر سرکین — وز بوی جهان سوخته شد عود مطرا

با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خرد رو نه مگس باش نه عنقا

چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها بهتر صد بار چو با نادان همتا

خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ — بهتر ز ثریاست که هفتست ثریا

از پیشی و کمهای جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا

احوال جهانی که درنده که درندست — سرمار بس گرما سپرا بس ضرا

ناجسته به آن چیز که او با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا

در خاک چه زر ماند و چه سنگ و ترا گور — چه زیر گریستی و چه در خانهٔ خضرا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندست — در عالم کس بی سخن پیدا پیدا

با آنک براورد بصنعا در غمدان — بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا

دیویست جهان صعب و فریبنده مرورا — هشیار و خردمند نجستست همانا

گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار — چون مست مرو بر اثر او و تمنا

آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا

جانت بسخن پاک شود زانکه خردمند   از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باشد ازیراک بدو کرد   فخر آنکه بماند زبس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید گشتن ازیراک   مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک   ناگفته سخن به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب زبهنا
نیکو بسخن شو نه بدین صورت ازیرا   والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببارست   هرچند فزون کرد سپیدار درازا
بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن   پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست   پر گوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا
شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل   تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندربن دریاست همه گوهر و لؤلؤ   غواص طلب کن چه دوی بر لب دریا
اندربن شوراب ز بهر چه نهادست   چندین گهر و لؤلؤ دارندهٔ دنیا
از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت   تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص ترا جز گل و شوراب نداده است   زیراکه ندیدست ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم   خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد   مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل بیفروز بیاموز که قندیل   بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما

در زهد

در زهد نهٔ بینا لیکن بطمع در   برخوانی در چاه بشب خط معمّا
گر مار نهٔ دایم از بهر چرایید   مومن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه   زیراکه نشد وقف تو این گرهٔ غبرا
آسیمه بسی گرد فلک بی خردانرا   و آشفته بسی گشت بدو کار مهیا
داراکه هزاران خدم و خیل و حشم داشت   بگذاشت همه پاک و بشد خود تن تنها
بازیست ربایندهٔ زمانه که نیابند   زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
روزیست ازان پس که دران روز نیابد   خلق از حکم عدل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات   هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن روز دران هول و فزع بر سر آن جمع   پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر   بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

وله تحسّرا على الشباب

تاکی خوری دریغ ز برنایی   زین چاه آرزو زچه بر نایی
دانست بایدت چو بفزودی   کاخر اگرچه دیر بفرسایی
بنگر که عمر تو بر سپی ماند   کوتاه اگر تو اهل هش و رایی
هر روز منزلی بروی زین ره   هرچند کاهلی و بر جایی
زیر کبود چرخ بی آسایش   هرگز گمان مبر که بیاسایی

برمرکب زمانه نشستی / زو هیچ رو نه که فرود آیی
پیری نهاد خنجر برنایت / تا کی خوری دریغ ز برنایی
ناخن زدست حرص بخ سندی / جون نشکنی وپشت نیرایی
جانرا باتش خرد وطاعت / از معصیت جرا که نپالایی
پنجاه سال براثر دیوان / رفتی به بی فساری ورسوایی
برمعصیت کماشته روز و شب / جان ودل ودو گوش ودو بینایی
یک روز جونکه نیکی نه الفنجی / کمتر بود ز رشته یکتایی
بند قبا جاگرئی سلطان / جون ازمیان ریخته بگشایی
فرمان کرد کاربله کرده / شه را لطف کنی که جه فرمایی
موذن جخواندت زی مسجد / تو او فتاده ژاژ هیچ خایی
ورشاه خواندت بسوی گلشن / ره را بچشم وروی بپیمایی
تا مذهب تو این بود وسیرت / جز مر جحیم را تو کجا شایی
درکار خویش غافل جون باشی / برخویشتن مگر بمبادایی
جون سوی علم وطاعت نشتابی / ای رفتنی شده جه همی پایی
بی علم دین همی جه طمع داری / درهاون آب خیره جرا سایی
عاصی سزای رحمت کی باشد / خورشید را همی بگل اندایی
رحمت نه خانه یست بلند وخوش / نه جامه یست رنگی وپهنایی

دین

دینست وعلم رحمت خود دانی / اورا اگر تو ز اهل تولایی
رحمت بسوی جان تو نگراید / تا تو بسوی رحمت نگرایی
بخشایش از که جشم همی داری / برخویشتن خود از جه نبخشایی
یک جند اگر ز راه بیفتادی / زی راه باز شو که نه شیدایی
شاید که صورت گنهانت را / اکنون بدست توبه بیارایی
اول خطا ز آدم وحوا بد / تو هم ز نسل آدم وحوایی
بشتاب سوی طاعت وزی دانش / غره مشو بمهلت دنیایی
آن کن ز کارها که جو دیگر کس / آنرا کند برانش تو بستایی
درکارهای دینی ودنیایی / جز هیجان مباش که بنمایی
زنهار تا بسیرت طراران / از زن نموده رنگ نه پیمایی
با مردم نفایه مکن صحبت / زیرا که از نفایه ببالایی
جون روزگار بر تو بپاشوبد / یکجند پیشه کن تو شکیبایی
زیرا که گونه گونه همی گردد / جافی جهان جو مردم سودایی
بر صحبت نفایه وبی دانش / بگزین بطبع وحشت وتنهایی
برخوی نیک وعدل وکم آزاری / بفزای تا کمال بفزایی
ای بی وفا زمانه تو مر مارا / هرجند بی وفایی در بایی
زا بستنی تهی نشوی هرگز / هرجند روز روز همی زایی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو / سرمایهٔ توانگری ملایی
بیدات دیگرست و نهان دیگر / باطن چو خار و ظاهر خرمایی
امروز هرچه مان بدهی فردا / از ما مکابره همه بر بایی
داند خرد همی که برین عادت / کاری بزرگ را شده بر پایی
جان گوهرست و تن صدف گوهر / دُر شخص مردمی و تو دریایی
بل مردمست میوه تر او تو / یکی درخت خوب مهیّایی
معیوب نیستی تو ولیکن ما / بر تو نهیم عیب ز رعنایی
ای حجت زمین خراسان تو / هرچند قهر کرده بغوغایی
پنهان شدی ولیک بحکمتها / خورشید وار شهره و پیدایی
از شخص تیره گرچه بیگانی / از قول خوب بر سر جوزایی
از هرچه گفته ام نه همی جویم / جز نیکی ای خدای تو دانایی

وله یخاطب نفسه

ای تن تیره گر شریفی اکردون / نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت بس افتخار که هرگز / نبسهٔ گردون دون نبود مگر دون
آنکه شریفست همچو دون نه برکیت / از رگ و موست و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان / چونکه بری سوی خویش خویش شبیخون

بلکه

بلکه بجانست بتن شرف مرد / نیست جسدها همه مگر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش / جانت بپرور در و چو لؤلؤ مکنون
امرون از علم شد همی بجهان در / گر تو بیاموزی ای پسر توی ابرون
نیک و بد و دیوی و فرشتگی را / سوی خردمندست مایه و قانون
مادر دیوان یکی فرشته بودست / فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
راه تو زی خیر و شر هر دو گشادست / خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاک و آب درون شد / دیو مغیلان شد و فرشته زیتون
دادکن از نام نیک خواهی زیراک / نامور از داد گشت شهره فریدون
هزل زکس مشنو و مگوی ازیراک / عقل نژاد شمنست هزل چو هبیون
چند نالی که بد شدست زمانه / عیب تنت بر زمانه بر فکنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بدکن / مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
تو شدهٔ دیگر این زمانه همانست / کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون
دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است / چشم تو چون روزنست و گوش تو چون هون
گوهر دین چون درین خزینه نهادی / روزن و برهون رو تو سخت کن اکنون
روزن و برهون چو بسته گشت خیانت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منکر سوی حرام و جز حق مشنو / تا نبرد دیو دزد سوی تو آهون
توبه کن از هر بدی بنیت دین / جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون

زنده پابند زندگان که چنین گفت — ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که درین آب را ندید درین آب — تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنون
زنده زمانی ببر نه این تن خاکیست — سوی بیابان مبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زمار زنده و شریف و سخن گوی — نیست مگر جان برنجته و میمون
زنده تا آب خدای خواهی گشتن — نه تو بچیچون مرده و نه بسیچون
زنده نباشد حقیقت انکه نمیرد — گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون
هر که بدین آب مرده زنده شد اورا — زنده نخواند ورا مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی — خلق نمردی مگر ز بر لب جیحون
آب خدای انکه مرده زنده بدو گرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاک خویش داشت مر اورا — وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دمست سوی خردمند — معنی باشد سخن بدم شده مقرون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا — جز سخن خوب نیست سوی من افسون
بنگر نیکو نوا زبی سخن ادریس — چون بمکان العلی رسید زهامون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیزست زر و زرت ندهد میر — چون سخن خوب و خوش نیابد و موزون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست — گفتهٔ نادان جهان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سبحه مرکز — گرچه ز دیدن چو سبحه است طبرخون

فضل

فضل سخن کی شناسد انکه نداند — فضل و اساس امام و حجت ماذون
طبع نوای حجت خراسان در زهد — در ثمین کشد برشته ثمیدون
چون دولت از بلخ شد بیمکان خرسند — بس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

یذکر فی البصایر

بچشم نهان بین نهان جهانرا — که چشم عیان بین نه بیند نهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم — ببینی نهانرا نه بینی عیانرا
جهانست باهن نیایدش بستن — بزنجیر حکمت ببند این جهانرا
تنت کان و جان گوهر علم و طاعت — اگرچه گشادست مر هر دو کانرا
بسان کان بود روز جوانی — قراری نبودست هرگز کانرا
چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست ازین قرار آسمانرا
سوی آن جهان نردبانست این جهانت — ببر بر شدن باید این نردبانرا
درین بام گردان و این بام ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت — بجان سبک جفت جسم گرانرا
که آویخت اندرین سبز گنبد — مرین تیره گوی درشت کلانرا
چگویی که فرساید این چرخ گردان — چو بچید و مر بشمرد پالیانرا
نه فرسودنی ساختست این فلک را — نه آب روان و نه باد برانرا

ازیرا حکیمت و صنعت و حکمت
مگو این سخن جز مر اهل بیانرا
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت
مر این بی فساران بی رهبرانرا
چگونه بود مستعان مستعان گر
نباشد چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر و اسب و استر نباشد
کجا قهرمانی بود قهرمانرا
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت
ازین نیست حدی زمین و زمانرا
اگر گوئی این در قران نیست گویم
همانا نگوئی ندانی قرانرا
قرانرا یکی خازنی هست کایزد
حواله بدو کرد مر انس و جانرا
پیمبر شبانی بدو داد از امت
بامر خدای این رمه بیکرانرا
بران برگزیده خدای و پیمبر
گزیدی فلان و فلان و فلانرا
معانی قرانرا همی زان ندانی
که طاعت نداری روان قرانرا
قران خوان معنیست هان ای قران خوان
یکی میزبان کیست این شهره خوانرا
ازین خوان خوبان خورند نان و نعمت
که بشناسد آن مهربان میزبانرا
بمردم شود آب و نان تو مردم
نه بینی که سگ سگ کند آب و نانرا
ازین گرد دوران خور شهاران خوان
مهین شخص دان دشمن خاندانرا
چو هاروت و ماروت لب خشک ازانت
ابر شط دجله مران بدکانرا
اگر دوستی خاندان بایدت هم
چو ناصر بدشمن بده خان و مانرا
مخور انده خان و مان چون نماند
همی خان و مان تو سلطان و خانرا

زدنیا زیانت ز دین سود کردی
اگر خوار گیری بدین سو زیانرا
بخان کسان اندری بست منشین
مدان خانهٔ خویش خان کسانرا
یکی شایگانی بیفکن ز طاعت
که دوران برو نیست چرخ گرانرا
یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگانرا

فی غربته وتقلب الدهر واضطرابه

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا
گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم
صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد
چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر
چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ
جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر نداند قدر فضل
این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک
این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر خطیر منور چو آفتاب
ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر
دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن
اندر شکم چه باید زهره جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب پرورست
پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام — چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن — زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمینست روز و شب — بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذرانست ای پسر — زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو بنده را خدای — کردست بی نیاز درین رهگذر مرا
شکران خدای را که سوی علم و دین خود — ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق — چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنیدن دانش بله نکرد — چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نه بینم دران سرای — امروز جای خویش چه باید بصر مرا

فی اشغال الدنیا

ای شده مشغول بکار جهان — غره چرائی بجهان جهان
فردا زین خواب چو آگه شوی — سود ندارد ت خروش و فغان
چونکه نبیندیشی ازان روز جمع — کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آن روز نگیرد ت دست — نه پسر و نه پدر مهربان
بر گنهان گران و وبال — سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چگویی تو که بادیست این — در شکم و پشت و میانم روان

نیست مرا وقت ضعیفی هنوز — بشکند این را شکر و بادیان
روی نخواهی که بقبله کنی — تات نخوانند چو تخته ستان
جز بکه باز پسین دم زدن — از تو نجنبد بشهادت زبان
چونکه بپرهیز و بتوبه سبک — نفکنی از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی — یکسره همسایت بی خان و مان
در سپه جهل بسی تاختی — اکنون یک چند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر — دل بکان نیست ترا در قران
گر بکانی ز قرآن کو بیم — خود ببری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد ت پشیمان شدن — خود شود آن روز کانت عیان
جان تو از بهر عبادت شدست — بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر — گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوارست و تنت اسب او — جز بسوی خیر و صلاحش مران
خود پس آرزوی تن مرو — چون خره بد پس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است — عمر تو باد است و تو بازارگان
ای پسر خیره و حکمت بگو — تات بود طاقت و توش و توان
ای بخراسان در سیمرغ وار — نام تو پیدا و تن تو نهان
در سپه علم حقیقت ترا — تیر کلامست و زبانت کمان

روز و شب از بحر سخن همچنین	در سمی جوی و سمی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن	چون بروی زین سفر جاودان
خیز بفرمان امام جهان	برکش در بحر سخن بادبان

فی التجنب عن الدنیا

چو رسم جهان جهان پیش بینی	حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
بتاریکی اندر گزاف از پس او	مدو کت بر آید بدیوار بینی
همانا چنین مانده زین پیش ازانی	که درمانده اسپ رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی	اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیرست بر وی	مشو فتنه گر در خور حور عینی
بمادر مکن دست ازیرا که بر تو	حرامست مادر اگر زاهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم	که ایزد به بندی ببستش زمینی
بشخص گلین چونکه محجب شدستی	درین گل بیندیش تا چون عجینی
نه درخورد درست گل پس تو زین تن	بپرهیز ازیرا که در تن ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است	تو هر چند امروز در تیره طینی
جهان مهین را بجان زیب و فری	اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان برین و فرودین تو خودی	بتن زین فرودین بجان زان برینی

سزای همه نعمت این و آنی	ز حکمت ازیرا همانی همینی
بجان خانهٔ حکمت و علم و فضلی	بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر می شناسی جهان آفرین را	سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را	مکافات بد جز بدی خود نه بینی
جهانا من از تو هراسان از آنم	که بس بدنشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی	قرینت نیم من که تو بد قرینی
برازادگان کبر داری ولیکن	ینال و تکین را ینال و تکینی
یکی بی خرد را بگه بر نشانی	یکی بی گنه را به سر بر نشینی
همانا که خود خوانده باشی برانی	همانا کنی خار کش برگزینی
اگر مردمی بودی گفتمی من	ترا من که دیوانه را ستینی
ولیکن تو این کار سازا ختران را	بفرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه توای بخت خاک خراسان	پر از مار و کژدم یکی پارگینی
براشفته اند از تو ترکان نکوئی	میان سگان در یکی ارزنینی
امیرانت اصل فساد و غارت	فقیهانت اهل می و ساتکینی
سگان نیستی تو نه دیبانه دین را	کمین گاه ابلیس شوم لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را	بر احرار گیتی قراری مکینی
توی دشمن خاندان پیمبر	ز بهر چه همواره با من بکینی

تراچشم دردست ومن آفتابم … ازیرا زمن رخ پر آژنگ وچینی
سخن تا نگوئی بدیبار مانی … ولیکن چو گفتی بشیزی مبینی
چو تیره کمان تو ومن یقینم … تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زرق راچون همی فقه خوانی … چه مرد سخنهای جزل ومتینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من … بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکبیر معین تو گشتند دیوان … وزابلیس نحس لعین مستعینی
کمینه ببینند دیوانت یکسر … که تو خر نه هم گوشهٔ بو معینی
بمیدان تو من همی اسپ تازم … تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
توی حجت مومنان خراسان … امام زمانرا امین ویمینی
برانند ازانکه که ایزدت خواند … بعالم درون آیهٔ العالمینی
دل مومنانرا زوسواس امانی … سر ناصبی را بحجت گزینی
جز از بهر مالش نجوید ترا کس … همانا که تو روغن یاسمینی
بهاگیر ورخشانی ای شعر ناصر … مگر خود نه شعری بدخشی نگینی
براعدای دین رهبری مومنانرا … غذایی مگر روغن وانگبینی

فی العلوم والخلاص الانسان

نبینی بر درخت این جهان بار … مگر هشیار مرد ای مرد هشیار

درخت

درخت این جهانرا سوی دانا … خردمندست بار وبی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند … که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی اگر دانا وحری … بنیکان چون نشینی خوار وبی یار
بزنهار خدایم من بنیکان … نگو بنگر گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم وگوهر ولعل … بسنگ اندر گرفتارند یا خوار
اگر خوارست وبی مقدار مکان … مرا اینجا بسی عزست ومقدار
اگرچه مار خوار وناستوده ست … عزیزست وستوده مهرهٔ مار
نشد بی قدر وقیمت سوی مردم … زبی قدری صدف لولوی شهوار
گل خوشبوی پاکیزست اگرچند … نروید جز که در سرگین وشدیار
توی بار درخت این جهان نیز … درختی راستی بارت زگفتار
تو خواهی بار شیرین باش بی خار … بنعل اکنون وخواهی خار بی بار
اگر بار خرد داری وگر نی … سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند … که بارش گوهرست وبرگ دینار
بهار خونیار وگوهر علم وحکمت … کرا دل روشنست وچشم بیدار
درخت کز حکمت بار دارد … بگفتار آی وبار خویش بیبار
اگر شیرین وپر مغزست بارت … ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتار بی کردار داری … چو رز اندود دیناری بدیدار

به پیکان سخن بر پیش دانا / زبانت تیر پس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست ازیرا / بمیدان در رود خوش اسب رهوار
سخن پیش سخن دان گو ازیرا / سرت باید نخست آنگاه دستار
چراندر حرب گاه بخت پیدا / نباید سر گراز فرار کرار
سخن بشناس و آنگه گو ازیرا / که بی نقطه نگردد خط پرگار
سخن را تا نداری پاک از زنگ / ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی / برهنه چون کنی عورت ببازار
چه تازی جز به پیش تازی ایمان / گرفتاری بجهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد / که با موزه درون رفتی بگلزار
پزشکی چون کنی کس را که هرگز / نیابد راحت از بیمار بیمار
مرنجان جان ما را گر توانی / بدین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید / چرا داری همی ز آموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت / بحشر جانت بیرون ناری از نار
برنجان تن بطاعتها که فردا / برنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی / که خواهی و نیابی هیچ زنهار
سبکباری کنی دعوی و آنگاه / گناهان کرده بر پشتت بانبار
چو کفتاری که بندندش بعمدا / همی گوید که اینجا نیست کفتار

کراسانی

کراسانی همی بایدت فردا / مگیر از بهر دنیا کار دشوار
که دنیا را نه بنیادست و نه مهر / ز بهرش تن مباش از وی بتیمار
نهنگی بدخویست این زو حذر کن / که بس پرخشم و بی رحمست و ناهار
جهان را تو بنو چند آزمایی / همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو / که دین دزدد و دانش را ابیمار
چو تو سالار دین و علم گشتی / شود دینار سی پیش تو ناچار
بکار خویش خود نیکو نگه کن / اگر چه دادخواهی داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی / چو مار مار حقه به پیش شه نگوسار
حذر دار از عقاب آز زیرا / که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش / طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین / چو روبه ریش گشته دست افگار
ز حجت پند بشنو کاگهست او / ز رسم چرخ دوار ستمکار
نگر دار از جلگی اهل خراسان / کسی زو بیشتر باد هر بیکار
بدین رست آجر از چنگال دنیا / بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا برنجی راه او بسپر / که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

بامر تفکر امور الدنیا

برو این خوردن و این رفتن و این خفتن و نجاست / نیک بنگر که انکه زین کار چه خواست

گر بکام تو بود این همه تقدیر چرا / بهمه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست
چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش بگوی / راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش / صانع خویش توی بس خود و این قول خطاست
راست آنست که این بند خدایست ترا / اندرین خانه و این خانه ترا جای چراست
بچه افتنه شدن کار ستورست ترا / این همه مهر برین جای چرا چون و چراست
گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستنست / ای فزوده ز چرا چاره نیابی تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا / که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز / بر درستی که جهان جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز / سفرت سوی سرایست که آن جای بقاست
مخور انده چو ازین جای همی برگذری / گرچه ویران بود این منزل و بنیت بنواست
پست منشین که ترا روزی ازین قافله گاه / گرچه دیرست همان آخر بر باید خواست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد / که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
نیکی الفنج ز پرهیز و خرد پوش سلاح / که برین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تواست / یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
از بس آنکه رسول آمده با وعد و وعید / چند گویی که بد و نیک بتقدیر و قضاست
گنه و کاهلی خود بقضا بر چه نهی / که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو / بس گناه تو بقول تو خداوند تراست

بدکنش

بدکنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت / گرچه میگفت بنازی کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان / گوی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست / با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
بمیان قدر و جبر رود اهل خرد / راه دانا بمیانه دو ره خوف و رجاست
بمیان قدر و جبر ره راست بجوی / که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
راست آنست ره دین که پسند خردست / که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل / جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود / گر گهر روید در زیر پیش خاک سزاست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش / از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست
خرد از سر خللی پشت و ز سر غم فرج است / خرد از بیم امانست و ز سر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح / خرد اندر ره دین نیک دلیلست و عصاست
بی خرد گرچه رها باشد در بند بود / با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ای خردمند نگه کن بره چشم خرد / تا ببینی که برین امت نادان چه بلاست
اینت گوید همه افعال خداوند کند / کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
وانت گوید همه نیکی ز خدایست ولیک / بدی ای امت بدبخت همه کار شماست
وانکه این هر دو مقرّند که روزیست بزرگ / هیچ شک نیست که آنروز مکافات و جزاست
جو مرا کار نباشد بنوم اهل جزا / اندرین قول خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل بر آنک او نکند جرم و عذاب — زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضای نوشته مست بدوم — نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست
اندرین راه خرد را بسزا نیست گذر — برره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار — شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکو گو و بدانک — روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دینست و هنر جامهٔ او — نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان — که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن ما زنده بآبست و هوا — سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو ار والا بی — که سخنهاش سوی مردم والا والاست
گر سخنهای کسانی شده پیرند و ضعیف — سخن حجت باقوة و تازه و برناست

فی من یقول ما لا یفعل

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نبشت در زند
از فعل منافق و بی باک — وز قول حکیمی و خردمند
از فعل بفضل شو بیفزای — وز قول روانه کی فرورند
پندم چه دهی نخست خود را — محکم کمری ز پند بربند

چون خود نکنی چنانک گویی — پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک — حکمت پدرست و پند فرزند
زین مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر ثمره ز قند جز پند
پند ثمره چو قند بشنو — بی عیب چو بارهٔ سمرقند
کاری که ز من پسند نایدت — با من مکن ای جهان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
گنده ست دروغ ازو حذر کن — تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که به تیر ماه جو خورد — هر کو به بهار جو پراگند
از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش برخند
بر گردن یار خود منه طوق — گر یار تو خواهدت خداوند
بزدای بعذر زنگ کینه — جز عذر درخت کین که برکند
بر فعل چو زهر نیست پازهر — جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت بر تو مشکل — عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا — جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر بکن مباش عاجز — سر خیره مهیج در فراکند

بنگر که خدای چون بتدبیر / بی آلت چرخ را پی افکند
با پنج و در و شش و جهت / منگر بکتاب زند و پازند
بندیش که بر چه سان بحکمت / این خوب قصیده را بیاکند

فی التّحذیر عن الشّهوات

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی / پشت پیش این و آن بر چون همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشتست و زین بس آرزو / زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود / گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
زارزوی انگ روزی زنت کدبانو شود / جون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بی نوا خسبد همی / تا بگلگون می همی تو روی خود گلگون کنی
گر تو مجنونی ازین بی دانشی بس خویشتن / جون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
ندهمی خواهی که باشی بی حوری باحوریان / سوز رعنایی گهی ابدون و گاه ایدون کنی
گر نه دیوانه شدستی جون سر شیار خویش / از بخار گندمی طبلی پر از هپیون کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود / ور توانی دامنش پر لولو مکنون کنی
ور بدرویشی زکاتت داد باید یک درم / طبع را از ناخوشی جون مار و مازریون کنی
گاه بی شادی بخندی خیره جون دیوانگان / گاه بی اندهٔ بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بی هشی کز شرم آن گر بردهی / وقت شیاری از انده روی جون طاعون کنی

دزد نادانی برنجاند ترا ترسم همی / دزد نادانیت را جون نه بعلم افسون کنی
خانهٔ کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان / آن همی خواهی که در وی نقش گونا گون کنی
خانهٔ موش تو سر بر گنبد گردون کشد / گر تو خانهٔ بهشتی را برزمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین / بام و بوم از علم سازی و ز خرد برهون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفکن خیر خیر / گر نداری در و گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی / تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار / گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف باید ز دانش جانت بر گردون شود / لیکن اندر جاه ماند دون گرا و را دون کنی
خویشتن را چو براه داد و عدل و دین بری / گرچه افریدون نهٔ بر گاه افریدون کنی
گر همی دانی که خانه ست این گل مسنون ترا / جون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد بایدت شستن کین جسد / تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر تو خانهٔ / بر فرازی و انگهی آنرا بزر مدهون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را آب و خاک / در ز عود و فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کین مرا داید بحاصل مر ترا / ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو / تا بفردا نفکنی این کار دل اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر / خویشتن را رنجه جون داری و جون شمعون کنی
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش / شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی

جونت گوید بر زی بس دیر باید زیستن   گر همی کار ای هنرپیشه برین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر   خویشتن را گر نه مستی ست و مجنون جون کنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ   روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی
روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود   جون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی
دست هامان ستمکار از تو کوته کی شود   جون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی
بید بی باری زنادانی ولیکن زین سبس   گر بدانش رنج بینی بید را زیتون کنی
بخت تو گرچه زنادانی قرین ماهیست   جون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی   گر همی خواهی که جان و دل بدین مرهون کنی
جون کشایشهای دینی تو ز لفظش بشنوی   سحرها زان بس کشایشهای افلاطون کنی
ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت   بیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی
از تو خواهند آب ازان بس کاروان تشنگان   خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی
فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ   گر تو ای حجت مر ورا بیش خود مادون کنی

لفناء الدّنیا

بچه ماند جهان مگر بسراب   سبس او تو جون دوی بشتاب
جون شدستند خلق غرّه بدو   همه خرد و بزرگ و کودک و شاب
زانک مدهوش گشته اند همه   اندرین خیمهٔ جهار طناب

گر ندیدی طنابهاش ببین   جلکی خاک و باد و آتش و آب
بر مثال یکی بلیته شدی   جند گردی بسایه و مهتاب
از جه شد همجو ریسمان کهن   آن سر سبز و تازه همجو سداب
خوش خوش این کنده بیر بیرون کرد   از دهان تو درّهای خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا   کرد خوش خوش بزر ناب خضاب
جند کنتی و بر رباب زدی   غزل رعد بر صفات رباب
بس کن از قصهٔ رباب کنونک   زرد و نالان شدی جو رود رباب
جو به بینی که می بدزددت   طمع و حرص و خوی بد جو کلاب
بس خویشت کشد بنجه سال   بر امید شراب را ز سراب
گر نه مست وقت آن آمد   که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو باک جو باد   مال و ملک و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست   بر بناگوشهات بر غراب
ماند اکنون خجل جوان مفلس   که بشب گنج بیند اندر خواب
جشمت از خواب بیهشی بگشای   خویشتن را بجوی و اندریاب
سبس دین درون شو ای خرگوش   که به پرواز بر شدست عقاب
سر زمان بر کشد ببام بلند   زین سیه جاه ژرف این دولاب
انگهیت ای ببر ندارد سود   با تن خویش کرد جنگ عتاب

همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — اندر ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را باک بازگشت و متاب
کنه تاب را ز نامهٔ خویش — پاک بستر بدین خالص آب
زآتش حرص و آز و هیزم مکر — دل نگه دار و چون تنور متاب
زآتش آز برفروخته خویش — کرد بایدت روی خویش کباب
نیک بنگر بروز نامهٔ خویش — در سمای خاک و حسن بخراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقری بسر حلال و صواب
مرغ درویش بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عقاب عقاب
ای سپرده عنان دل بخطا — تنت اباد و دل خراب و یباب
برخطاها مگر خدای نگرد — با تو اندر کتاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است — نسبتی داری از کلاب و ذیاب
خوی گرگان همی کنی پیدا — گرچه پوشیدهٔ جسد بثیاب
در ثیاب ربوده از درویش — کی بدست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلا به مکن — که بدست چپ دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر — بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نه بینی مگر عذاب و عنا — چون نمایی مرا عنا و عذاب

جون

چون ازان روز بر نیندیشی — که بریده شود در و انساب
و اندر او بر گناه کار بعدل — قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونک از خیل دیو نگریزی — در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو — تا نگیردت دیو زیر رکاب
بس نماندست کافتاب خدای — سر بمغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه یک چندی — خویشتن را حذر کن و مشتاب
سبس یار بد نماز مکن — که بخفتست مار در محراب
کی شود سخت زود دیو لعین — زیر نعلین بو تراب تراب
برره دین حق پیش از صبح — خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین ره ز شور محنت جوی — چو شوی تشنه با جلاب گلاب
نوعروسیست این که از رویش — خاطر او فرو کشید نقاب

فی الزجر عن الخلاع

ای کرده سرت خوی بی فساری — تا کی بود این جهل و بادساری
در دشت خطا بخیره چند تازی — چون سر ز خطا بخط ناری
گر سر ز خطا باز خط ناری — دانم بحقیقت که ز اهل ناری
خاریست خطا ز سر باد تا کی — تو پشت درین ز سر خار خاری

عقلت سوی صواب رهبر / با راه برت چون بخار جاری
چون با خرد ای بی خرد نسازی / جز رنج نه بینی و سوکواری
کویی که چرا روزکار جانی / با من نکند هیچ برد باری
این بند نه بینی که بر تو بستند / در بند همی چون کنی سواری
خواهی که تماشا کنی بنزهت / برخیز درین چاه تنگ و تاری
جز کانده و غم ندروی و حسرت / هرگاه که تخم محال کاری
انکه کنه از روزکار بینی / ورجهل معادای روزکاری
ناید ز جهان هیچ کار و باری / الا که بتقدیر و امر باری
هش دار که عالم سرای کارست / مشغول چه باشی بنابکاری
بنکر که بس از نیستی چکونه / با جاه شدستی و کامکاری
دانی که ترا کردکار عالم / دادست بحق داد کردکاری
کر تو ندهی داد او بطاعت / درخورد عذابی و ذل و خواری
بیداد کنی با بزرک داور / زنهار مکن زینهار خواری
کر کار فلک کرد کشتن آمد / وین کار تست تو مرد کاری
چون کار بمقدار خویش کردی / رفتی بره عز و اختیاری
کر کیتی تیمار تو ندارد / آن به که تو تیمار او نداری
زیرا که همی هر چکونه باشد / هم بکذرد این مدت شماری

زنی

زی لابه و زاریت ننکرد چرخ / هرچند که لابه کنی و زاری
و بویت ستمکاره نفس جستی / کو مایهٔ جهلست و بی فساری
یاری ز خرد خواه و ز قناعت / بر کشتن این دیو کارزاری
بس کس که برامید پیشکاهی / زو ماند بخواری و پیشکاری
بی نام بسی کشت از و بی نان / اندر طلب نان و نامداری
زنهار بدین زینهار خواره / ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری / هرگه که تو دل را بدو سپاری
ماریست کزنده طمع که ماران / زین مار برند ای رفیق یاری
کر در دلت این مار جای کیرد / چون تو نبود کس بدل نکاری
بی باکی اکر مار را بدل در / با باک خرد جای داد یاری
با عقل مکن یار هر طمع را / شاید که بخواهی زمار یاری
نیکو مثلست آن کجای خالی / بهتر چو پر از کرک مرغزاری
هرچند که غمکین بود نخواهد / از پیشه خردمند غمکساری
آن کوش که دست از طمع بشویی / وین سغله جهان را بدو کذاری
وز روزی و از مال و تن درستی / وز فکرت و از علم و هوشیاری
هر نعمت یزدان بی قرین را / یکیک بتن خویش بر شماری
و اندیشه کنی سخت کاندرین بند / از بهر چرا کشته حصاری

وانکاه که داده ستت ایزد این بند ⁂ بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنکون و خوارند ⁂ ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین سرکسی طریقی ⁂ این رفت بایوان وان بغاری
رازیست چرا نکفت کان خفایی ⁂ بلخیت نه آن کفت کان بخاری
کشتی متحیر کاندرین ره ⁂ کامی نتوانی که در کزاری
کویی بضرورت که این چنین است ⁂ لیکنت همی باید استواری
رازیست بزرک این و صعب او را ⁂ تنکست بدلها درون مجاری
اهلی تو مرین راز را اکر تو ⁂ دربند خداوند ذوالفقاری
ورکردن تو طوق او ندارد ⁂ بر خشک بخیره مران سماری

بامر بالنظر فی امور الدنیا

از امل ملک درین خیمهٔ کبود که بود ⁂ که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود
هرانک بر طلب مال عمر مایه کرفت ⁂ جو روزکار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
جو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا ⁂ ترا ز مال که سودست اگر نسود چه سود
فزود کان ترا فرسوده کیر پاک همه ⁂ خدای عز و جل نه فزود و نه فرسود
خدایرا بصفات زمانه وصف مکن ⁂ که هر سه وصف زمانست هست و باشد و بود
یکی که با صفت است بی صفت نکو هیش ⁂ بخیره و خیره مکویش که مان چنین فرمود

خدایرا بشناس و سپاس او بکذار ⁂ که جز برین دو نخواهیم بود ما ماخوذ
بفعل و قول زبان یک نهاد باش و مباش ⁂ بدل خلاف زبان چون بشیر زر اندود
جو نرم کویم با تو مرا درشت مکو ⁂ مشو که دست جز انرا که مر ترا فرمود
ز خاک و آتش و آبی بر سم ایشان رو ⁂ که خاک خشک و درشتست و آب نرم و بسود
مباش مادح خویش و مکوی خیره مرا ⁂ که من ترنج لطیفم خوش و تونی مزه تود
اگر کسی بکرفتی بروز جهد شرف ⁂ بعرش بر بنشستی ببر کشتی نمرود
جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود ⁂ بسی نفایه تری زانک سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو بدانش از انک ⁂ بجز ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدانکه ز پاکیز کیست پیوسته ⁂ بجان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر نخواهی کایی بحشر الوده ⁂ ز جهل جان و ز بد دل بهایدت پالود
تراچکونه بساود مکر ز پاکی و علم ⁂ که جان و دولت جز از جهل و فعل بد نسود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو ⁂ که تو مسوز ز آتش ندیده جز دود
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره خلق ⁂ در و همی کذرد فوج فوج زود از زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند ⁂ تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تنت چو پیرهنی بود جانت را و کنون ⁂ همه کسست و بفرسوده کشت تار و پود
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون ⁂ همان که تازکی و رنک پیرهنت ربود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک ⁂ بکیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود

تو سالها نخفتی وانک بر تو شمرد — دم شمردن تو یک نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن سبک بشهر و سرت — پر از بخار خارست و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که میروی و دلت — ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
نگاه کن که چه حاصل شدت باخر کار — از آنکه دست و سر و روی سوختی و نخود
چرا برنج تن بی خرد طلب کردی — فزونی که بعمر تو اندرون نفزود
بدانک هرچه بکشتی ز نیک و بد فردا — بیابیدت همه ناکام و کام پاک درود
بدانک بر تو گواهی دهند هر دو بحق — دو چشم هرچه بدید و دو گوش هرچه شنود
بکم هی بنود عذر مر ترا پس ازانک — ترا دلیل خداوند راه راست نمود

فی تشبه الاجساد بالاصنام

هر که چون خر فتنه خواب و خورست — گرچه مردم صورتست ان هم خرست
ای شکم پر نعمت و جانت تهی — چون کنی بیداد کایزد داورست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست — چون کنی لعنت همی بر بت پرست
آزر بت گر توی گز خز و بز — تنت چون بت پر ز نقش آزرست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان برست و تن درخت بر ورست
نیک بنگر تا ببینی گز درخت — جان بروید و نماء در برست
تن بجان زندست و جان زنده بعلم — دانش اندر کان جانت گوهرست

سوی دانا ای برادر همچنانک — جان تنت را علم جانرا مادرست
علم جان جان تست ای هوشیار — گر بجویی جان جانرا درخورست
چشم دلرا باز کن بنگر نکو — زانک نقشا دانکه نیکو بنگرست
زیر این چادر نگه کن کز نبات — لشکری بسیار خوار و بی مرست
زیر دست لشکر دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برترست
وین خردمند سخن دان زان سپس — مهتر و سالار هر دو لشکرست
کس نه لشکر دید زیر چادری — این حدیثی بس شگفت و نادرست
هر کسی راز زیر این چادر درون — خاطر جویا برای رهبرست
اینت گوید گرد کار ما همه — چرخ و خاک و آب و باد و آذرست
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون — هرچه هست اینست یکسر کایدرست
وانت گوید کو کار نیک و بد — ایزد دادار و دیو ابترست
کار یزدان صلح و نیکوئی و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شرست
وانت گوید بر سر هفتم فلک — جوی آب و باغ و ناژ و عرعرست
صد هزاران خوب رویان نیز — هر یکی گوئی که ماه انورست
وانکه او را نیست همت خورد و خواب — این سخن زی او محال و منکرست
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانی برون زین چادرست
این یکی کشتیست کورا بادبان — آتشست و خاک تیره لنگرست

جای رنج واندهست این ای پسر / جای آسانی وشادی دیگرست
زین فلک بیرون توکی دانی که چیست / کین حصاری بس بلند وبی درست
قول این وآن درین نا یدبکار / قول قول کردکارا کبرست
قول ایزد بشنو وخطّش ببین / قول وخطّ من ترا خود ازبرست
سبحان کز قول ما قولش بهست / خطّاو ازخطّ ما نیکوترست
چشم وگوش خلق بی شرح رسول / از خط واز قول او کور وکرست
قول اورا نیست جز عالم زبان / خطّ او را شخص مردم دفترست
خطّ او برد فترتنهای ما / چشم وگوش وهوش وعقل وخاطرست
این جهان درجنب فکرتهای ما / همچو اندرجنب دریا ساغرست
هرکه زایزد سیم وزر جوید ثواب / بدنشان وبیهش وشوم اخترست
نیست سوی من سر قیصر خطیر / گرز زر بر سر مر ورا افسرست
جون همی قیصر ززر افسر کند / نیست او قیصر که خر با افسرست
گر همی چیزی ببایدمان خرید / در بهشت انجا محالت از زرست
از نیاز ماست اینجا زر عزیز / ورنه زر با سنگ سوده همبرست
روی دینار از نیاز تست خوب / ورنه زشت وخشک وزرد ولاغرست
گر بهشتی تشنه باشد رود خمر / او بهشتی نیست بل خود کافرست
ورنه باشد تشنه او را سلسبیل / گرچه سرد وخوش بود نادرخورست

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود / مرد سیراب آب خوش را منکرست
در بهشت ار خانهٔ زرّین بود / قیصر اکنون خود بفردوس اندرست
این همه رمز ومثلها را کلید / جمله اندر خانهٔ پیغمبرست
گر بخانه در ز راه درشوید / این مبارک خانه را درحیدرست
هرکه بر تنزیل بی تأویل رفت / او بچشم راست در دین اعورست
مشک باشد لفظ ومعنی بوی او / مشک بی بوی ای پسر خاکسترست
ز نهفته دختر تنزیل را / معنی وتأویل حیدر زیورست
مشکل تنزیل بی تأویل او / بر گلوی دشمن دین خنجرست
ای گشاینده درخیبر قرآن / بی گشایشهای خوبت خیبرست
دوستی تو وفرزندان تو / مر مرا نور دل وسایه سرست
از دل ازا ما رهی وچاکریم / کو ترا از دل رهی وچاکرست
خاطر من زرّ مدحتهات را / در خراسان بی خیانت زرگرست

بیفتخر بالزهد ویخاطب الفلک

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن / جون نگویی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستم وزرد جو زرد آلو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینک شد زرد وکهن پیرهن جانت / پیرهن باشد جان را وخرد را تن

عاریت داشتم از تو وتایک جند — بیش تو بفکنم این داشته پراهن
من زحرب جو تو آهرمن کی ترسم — که مرا طاعت تیغست وخرد جوشن
من دل از نعمت وعز تو جو برکندم — تو دل از طاعت واز خدمت من بر کن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش — زن بود آنک مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را باشیون نشنودی — که جه آورد بآخر بسر بیژن
همجو بیژن به سیه جاه درون مانی — ای پسر گر تو بدنیا بنهی گردن
جون همی برره بیژن روی ای نادان — بس جگویی که نبایست جنان کردن
صحبت این زن بدگو مر بد خو را — گر بود زی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا — جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
طمع جانت کند گرجه بدو کابین — گنج قارون بدهی یا سپه قارن
مر مرا برس ازین زن که مرا با او — شست با بیش گذشتست دی و بهمن
خوی او اینست ای مرد که دانا را — نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار و خبیثست جهان و خس — زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نه بینی که سیه ابدون — بر سر خلق خدایی کند آهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترد دست — گرد کرد دست از او عهد و وفا دامن
خلق را جرخ فرو بخت نمی بینی — خس ماندست همه بر سر پرویزن
زین خسان خیر جه جویی جو همی دانی — که بنزب اندر هرگز نبود روغن

همجنین بالاشه ن

خویشتن دار جو احوال سیه بینی — خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن
این خسان باد عذابند جو نادانان — باد ایشان مخر و باد مکن خرمن
جون طمع داری افروختن آتش — شب اندر زان پروانگک روشن
دل اگر خیره جکنی تنگ جو آگاهی — که جهان سایه ابرست و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست — نور و شادی و بهی نیست درین معدن
معدن نور برین گنبد پیروزه ست — که جو باغیست پر از لاله و پر سوسن
گر بشب بنگری اندر فلک و عالم — بر برت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مرین گلخن بی رونق تاری را — جز که از جهل بنگاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین — جانت را بهتر ازین هست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی جه نهادی دل — آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هر جه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بدکنش ای غافل — شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش ازین برزن و زان برزن
گوید از عمر و ز شادی جه بود خوشتر — مکن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
لیکن این نیست روا گر تو همی خواهی — ای تن کاهل بی حاصل هیکل افکن
مرد بی دین جو خرست ار تو نه ای مردم — جو خران بی دین شور روز و شبان می دن
خری آموخت آنکس که بفرمودت — که همیشه شکم و معده همی آکن

نیک بدنیش که از بهر چه آوردت — رنگت اورد درین کنبد بی روزن
چشم و کوش و سخن و عقل و زبان دادت — بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم — جون به بینیش در ان معدن باداشن
پیش از ان کت بشود سخن پراکنده — تخم و بیخ بدی بر کن و پراکن
بس که بکذشت جهان بر تو و تو عصیان — سوی تو نامد و نکذشت به پیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن — خیره بر عمر کذشته چه کنی شیون
سخن حجت بشنو که همی باید — نرم و باقیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید — صعب و بایسته و در بافته چون اهن

فی من غفل عن ذنبه

ای انک ندیم باده و جامی — تا عمر مکر برین بغمر جامی
جون دشت حریر سبز پوشد — واید بنشاط جستی از نامی
که رفته بدشت با تماشایی — که خفته بزیر شاخ بادامی
بکذشت تموز سی جهل بر تو — از بهر چه ماندهٔ بدین خامی
خوش است ترا سحر کهان رفتن — از جامه بجام اکر بنجامی
لیکن فلکت همی بغمر جامد — وز جام نکر جه فتنه بر جامی
دایم بشکار در همی تازی — واکاه نه که مانده در دامی

جز خاک زد سر نیست بهر تو — هر چند که بر فلک جو بهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت — امروز چنین جو کبک چه خرامی
قد الفیت لام شد بر شکر — منکر جندین بزلفک لامی
از حرص بوقت چاشت جون کرکس — در چاشت بوقت شام در شامی
جون داد بخواهم از تو بستیزی — لیکن جو ستم کنی خوش ورامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن — استاده ز بهر اسب و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین — بس سست و میانه کار و هنگامی
سوی تو نیامدست پیغمبر — یا تو نه سزا و اهل پیغامی
هر روز بمذهب دکر باشی — که در چه ژرف و کاه بر بامی
تا بی ادبی همی توانی کرد — جون علما بدم بیاشامی
لیکن جو کسیت مهمانی کرد — از پر خوردن همی بیارامی
کر ناصبیت برد عمر باشی — ور شیعی خواندت علی نامی
وانکه که شدی ضعیف بنشینی — با زهد جو بو یزید بسطامی
با عامهٔ خلق کویی از خاصم — لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت ازین بی آزرمان — تا چند کشی محال و ناکامی
ار جونک بباغ در چه افزاید — جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا — تو آدم اهل و اهل اکرامی

ار جونک بدام تلخ

شتاب بخون جام از یرا تو — مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف بجوار واحی — گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر — زیرا که تو گنج علم علامی
من بنده توانگرم بعلم تو — زیرا تو توانگر از جهان تامی
هر کاری را بود سر انجامی — تو عالم حسن را سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصام — تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

یلغز علی الزمان و یعظ بعده

یکی بی جان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید — بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسپ از برنج ایذر — یکی اسپیست این کو مر سوار از ابفرساید
سواران خفته و این اسب بر سرشان همی تازد — که نه کس را بکوبد سر نه کس را روی بشخاید
تو و فرزند تو هر دو برین اسپید لیکن تو — همی کاهی برین همواره و فرزندت همی افزاید
نزاد از هیچ مادر نه بپروردش کسی هرگز — ولیکن هر که زاد او را بزاید زیر او زاید
زمانه نامساعد را ازین گونه بخر حجت — بزر گوهر الفاظ و معنی کس بیاراید
سخن چون زر پخته بی خیانت کرد و صافی — چو او را خاطر دانا باندیشه فرو ساید
سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش — که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت بزداید
بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل — که چون شد عیب و غش از دل سخن بی غش و عیب آید

زنگ در اینجا بمعنی آب صافی و پرتو آفتاب

طعام

طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو — از یرا چون نباشد خوش طعام و پاک بگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی — بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
و گر مر خویشتن را از سخن بی بهره بپسندی — مرا گر چون تو فرزندی نباشد بو بهمن شاید
ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا — وزان خوارست زاغ ایدون که خوش خوب نسراید
هزار آوا ز چون دانا همه نیکو و خوش گوید — ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می خاید
ببخشاید تو طوطی را از آن کو می سخن گوید — تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید
کلیدست ای پسر گفتم سخن مر گنج حکمت را — در این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تن را بفرسودم — سرم بر فخر در حکمت همی بر چرخ از این ساید
اگر تو سوی حکمت جوئیت فرمودند بگرای — جهان زان پس بچشم تو بپر پشه نگراید
نبینی کز خراسان من نشسته بست در یمگان — همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید
حکیم آنست کو از شاه نندیشد نه از نادان — که شه را علم گوید تا مگر چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید — همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند — و گرنی چون بجوید نان و خیره ژاژ ندراید
کتاب ایزدست ای مرد دانا معدن حکمت — که تا عالم بپایست اندرین معدن همی پاید
چو سوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه — که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید
نباشد خوب اگر زان پس که شستم دل از آب حق — که جان روشنم هرگز بناحق بیالاید
مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین — چو جان با دین یکی شد کس مر او را نیز نرباید

ببایدْشست جانت را بعلم دین که علم دین / جنان کاب ازنمد جانرا ز شبهتها بپالاید
ترا ازامی نمایم من سوی خیرات دو جهانی / که کس را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید
ببیرای ازطمع ناخن بخرسندی که ازدو سنت / جو این ناخن ببیرایی همه کارت بپیراید

فی الغرور بالدنیا و بیعظ

ایا کشته غره بمکر زمانه / زمکرش بدل گشتی اگاه یا نه
بیگانه زمانه شدی تو ولیکن / نشد هیچ کس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت ولیکن / تو هیچ درنیابی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته / غریب و سپنجی بخانه کسانه
بگفتند کین خانه مر بو فلان را / بمیراث ماند از فلان و فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن / زبان فلان و فلانت خانه
جو خانه بماند و برفتند ایشان / نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با با دریکی / بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
بدرت و برادرت و فرزند و مادر / شدستند ناجیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان / فسانه شنودی و خوردی رسانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن / جرا برنخیزی جه ماندت بهانه
دویدی بسی ازپس آرزوها / بروز جوانی جو گاو جوانه

رسانه خورش وافی

کشان

کشان دامن اندر ده و کوی و برزن / زنان دست برشعرها و زمانه
جه لافی که من یک جمانه بخوردم / جه فضلت بس بر ترا بر جمانه
بشهر تو گر جه گرانست آهن / نشاید تو بی بند و بی زاولانه
کنون پارسایی همی کرد خواهی / جه ماندی بسان خر بیرولانه
جگونه شود پارسا مرد جاهل / همی خیره گربه کینی تو بشانه
جو دانش نداری تو در پارسایی / بسان لگایی بوی بی دهانه
بس است این که گفتت کافزون نخواهد / جو تازی بود اسب یک تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی / تو دیوانه سر بر ترنگ جغانه
جو خربی خرد زانی اکنون که انگه / بمزد و بستان خریدی لگانه
کنون لاجرم جون سخن گفت باید / بماند ترا جشم بر آسمانه
بدانی جو درمانی انکه گز انجا / نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی / مکن دیو را جان خویش آشیانه
بدانش گرای و درین رود بربی / برون افکن از سر خمار شبانه
بباشی اگر دل بدانش نشانی / باندک زمانی بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی که زانجا / نیاید با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بدانش پذیرد / مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو / باموختن سر بنه بر ستانه

جمانه پیاله شراب را گویند
زاولانه بند آهنین گران
ستوران گذارند و ترکی بخاکو شند
در زبان لکار و بالمحروث

لگانه رشته که گوسفند را گویند گرانرا
بالگوشت و نخود انباشته بپخته باشند

گرانه کن از کار دنیا که دنیا / یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
کان کسی را وفا نیابد از وی / حکیمان بسی کرده اند این کرانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی / به نیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راست / بگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دینست و دانش درو شو / بدان خانه و بخت کن در به فانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه / زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلت بسخته / مگردان ترازوی او را زبانه

بامر بزرگ المال

ای آنک بتن زار زوی مال چو نالی / از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال / چون گوش دل ای سوخته سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوی / بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی
دامست ترا مال بقال از قبل مال / زانست که همواره تو با قال مقالی
گر زاهد همی جویی چندین بدر میر / چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
آز تو نشکست همانا که نترسد / از گرسنگی خود ز حرامی و حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس / تخم بزه و باد بد و برگ و بالی
از عدل خداوند بیابی چو بیایی / با بار بزه روز قضا مرد حالی

ای کرده

ای کرده ترا گردون دون همت و بی دین / زایل شده دین از تو بدنیا ر ولالی
بنگر که کجا می روی و بیهده منگر / سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن / فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بی باکی و طغیان تو نالد / بیهوده تو چون در غم طوغان و بنالی
خرسند چرا شد دلت اندرین این چاه / با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چون اجل آیدت بمیری / هرچند که با عز و جلالی و جمالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت / زیبا نو بتختی و بصدری و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل / برگیر که تو این همه را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری / با بید و سپیدار بمانند و بمالی
ای سفله ترا جام بلورین بچه کارست / گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی بنود زانکه تنت سفله سفالیست / گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت / بادیست صبایی و جنوبی و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز نهالد / شاید که تو ز اندوه سفر هیچ ننالی
اندر خرد امروز نوالی ببراک / سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
۲ امسال بیفزود ترا دامن پیشین / زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب / خم گشته و بی تاب چو فرسوده دوالی
دانی که همی بر تو جهان درد سگالد / او درد سگالید تو درمان نسگالی

درمان تو آنست که تا با تو زمانه / شیری نسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را / مپذیر و مده ره بدر خویش و حوالی
خواری مکش و کبر مکن بر ره دین رو / مؤمن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراک / دینست سر سروری و اصل معالی
دین مغز تنست و ادب و خط و دبیری / پشه ست جو حلاجی و درزی و کلالی
شعر و ادب و نحو و حسن و سنگ و سفالند / وایات قران زر و عقیق و لالی
معنی قران روشن و رخشان جو نجومست / امثال برو تیره و تاری جو لیالی
بر ظاهر امثال برو کت نفزاید / نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندر مر شیعت حق را / جز راه حروری و کرامی و کیالی
راهی که درو رهبر نی شهر کالست / زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو و منکر بجب و راست / با باد مجم زین سو و زان سو که نه نالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق / روشن جو شباهنگ سحرگاه مجالی
حقست سخنهاش اگرنی تو محالست / بی شک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوی ره سوی حقیقت / وز اخبر ناسیری و با رنج و ملالی
من دی جو تو بودستم دانم که تو امروز / از رنج محالات شنودن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک / مفلس کندت بی شک اگر گنج سوالی

فی الرجوع بالعقل و ترک الغفلت

برکن

برکن ز خواب غفلت پور اسر / وانذر جهان بچشم خرد بنگر
کار خرست خواب و خور ای نادان / با خر بخواب و خور چه شدی در خور
ایزد خرد ز بهر چه دادست / تا خوش نخسپی و نخوری چون خر
برنه بسر کلاه خرد وانگه / برکن یکی بشب سوی گردون سر
گویی که سبز دریا موجی زد / وز قعر بر فکند بسر بر گوهر
تیره شب و ستاره درو گویی / در ظلمتست لشکر اسکندر
پروین جو سفت خواهر چون دایم / بنشسته اند پهلوی یکدیگر
جونست زهره چون رخ ترسنده / مریخ مجو دیده شیر نر
شعری چو سیم خود شد یا خود شد / عیوق چون عقیق جبان احمر
بر میرم کبود چنین هر شب / چندین هزار چون شکفد عبهر
گویی که در زدند هزاران جای / آتش بگرد خرمن نیلوفر
گر آتش است چونکه درین خرمن / هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم / هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد / آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید / آتش همی بنور و شعاع خور
خورشید صانعست مر آتش را / بشناس از آتش ای پسر آتش گر
ور لشکریست این که همی بینی / سالار و موکبست برین لشکر

سقراط گفت مهر نهاد این را / تدبیر ساز و کار کن و رهبر
سبز است ماه و گفت گرو روید / در خاک ملح و سیم بسنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خور را / ور آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیز است / مس را همیشه زهره بود مادر
سیماب دختر است عطارد را / کیوان چو مادر است و سرب دختر
این گفت کو مران کدازانرا / سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول این حکیم درست آید / با او مرا بس است خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشند / اینها بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین سغنان / هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیش ور نبود هرگز / یک پیش ور رهی بود و چاکر
آنست پادشا که پدید آورد / این اختران و این فلک اخضر
و اندر هوا بامر وی استادست / بی دار و بند مایهٔ بحر و بر
و ایدون بامر او شد و تقدیرش / با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد / این آسیای تیزرو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گردد / چندین هزار زینت و زیب و فر
وین هر چهار خوار مر ورا بنده / با بچگان سفلی علوی بی مر
تسبیح میکنندش پیوسته / در زیر این کبود و تنگ چادر

تسبیح گفت چرخ شنو دستی / گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفتستی / حسرت خوری بسی و بری کیفر
چشمیت می بباید و گوشی نو / از بهر دیدن ملک اکبر
آنجا به پیش خود ندهد بارت / گر چشم و گوش تو نبری زایدر
ایزد برآسمانت همی خواند / تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر برشدن سوی علیین / از علم پای ساز و ز طاعت پر
ای کوفته مفازهٔ بی باکی / فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فریبنده / کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی / در بر بمهر خوب یکی دلبر
و آگاه نیستی که یکی افعی / داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان ورنی / بر تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا و فاجر طمع داری / چون دردی نه بخته خاکستر
چون تو بسی بحر در افگندست / این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کردست / این بحر بی کرانهٔ بی معبر
گر زیست این جهان عسل زیرا / بس ناخوش است و خوش بخار دگر
با طبع ساز باشد پنداری / شیر است تازه پخته پر شکر
لیکن چو کرد قصد جفا بیشش / خاقان خطر ندارد و نه قیصر

کامی عروس وارت پیش آید / با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بنزد از رویت / با شرم گرد با سستی و بیجر
کامی سز بروار برون آید / با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند تا که / خنجر بسوی سینه ات وزی حنجر
در جوب این زمانهٔ دیوانه / از صبر ساز تیغ وزدین مغفر
وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن / وز دشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خرد مندان / بل کین گذرگهیست برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را / آن شاخ چه بی بر و چه بر وَر
دنیا خطر ندارد یک ذره / سوی خدای داور بی یاور
نزدیک او اگر خطرش بیتی / یک شربت آب کی خوردی کافر
الفتح کاه تست جهان زنجا / برگیر زود زاد ره محشر
بل دفتریست اینک همی بینی / خط خدای خویش برین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را / زیرا نکو ز حق نبود منکر
خط خدای زود بیاموزی / گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی بخانه ش برخاکت / شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خانه / راحت مگر براه بری حیدر
حیدر که زو رسید و ز فخر او / از قیروان بچین خبر خیبر

شیران ز بیم خنجر او حیران / دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش مقرّر و مایهٔ نور دل / تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمّد را / نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن / وان منظر مبارک وان مخبر
بشتاب سوی حضرت مستنصر / ره را ز فخر جز بمژه مسپر
اینجات دین و دنیا را قبله / وانجاست عزّ و دولت را معشر
خورشید پیش طلعت او تیره / گردون بجای حضرت او کردر
ای یافته به تیغ و بیان تو / زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت مبارک تو دنیا / مجهول بود و بی سلب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیرا / دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان زه / مدح رسول و آل چنین گستر
ای کشته نوک کلک سخن کویت / در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری / اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت / این روزگار ماندت را بشمر

یشبه الدّنیا بالبازی والنّاس بالصّید

بازجهان تیز پرّ و خلق شکارست / باز جهان را جز از شکار چه کارست

نیست جهان خوار سوی ما زچه معنی — خوردن ما سوی او زناخوش و خوارست
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز — باز جهان ره زنست و قافله خوارست
صحبت دنیا مرا نشاید ازیراک — صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عارست
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار — صحبت دیوار پر ز نقش و نگارست
کار جهان همچو کار بی‌هشی مستان — یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوارست
لاجرم از خلق خر گسست و خبازا — بر در این مست بر نه جاه و نه بارست
سوی جهان بار مرزاست ازیراک — معدت پر خمر و مغز پر ز خمارست
جانت شش ماه پر ز مهر خزانست — شش مه ازان پس پر از نشاط بهارست
تا بعصیر و بسبزه شاد نباشی — خوردن و رفتن بسبزه کار حمارست
غرّه چرا گشتهٔ بمکر زمانه — گرنه دماغت پر از فساد و بخارست
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانک — دستهٔ گل نیست آنکه پشتهٔ خارست
میوهٔ او را نه هیچ بوی و نه رنگست — جامهٔ او را نه هیچ پود و نه تارست
روی امیدت بزیر گرد نومیدیست — گرت گمانست کین سرای قرارست
روی نیارم سوی جهان که بیارم — کین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
هر که بدانست حق او ز حکیمان — همره این مار صعب رفت نیارست
ره بری از وی مدار چشم که دیوست — میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنارست
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذارست — بس کن ازو وین قدر که با تو شمارست

جان

جان عزیز تو بر تو وام خدایست — وام خدایست بر تو کار تو زارست
جز بهمان جان گذارده نشود وام — گرت چه بسیار مال و دست گذارست
این رمه گرگ مرگ راست همه پاک — آنکه جو دنبه‌ست و آنکه خشک و نزارست
مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری — گرچه ترا شیر مرغزار شکارست
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری — جز تو بسی نیز دردمند و فکارست
ای شده غرّه بمال و ملک و جوانی — هیچ بدینها ترا نه جای فخارست
فخر بخوبی و زر و سیم زنانراست — فخر من و تو بعلم و رای و وقارست
چونکه بمن ننگری ز کبر و سیاست — من چکنم گر ترا ضیاع و عقارست
من شرف فخر و آل خویش و تبارم — گردگری را شرف بآل و تبارست
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست — آن نه سوارست کو بر اسب سوارست
شهره درختیست شعر من که خرد را — نکته و معنی برو شکوفه و بارست
علم عروض از قیاس بسته حصاریست — نثر سخن گوی من کلید حصارست
مرکب شعر و هیون علم و ادب را — طبع سخن سنج من عنان و مهارست
تا سخنم مدح خاندان رسولست — نابغه طبع مرا متابع و یارست
خیل سخن را رهی و بندهٔ من کرد — آنکه ز یزدان بعلم و عدل مشارست
مشتری اندر نمازگاه مر او را — پیش رو و جبرئیل غاشیه‌دارست
طلعت مستنصر از خدای جهان را — ماه منیرست و این جهان شب تارست

روح قدس راز فخر روزی صدراه … کرد درو مجلس مجال و مدارست

قیصر رومی بقصر شرف او در … روز مظالم ز بندکان صغارست

خلق شمارند او سزا راز براک … هرچه شمارست جمله زیر هزارست

رایت او روز جنگ شهره در ختنست … کش ظفر و فتح برکها و ثمارست

مرکب او را جو روی سوی عدو کرد … نصرت و فتح از خدای عرش نثارست

خون عدو را جو روی خویش بدو داد … رنگ در قصر او بزرگ طغارست

پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند … شخص عدو روز کیر و دار خیارست

تا ننهد سر بخط طاعت او بر … ناصبی شوم را سراز در دارست

ناصبی شوم را بمغز سر اندر … حکمت حجت بخار و دود شخارست

نیست سر بر فساد ناصبی شوم … از در این شعر بل سزای فسارست

ندامت از عمر گذشته

مرجان مراروان مسکین … دانی که چه کرد دوش تلقین

گفتا جو ستور چند خسپی … بنشیش یکی ز روز پیشین

بنگر که چه کرده بجا حاصل … زین خوردن شور و تلخ و شیرین

بسیار شمرد بر تو گردون … آذار و دی و تموز و تشرین

بنگر که چو شنبلید گشتست … آن لالهٔ آب دار رنگین

وان

وان عارض چون حریر چینی … گشتست بفام زرد و پرچین

شاهین زمانه قصد تو کرد … بر باید ت این نفایه شاهین

تنین جهان دهان گشادست … پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد … یکی ز برین دگر فرودین

برگوهر جانت بخشایی … بخشان بر آن غریب مسکین

رفتند بجمله یارکانت … بپسیچ تو زاد راه را مالاهین

زیرا که پلیت حرببین را … در راه سفر خر نخستین

تو کشته کهن شود علی حال … ور نیست مگر که کوه شروین

آن کودک همچو انگبین شد … آمد پری ترش چو رخبین

بالین سر از هوس تهی کن … بر بستر دین بهوش بنشین

آیین تنت همه دگر شد … تو نیز بجان دگر کن آیین

این صورت خوب خویش بندیش … با سقف نجوم همچو پروین

چشم و دهن و دو گوش و بینی … بر وی نوشت خود همی بین

این صورت خوب را نگه دار … تا نفکنیش بقعر سجین

غافل منشین ز دیو و بر خوان … بر صورهٔ خویش سورة التین

زی حرب تو آمدست دیوی … بدفعل تر از همه شیاطین

آن این تن تست از و حذر کن … وز مکر و فریب این بیفرین

زین دیو نکال اگر ستوهی — بر مرکب دینت بر فکن زین
از عهد و وفا ره و کمان ساز — از فکرت و هوش تیر و زوبین
باری ندهد ترا برین دیو — جز طاعت و حب آل یاسین
گر در دل خود ز دوستی شان — بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شرایف پیمبر — کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس و برگ — دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند — مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ — کو نیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ — وان شهر امین و طور سینین
ای جان ترا بباغ دهقان — از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن — از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حد شتا مباش فتنه — بر تخته ستان سخن بشاهین
فرعون لعین بی خرد را — بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی بپشک مفروش — مستان بدل شکر تبرزین
بالینت اگر چه خوب و نرمست — سر خیره منه بزیر بالین
گویی که فلان فقیه گفتست — آن فخر و امام بلخ و باهین

وانکو نه برین طریق باشد — او کافر و ناصبیست و بی دین
ای تکیه زده برین دراز جهل — برخیره شده عصای بالین
من پیش رو ترا نگویم — چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رود این مرا همانا — کاشتر نکشم به تیغ چوبین
ای حجت بیعت خراسان — با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیا کن — دیوانت بشرح حجت اکین
تا نور بر آورد ز مغرب — تاویل نماز بامدادین

فی من اختار الدنیا علی الدین

این جهان بیوفا را برگزید و بد گزید — لاجرم بر دست خویش از بد گزیدا و خود گزید
هر که دنیا را بنادانی بهر نانی بخورد — خورد حسرت چون برویش باد پیری بر وزید
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی — هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو پیش تست پیدا رو حذر بایدت کرد — چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست — چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بی آراما که بستد ز بی آرامی جهان — تا ببار امید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز بر گردون کشد غره مشو — زانکه فردا هم بآخر تا او کشد کت برکشید
آن ده و آن گوی ما را کت بسند اید بدل — گر ببایدت زانت خورد و گر ببایدت ان شنید

جون نخواهی کت ز دیکر کس جکر خسته شود / دیکرانرا خیره خیره دل جرا باید خلید
ور نترسی زانک دیکر کس بکوید عیب تو / جشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا جون کوئی آنجت خوش نیاید بجنان / ور بکویی از جواب من جرا باید طپید
خار مدرو تا نکردد دست و انکشت فکار / از نهال و تخم تیزی نی شکر خواهی جشید
بر کزین از کارها پاکیزکی و خوی نیک / کز همه دنیا کزین خلق دنیا این کزید
نیکخو کفتست یزدان مر رسول خویش را / خوی نیکست ای برادر کنج نیکی را کلید
کر بخوی مصطفی پیوست خواهی جانت را / پس بباید دل ز ناپاکان و بی باکان برید
جون همیشه جون زنان در زینت دنیا جخی / کرت جون مردان همی در کار دین باید جخید
پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز جار / جعفر طیار بر علیا بدین طاعت پرید
بر رس از سر قران و علم تاویلش بدان / کر همی زین جه بسوی عرش بر خواهی رسید
تا نه بینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق / کی توانی دید بی رنج آنجه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید التفدن بجهد / در توا یزد نا فزید آنجه در کس نا فزید
در جهان دین بر اسب دل سفر بایدت کرد / کر همی خواهی جز بدن مر ترا باید جمید
کر جه یزدان آفرید مادر و پستان و شیر / کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
کر طعام جسم نادانرا همی خری بزر / مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذت علمی جو از دانا بجان تو رسید / زان سپس ناید بجشمت لذت جسمی لذیذ
جان تو هرکز نیابد لذت از دین نبی / تا دلت پر لهو و مغزت پر خمارست از نبید

راحت

راحت روح از عذاب جهل در علمست از انک / جز بعلم از جان کس رنجان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا بر خرد / جون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
از ره جشم ستوری منکر اندر بوستان / ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
کام را از کرد بی باکی بآب دین بشوی / تا بدو بتوانی از میوه شراب دین مزید
جون نیندیشی که حاجات روان پاک را / ایزد دانا درین صندوق خاکی جون دمید
وین بلند و بیقرار و صعب دولاب کبود / کرد این کوی سیه تا کی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبودست ای پسر / کس نتواند پرده راز خدایی را درید
کر تو کویی جون نهان کرد ایزد از ما راز خویش / من جکویم کویم از حکم خدای ایذون سزید
راز یزدانرا یکی والا و دانا خازنست / راز یزدانرا کزافه من نتوانم کسترید
ابر آب زندکانی اوست من زنده شدم / جون یکی قطره ز ابرش در دهان من جکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزدست / ناصبی کر خر نباشد زوش جون باید رمید

وله ایضاً

کشتن این کنبد نیلوفری / کرنه همی خواهد کشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیراک هست / کشتن او عرضی با جوهری
هست شکفت انکه همی ناصبی / سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی / زانکه نباشد عجب از خر خری

ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغامبری
جوشن پیغامبری اسلام تست — زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغامبری اندر سقر — ای خر بدبخت چه گویم بری
نام مسلمانی بپس کرده — نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل — نام چه سود است ترا مشتری
راه بر تو چو یکی کم نیست — از تو نخواهد دگری رهبری
چونکه نشوی سلب حب خویش — گر تو چنین لحت و سره کاردی
من بس تو سنبل خوش چون چرم — گر تو همی گوز فکنده جری
دین تو بتقلید پذیرفته — دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی — هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوی صراف شوی با شیز — مانده شوی و خجلی بر سری
جز مثلها ز کتاب خدای — گرت بجایست خرد چون خوری
جز حوامت بسوزد خدای — آن دل و جان ترا که بدو پروری
بانگ کنی کین سخن را فضیلت — جهل بپوشی بزبان آوری
گرت بپرسد کسی از مشکلی — داوری و مشغله پیش آوری

حجت پیش آورد و برهان مرا — جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق — حیدرم ار تو بمثل عنتری
ماند همی بیضهٔ عنبر مرا — خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز ببیند از بیک سو شیز — تا بدلت رز بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی بشیز — نه بشناسی غل از انگشتری
هیچ نیاری که ز بیم بشیز — سوی رز جعفریم بنگری
چند زنی طعنهٔ باطل که تو — رتبت یار ترا منکری
با تو من ار چند یک دین درم — تو زره من بره دیگری
لاجرم ان روز به پیش خدای — تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی — تا تو بدری زغم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مادر نیست — بس تو مرا شیعت ماندری
شیعت ماندری ای بدنشان — شاید اگر دشمن دختری
من بزنم نام تو نام مبر — من بریم از تو تو از من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است — از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت و خانه رسول — کرد مرا یمگی و ماندری
مر عقلا را بخراسان منم — بر سفها حجت مستنصری
حکمت دینی بسخنهای من — شد چو بنظر سحری کافری

نکرد اندر سخن هر سُنیی / هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمکان شده متواریم / زین بغزد دست مرا برتری
گرچه نهان شد بری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن چون چه چوبی زمرد / نیکوی و فربهی و لاغری
نیست جمال و شرف شوشتر / جز بهاگیر و نکو ششتری
چون شکر عسکری او ر سخن / شاید اگر تو بنوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز / در صفت روی بت سعتری
این نبود فضل و نیابی بدین / جز که دزد مایکی و جاکری
فخر بدانست بدانی که چیست / علّت این گنبد نیلوفری
وآب درو وآتش و خاک و هوا / از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافتست / گوی ربودست بنیک اختری
مدح و دبیری و غزل را نکو / بی خطرست آن سخن دفتری

قدّس الله روحه العزیز

این روزگار بی خطر و کار بی نظام / وامست بر تو گر خبرت هست وام وام
بر تو موکّلند هم این وام روز و شب / بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن وام سخت کن / با این دو وام دار نزاکی رود کلام

اندر

اندر جهان تهی نز ازان نیست خانهٔ / کز وام کرد مرد درو فرش و او شام
شدمست مرغ وام مر و را مگیر صید / بی شام خفته به جوار و وام خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز / چون رفتن غریب سوی خانه کام کام
جویست و جو برده عمرت ز درد ما / ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و نار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن / زین جر و جوی کوفتن و راه بی نظام
هر روز روزگار نویدی دگر دهدت / کانرا مگر ز دید نخواهی همی خرام
ای روزگار چونکه نویدت حلال کشت / ما را وکشت باک حلالت همه حرام
احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنک / فردا بری بجنگ و جفا بر کشی چیام
هر گو قرین تست نبیند ز تو مگر / کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام / زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از تو و همه یاران مرا / تا حشر با شما نه علیکست و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم / فضل مرا بجمله مقرّند خاص و عام
لیکن مرا بگرسنگی صبر خوشترست / چون یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی / به چون زبهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی / گر مر تراست مملکت از جاج تا بشام
آزاده و کریم بیالا بیدا ز لئیم / چون دامن قبات نیفشانی از لبام
ما میز با خسیس که رنجه کند ترا / پوشیده نرم نرم چو مر کام را زکام

جز رنجکی مگر زجه بینی نواز خسیس — جز رنجکی جه دید مگر زاز زکام کام
بدخو شدی زخوی بد یار بدجنانک — خنجر خیده گشت جو جمید شد نیام
کر شر نتست ازانکه بس ناکسی روی — پرهیز کن زناکس و با او مکش زمام
شهوت فزو نشان و بکینی فزو نشین — منشین بر آب عذر و طمع رامده لگام
در نامهٔ طمع تو نوشتست دست دهر — زاول مگر که ذل و سرانجام وای نام
ای بیوفا زمانه مرا با تو کار نیست — زیرا که کارهای تو دامست دام دام
بی باک و بدخوی که نداتی نگاه خشم — مر نوح را ز سام و نه مر سام را زحام
من دست خویش در رسن دین حق زدم — از تو مگر زجست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که بر شوم — زین جاه زشت و ژرف بدین بیقرار بام
سوی بهشت عدن یکی نردبان کنم — یک پایه از صلاة و دگر پایه از صیام
ای بر سر دو راه نشسته درین رباط — از خواب و خورد بیهده تا کی زنی لگام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا — این جان ناتمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد بتو کاهلی مکن — در کار اگر تمام شود هست آن پیام
کتنا که کارهای جهان جمله بار نیست — جای مقام نیست مجو اندر و مقام
دست از جهان شغله بفرمان کردگار — کوتاه کن دراز جه افکندهٔ زمام
گر عمر خویش نوح ترا داد و سام نیز — زاید برفت باید آخر جو نوح و سام
سنگی زدست پری بر طاس عمر تو — کازا بهیچ روی نیابد کسی لطام

بری

پیری و سستی آمد و کشتیم خفت و خیز — زین پیشتر نساخت کسی مرکرا طعام
فرجام کار خویش نگه کن جو عاقلان — فرجام جوی روی ندارد برو دو جام
وز گشت روزکار مشو تنگ دل که چرخ — بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

قُدِّسَ سِرُّه

ای عورت کفر و عیب نادانی — پوشیده بجامهٔ سلیمانی
ترسم که نه مردمی بجان هرچند — از شخص همی بر دمان مانی
جندین منشان روا چرا جارا — یکبار ز گرد جهل نفشانی
تا گرد بجامه بر همی بینی — آگاه نهٔ ز گرد نفسانی
این جامه و جامه پوش خاک آمد — تو خاک نهٔ که تو نزیدانی
بارانی تنت گر گلیم آمد — مر جان ترا تنست بارانی
این جیست که زنده کرد مرتن را — نزدیک خرد تو بی گمان آنی
ای زنده شده بتو تن مردم — بابا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بی خردی خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسا را — از قدر بلند و نفس انسانی
جون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی — بنگر که گذاشتست ارزانی

بارانی جامه ایست مثل جبه

من خانه ندیده ام جز این هرگز — گردنده و پیش کار و فرمانی
تا با تو جو بندگان همی گردد — هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه — باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای از و گرچه — بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد بتن خانه جون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل جرا بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — ای جان تو در و لطیف رجانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری ازو پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بشنو که چگفت مرد یونانی
گفتا که بزیر زد بان بنشین — بندیش ز پایهاء سارانی
بردست بگیر جون سبکساران — کاری که بسرش بر دنتوانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر ننهی بخار پیشانی
آن دان یقین که هرچه کردستی — امروز بحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را — بر کس نرود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بریزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی
وز جرخ ستارگان فرو ریزند — جون برگ رزان بباد آبانی

ورهول درآید از بیابانها — نخجیر رمندهٔ بیابانی
عریان همه خلق و ز بسی سختی — کس را نبود خبر ز عریانی
جون بشم زده شده که و مردم — همجون ملخان ز بس پریشانی
انکه ز میان خلق بر خیزد — خویشی و برادری و خسرانی
پوشیده نماند آن زمان کاری — کانرا تو همی کنون بپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی — می خورد فلان و من بندانی

سپندان خردلی

وانجا رود ترا جنین کاری — کامروز درین جهان همیرانی
بربابی از آن بدین براندازی — گر کی بمثل زنا بیا مانی
زیدا ز تو لباجه نیم یابد — تا پیرهنی ز عمر بستانی
گر کی تو نه میر خراسانرا — سلطان نبود جنین تو شیطانی
دیو است سپاه تو بکی لیکن — تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی بمطربان بخشی — شرب سطوی و شعر گرگانی
وز دست جو سنگ تو نمی یابد — موذن بمثل یکی گریبانی
وز دابروی نهی و بگذاری — اینجا همه مال و ملک و دهقانی
ای کشته ترا دل و جگر بریان — بر آتش آرزو جو بورانی
لعنت جه کنی بخیره بر دیوان — کز فعل تو نیز همجو ایشانی
در قصد و نیت همه بدی داری — لیکن جلنی که سخت خلقانی

نان ازدکری جلونه برپایی | کرتو بمثل بنان کروکانی
 | پرمشغله و تهی جو بنکانی
وزحیلت ومکرنی خودمندان | مرزو بعه را دلیل وبرهانی
باتو نکنند کنون کسی احسان | زیراکه نه اهل برو احسانی
لیکن فردا بجوردن غسلین | مرمالک را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برکوری | زین راه وکرنه سخت درمانی
حجت بنصیحت مسلمانی | کفت سخنی درست وتابانی
ای حجت علم وحکمت لقمان | بکزار بلفظ خوب حسانی
دلتنک مشو بدانکه درمکان | ماندی تنها وکشته زندانی
ازخانه عمر براند سلمانرا | امروز بدین زمین تو سلمانی

نور الله قبره

زجور لشکر خرداد و مرداد | نتواند داد مارا هیچ کس داد
محالست این طمع هیهات هیهات | کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد | جو مرغان مرترا خرداد خرداد
کرا خرداد کیتی مرد بادش | ازان آید پس خرداد مرداد
همی خواهی که جاویدان بمانی | درین برباد خانه سست بنیاد

تو تا این باد پیمائی شب و روز | درین خانه برآمد سال هفتاد
ازین برباد خانه هم بآخر | برون باید شدن ناجار باباد
جکویی کین علوی کو مبارک | بدین زندان واین بند از چه افتاد
خداوندار نیامد زو کناهی | درین زندان و بندش از چه بنهاد
وکر بستش بجرمی بس پیمبر | درین زندان سوی او چون فرستاد
وکر در بند مال وملک دادش | چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
ترا زندان جانست وتنت بند | برین زندان واین بند آفرین باد
بچشم سر یکی بنکر سحرکاه | برین دولاب بی دیوار و بنیاد
چرا کردد بکرد خاک ویران | همی چندین هزار این چرخ آباد
تو پنداری که نسرین وکل زرد | ببار بیدست بر پیروزکون لاد
مراد کردکار ما ازین چیست | درین معنی چه داری یاد از استاد
کو البته نکشتی کرد این در | زتو بر جان تو جورست وبیداد
وکر بارت ندادند اندرین در | برایشان ابر رحمت خود مباراد
وکر کفتند هرکز کس برین در | نجست از بند ایشان کرچه تو فریاد
تو بیچاره طلب کن دلیلی | نروید هرکز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نیز دعوی | تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد
همان این را همین آنرا شب وروز | بکمراهی وبی دینی کند یاد

کوباره که در نسخه کادات

جو خر بی علم شاد اند هر یک / ستورست انکه نادان باشد و شاد

نژاد دیو ملعونند یکسر / مزایاد انکه این کوباره رازاد

خدا از شر و رنج راه داران / کروه خویش را ایمن بداراد

ترا کر قصد بغدادست آنک / نه بستند بر تو راه بغداد

ولیکن جز امین سر یزدان / کسی این راز را بر خلق نکشاد

بتنزیل اذخشره جو و تاویل / ز فرزندان او یابی و داماد

ازان داماد کایزد هدیه دادش / دل دانا و صمصام و کف راد

دل سندان ازو کر بد سکالد / فرو ریزد دل سندان و پولاد

نور مرقده

اگر کار بودست و رفته قلم / چرا خورد باید به بیهوده غم

وگر ناید از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت پرست / بفرمان ایزد پرستد صنم

ستم کار زی تو خدایست اگر / بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر / نشد حکم کرده نه بیش و نه کم

وگر جمله حقست قول خدای / برین راه بس جون گذاری قدم

نگه کن که جون مذهب ناصبی / برازباد و دست و بر پیچ و خم

مرو از پس این رمه بی شبان / ز نرها بهایی جو اشتر مدم

مخور خام کاتش نه دورست بخت / بخاکستر اندر بخیره مدم

سخن را بمیزان دانش بسنج / که گفتار بی علم بادست و دم

سخن را بهم کن بدانش که خاک / نیاید بهم تا نداریش نم

نهاده خدایست در تو خرد / جو در نار نور و جو در مشک شم

خرد دست جان سخن گوی تست / که از نیک شادست و از بد دژم

ترا جانت نامه ست و کردار خط / بجان بر مکن جز به نیکی رقم

بنامه درون جمله نیکی نویس / که در دست تست ای برادر قلم

بگفتار خوب و بکردار نیک / جراغی شو اندر شبستان علم

شبان گشت موسی بکردار نیک / جنان جون شنودی برین خیل رم

بفعل نکو جمله عاجز شدند / فرومایه دیوان زیر مایه جم

فسونگر بگفتار نیکو همی / برون آرد از دردمندان سقم

الم جون رسانی بمن خیره خیر / جو از من نخواهی که یابی الم

اگر آرزو نیست کازادگان / ترا پیشکاران بوند و خدم

بجز فعل نیکو و گفتار خوب / نه بگذار دست و نه بگشای دم

بداد و دهش جوی حکمت که مرد / بدین دو تواند شدن محتشم

از آغاز بودش بداد او رسید / خدای این جهان را بدید از عدم

رِم مخفف رمه است

جَم جمشید است

اگر داد کردست بس تا ابد / خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد دارو شوند / بود داد تریاک و بیداد سم
ندانی همی جستن از داد نفع / ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردی و نیروی بازو مناز / که نازش بعلمست و فضل و کرم
شنودی که بازور و بازوی پیل / رهی بود کاوس را رادوستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد / بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر / بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است و بی قدر بی دین اگر / فریدونش خالست و جمشید عم
ز بی دین مکن خیره دانش طمع / که دین شهر یارست و دانش حشم
دمن خشک ماند بگاه نظر / اگر در دهانش نهی رود زم
گر از دین و دانش جز آباید / سوی معدن دین و دانش بجم
درم پشت آید چو دین یافتی / ازیرا که بندهست دین را درم
سوی زنجان کتاب خدای / امام الائمت و فخر الامم
نکرد از بزرگان عالم جز او / کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمم / که بیرون شد دین بدو تا ردتم
برانگیخته از بهر دین خدای / بتیغ از سر سرکشان آشتم
مر او را کز ید احکم الحاکمین / بحکمت میان خلایق حکم

زرتم نام دشتی و بیابانه
یعنی رودخانه و دشت زرتم

نه جز بر زبانش نعم را مکان / نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مدد / نه جز ملک او مر حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر / سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شدست از جهان حضرتش / چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مراکوش دل کر بود / ز گوشم بعلمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا / چو خوردم ز دریای او یک فحم
بجان و دلم در ز فرش کنون / بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باک / از آن بس که گورست و کنگ و اصم
از آن باک نیست کس در جهان / که مست او سوی متهم متهم

نور الله مضجعه

این رقیبان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان ببصر تیز بوند از بر ما / این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
ناشان زی تو ستارهست ولیکن سوی من / پشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی / بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان / خرد و جان سخن گوی بما در اثرند
خرد و جان سخن گوی که از طاعت و علم / پر یابند برین گنبد پیروزه پرند

رفیقان زاد

این چراگاه دل و جان سخن گوی توست	جهد کن تا بجز از طاعت و دانش نچرند
اندرین جای گیاهای زبان کاریست	زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند
چند مردی ای خواجه درختی عجبست	که برو فکرت و تمییز ترا برگ و برند
از درختت چه بدت برگ و بر خویش بچن	پیشتر زانک ازین بستان بیرونت برند
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار	خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند انکه مقیم اند و گر	ره نیابند سوی باخطران بی خطرند
جون مقیمان همه مشغول تماشااند و لیک	یکیک از ساختهٔ خویش همی برگذرند
راهشان بوز گرفتست و ندارند خبر	زان چو آهو همه در پوی و تک با بطرند
برخریدار فسون بخر و افسوس کند	وانکه جز که همه تنبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگرست	همگان کینه ور و خاسته بر یکدگرند
درد مندند بجان جمله نه بینی که همی	جز همه انک زبان کار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد	سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان سزست	گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
سزا انست که پیغمبر خیر البشرست	وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست	بار اگر خر کشد این عامه همه باک خرند
بار با خر بنهند از خر و زینها ننهند	زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعدشان روز قضا خواب و خور و سیم و زرست	زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند

حکمت

حکمت ابیست کجا مرده بدو زنده شود	حکما بر لب این آب مبارک شجرند
شجر حکمت پیغمبر ما بود و برو	هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مر او را پسرا	پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی انها که امامان حقند	بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
پس آن پسران رو پسر ازانکه ترا	پسران علی و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد تواند ترا زاتش تیز	جون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل جون جسدیست	که بران شهره جسد فاطمیان همچو سرند
جون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان	صبح صادق مه و پروین و ستارهٔ سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد	چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت	گر ازیشان برمند این که یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را	که جز از حکما نیز بشیران شکرند
سودمندند همه خلق جهان را چو شکر	جان من باد فداشان که بطبع شکرند
از شکر نفع همی گیرد بیمار و درست	دشمن و دوست ازیشان همه می نفع گرند
منکر سوی گروهی که چو ستان از خلق	پرده بر خویشتن از بی خردی می بدرند
چه دمی پند و چه گویی سخن حکمت و علم	این خرانرا که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر	سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سر من شده و افتاده ام از خانهٔ خویش	زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو بمردم شمری / من نخواهم که ترا خلق ز مردم شمرند
چون پری جمله پسرند که صلح و ... لیک / بلکه شر مرا ابلیس لعین را حشرند
پس با فر و بجاد روم در ره دین / تو بفر رو پس عامه که ایشان بقرند
بجز دیو روی کز پی ایشان بروی / زانکه ایشان همه دیو جسدی را بجرند
پس فاطمیان رو که بفرمان خدای / امتا نرا پس جد و پدر راه برند
جدشان ره بر دیو و پری و مردم بود / سوی رضوان خدای و سپران ز آن کهند
بسرت کر جکرست از تن تو فاطمیان / مر نبی را و علی را بحقیقت جکرند
شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات / خضر دور شد ستند که هرگز نمرند
شکر نداز سخن خوب سبک شیعت را / بسخنهای گران ناصبیا نرا ابترند
سخن خوب بیاموز که هرگز همه خلق / سخن خوب بدارند همه بی هنرند

یعنی بکاف است

یعنی هرکه از جمله خلق سخن خوب ندارد بد هنر است

طاب مرقده

داست جهان و توای پسر دام / زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول / دانه تو چه چیز ست جز می و جام
خورخوار سد ستی چو مرغ لیکن / ناچاره پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری که کام یابی / در دام کسی کام یابد ای خام
کاستی اگر بایدی و لیکن / کامی که نپاید نباشد آن کام

زین قد چو تیر و الف چه لافی / کین زود شود چو نون کمان و چون لام
جان وام خدایست در تن تو / یک روز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخویشی / ور نی بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تا ز نانت / همواره چنین سال و ماه و ایام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی / ناچار خورد با توای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن / چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش / زهرست همه چون فرو شد از کام
گیتی چو دو در خانه است اورا / آغاز یکی در دگر در انجام
زین در چو درایی بدان برون شو / در سر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع درین جای / آرام که این نیست جای آرام
بس ای خطری خوار کام یابی / زین جای بی اندام و عمر سوتام
دل را ز جهان باز کش که کیهان / بسیار کشیدست چون تو در دام
ای بس ملکا که او فرو خورد / با ملکت و با چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو / گیرم که توی اردوان و بهرام
از بهر چه اندرین سرای فانی / بردی علم ای خام خیره بر بام
نا نام درین جایت آوریدند / تا روزی از اینجا برون شوی تام
اسلام دبستان تست و عالم / مانند سراییست خوش پر اصنام

درخانهٔ استاد علم و دینت — پیغامبرت استاد و جوب صمصام
اسلام دبستان تست پورا — بتخانه پراسبت و مال و اسام
بنگر که چگونه ازین دبستان — بگریخته سوی بتان شد این عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند — از دین چه بکارشان مگر نام
انکو بدود پیش میر ده میل — هرگز نرود دری نماز ده گام
این غاشیه کش کشته پیش غالب — وان بسته میانک پیش بسطام
زی عامه جو تو مال و ملک داری — خواهی علوی باش و خواه حجام
این دیو سرانرا مدار مردم — گر هیچ بدانی ز لطف دشنام
کر رام شدند این خران تبانرا — باری تو اگر خری نه مشو رام
دانی که محالست اگر بماند — ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که جو این جای نیست جا نیست — روحی که مجرد شدست از اندام
یکیک جو برون میروند ازینجا — این کار بآخر رسد سرانجام
انگاه بیابند داد هر کس — مظلوم بگیرد گلوی ظلام
آنروز بباید ستمگرانرا — داد ضعفا داد و داد ایتام
غایب نشدست از اول کار — تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نشد و ز خلق پیدا — انکه این فلک آفرید و اجرام
این حکم درین کار کرد پیداست — با انکه رسول آمدست و پیغام

لیکن

لیکن نکند حکم حاکم عدل — تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیک می نویسند — بیکار نماندست و یافه اقلام
غره چه شدستی بعمر فانی — مشتاب بکار روز دیک ماشام
کین گنبد گردان کرد بدرام — شوریده بسی کرد کار بدرام
گر حکم حکام را مقری — در خلق چرایی جو گرگ و ضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خوارست — لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حق راند احکام
وز تو نپذیرند اگر تو فردا — گویی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت — بر حجت حجت بدل میارام

طاب ثراه

براه دین نبی رفت از آن نمی یاریم — که راه با خطر و ما ضعیف و بی یاریم
جو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر — بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم — ز چشم خلق و بشب رهبریم و بیداریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم — جو آفتاب سوی عاقلان بدیداریم
بحکمت و خرد بر فزود مردانرا — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی رنا جو گلست و یکی جو خار بطبع — اگر چه یکسره جمله بسان گلزاریم

سخن بعلم بگوییم تا زیک دیگر / جدا شویم که ما مردوا اهل گفتاریم
سخن بدید کند کز من و تو مردم کیست / که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست / که ما بجمله بدین بوستان درا شجاریم
بیای تا من و تو هردوای درخت خدا / زبار خویش یکی چاشنی فروباریم
لجاج و مشغله ما غاز تا سخن گوییم / که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توای بخرد ناصبی مسلمانی / ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه بود / گر از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سرهای خدای / همی بما برسانند کا اهل اسراریم
بغار سنگین درنه بغار دین اندر / رسول را ز دل پاک صاحب الغاریم
زعلم بهرهٔ ما گندمست و بهر تو کاه / گمان مبر که چو تو ما ستور و که خواریم
بخر دین چو تو خر مست گشته شاید / که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی / به بی‌هشی همگان روز و شب تیماریم
تو کرد چون و چرا گر همی نیاری گشت / چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادندمان که ما نخرد / گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا او نمود / خدای ما را گر ما نه حی و مختاریم
چرا که گرگ ستمکاره نیست سوی خدای / بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ و خروش و فغان بی معنی / کلنگ نیست سبکسار و ما سبکساریم

چرا بر آهو و نخجیر روزه نیست و نماز / چرا من و تو بدین کارها گران باریم
چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان / مگر خرد که بران بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر خران خداوندیم / همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا / که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که بجوید که ما بامر خدای / چرا که یک مه تا شب بروز ناهاریم
بخون ناحق ما را چرا بمیراند / خدای گر نسوی او خونی و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم / نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه از ما / نه ایم عاصی بل نیک و خوب کرداریم
اگر مرین گره سخت را تو بگشایی / حقت بجان و بدل بنده وار بگزاریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت / مگرد و ز بر ما دور شو که ما یاریم
وگر ببرسی ازین مشکلات مر ما را / به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را / بر آوریم بچرخ و برزد بنگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قران / ازانک شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر / شگفت نیست که ما نزد تو ز کفاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگر چه شما / چو مار و مورچه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد با صد ستور یک مرد / روا بود که شما را سپاه نشماریم

توز مشهده

گر دگرگون بود حالت پارسال   چونکه دیگر گشت باز امسال حال
تیر بودی چون شدستی چون کمان   لاله بودی چون شدستی چون هلال
ای نشانده دست روز و سال و ماه   بر کند روزیت دست ماه و سال
پر صقالت بود روی از گشت چرخ   گشت روی پر صقالت چون شکال
گر عیالت بود دی فرزند و زن   بر عیال اکنون چرا گشتی عیال
با جمال اکنون کجا جوید ترا   کز تو می بر رود و بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد انک می بجست   زانکه رست او زینهار از روی منال
زانکه چون دیگر شدستی سر بسر   بس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی مالیده مرد از بتعهد   پشت اندر روزگاری مرد مال
روزگار انجات میخواند که نیست   سود مند انجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین   علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن   شاید ار بر تن بنوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد تر کهیک   زشت باشد روی نیکو را فعال
جز کز اصل نیک باید فعل نیک   بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت از طاعت بری گردد خبانک   چون بر زبندی کمر گردد دوال
نیک نام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی بلال

چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور   نامور نامد ز ما در دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو   چون مرا او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرایی گنگ و لال
بی ممالست از خلایق مصطفی   تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان   نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار بر تر حلیت   راستی کن تا نزایدت احتیال
چون فرود آمد بجای راستی   رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی   چون برآمیزد طبایع باعتدال
جز بدین اندر نیابی راستی   حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بارست ای برادر بار آز   دور بفکن بار آز از پشت و بال
گر کندی یابد از روی طمع   زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آز مونزا تخم آز   گر بروید بر نیارد جز محال
اسب آزت سوی بدبختی برد   زین بخت بد فرو نه زین عقال
من برین مرکب فراوان تاختم   گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا   جز که تشنه محنت و گرد ملال
زین اسب آز ذلست ای پسر   نعل او خواری عنان او سؤال

تا فزودایی باخر گرچه دیر   بر در شهر نمیدی لا محال
سوی شهر نیازی ره بپرس   جند کردی کور و کر اندر ضلال
گرد دنیا جند کردی جون ستور   دور کن زین بد ستور این خشک نال
گر همی عز و جلالت بایدت   جون نگردی گرد دین ذوالجلال
عمر فانی را بدین در کار بند   تا بیابی عمر و ملک بی زوال
یافتنتی روزکار امروز کن   خویشتن را نیک روز و نیک فال
ان جهان را این جهان جون اینه ست   نیک بندیش اندرین نیکو مثال
گر کهی باشد خیال و کاه نه   بس جه جیزی تو نکوی جز خیال
گر بدنیا در نه بینی راه دین   وز ره دانش نیلفنجی کمال
بی گمان شو زانکه ناید حاصلی   زین سرای بر خیالت جز وبال
علم را از جایگاه او بجوی   سر بتاب از عمر و زید و قال قال
قال اول جز پیمبر کس نگفت   وانکهی زی آل او آمد مقال
جز که زهرا و علی و اولاد شان   مر رسول مصطفی را کیست آل
صف بشکن شیعتان حیدرند   جز که شیعت دیگران صف النعال
حبل ایزد حیدرست او را بگیر   وز فلان و بو فلان بگسل حبال
بی خطر باشد فلان با او جنانک   پیش زر با خطر باشد کال
تا نبودم من بحیدر متصل   علم حق با من نمی کرد اتصال

مجواین

سجو این تاریک رویان روی من   تیره بود و تار بام و بی وصال
جون بمن بر تافت نور علم او   روی دین را خالم اکنون خوب خال
شعر من بر علم من برهان بس است   جانفزای و پاک جون آب زلال

غفر الله له

کار کردار نوای گنبد زنگاری   نه همی بینم جز مکر و ستم کاری
بستری پاک و پراکنده کنی فردا   هر جه امروز فرا زاری و بنگاری
تو همانا که نه هشیار سری ورنی   جونکه فعل بد از زشت نینگاری
گر نه مستی پس نی انک بیازردیم   ما ترا مار را از بهر جه آزاری
بچه تست همه خلق و تو جو گربه   روز و شب با بچه خویش بپیکاری
مادری مر کز من جون تو نذید ستم   نیستمان با تو و نه بی تو مگر خواری
گر نه با بیمیت از بهر جه زایی مان   ور بزایی مان جون باز بیوباری
گرمی کردی بر جای جو خون خواره   گر ندانی ره نشگفت که خونخواری
زن بد خو را مانی که مرا با تو   سازگاری نه صوابست و نه بیزاری
نیستی اهل و سزاوار ستایش را   نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما   این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
که مرین خاک ترش را تو جو طباخان   می ببوی و مزه و رنگ بیاجاری

گرد کارت رامن در تو بیمی ببینم | بره جشم دل ای کنبد زنکاریی
تو بپسر کار خود پیش روانم در | بی خطرتر زیکی نقطهٔ پرکاری
رمرا سوی خرد برتو بسی فضلت | بسخن کفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست جه جیزی تو | جو پر از شمع فروزنده یکی خاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا | شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند | بلکه مر مارا خواندست بهواری
ما خداوند ترا خانهٔ کفتاریم | گر تو اورا فلکا خانهٔ کرداریی
زینهار ای پسر این کنبد کردانرا | جز یکی کارکن و بنده پنداری
بر من و تو که بخسبیم نکه بانیست | که نکردد مرکز رنجه ز بیداریی
مور و ماهیی را بر خاک و بدریا در | نیست پنهان شدن از وی بشب تاری
گر ترا بندهٔ خود خواند سزاوارست | و گرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را | بندگی کن بدرستی و به بیماری
مردو دارای پسر از عامه بیک سو شو | جه بری روز بخواب و خور خواری
دهر کردنده بدین پیسه رسن پورا | خبه خواهدت همی کرد خبر داری
تو همی بینی کت پای همی بندد | بس جرا خامشی و خیره نه کفتاری
شست سالست که من در رسن اویم | گر بمیرم تو نکر تا نکنی زاری
مر ترا ناید یاری زکسی فردا | جو نیامد ز تو امروز مرا یاری

جونک

جونک بر خویشتن امروز نبخشایی | رک او دا بنشتر زجه می خاری
خفته خفته وکویی که من آکاهم | کی شود بیرون لنکیت برهواری
کرنه خفته زبهر جه کنی جندین | رزق دنیا را از طبع خریداری
بامدادانت دهد وعده بشامی خوش | شام کاهانت دهد وعده بناهاری
جون نکویش که تا جند کنی برمن | تو روان زرق و ستمکاری و غداری
آن یکی جادو مکار زبون کیرست | جند کردی سبس او بسبکساری
جون طلاق ندهی این زن رعنا را | جونک مردان کاری نکنی کاری
این تنوریست یکی کرم و بیو بارد | بهر انجش زتر و خشک بینباری
کرز بهر خور و خوابت این کوشش | بس بدست کلوی خویش کرفتاری
خورت داد خداوند جهان تا تو | بر همی یک ره ازین معدن دشواری
توجو خرفتهٔ خور جون شدی ای نادان | اینت نادانی و نحسی و نکوساری
تا همی دست رسست بکاری بد | نکنی روی بمحراب زجباری
جون فرو ماندی از معصیت و نحسی | انکه اقرار بیاری بکنه کاری
کرجه طراری و عیار جهان از تو | عالم الغیب کجا خرد طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرارست | سیرت خوب کو کر تو ز احراری
کرجه بسیار بود زشت نمان زشتست | زشت هرکز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب جو دیبا و جو عنبر شو | کرجه در شهر نه بزاز و نه عطاری

سوی شهر خرد و حکمت ره یابی … گر جز از بادیهٔ بیهده بازاری
سخن حکمت از حجت بپذیری … گر تو از طایفهٔ حیدر کراری

غفر له

ای کهن گشته در سرای غرور … خورده بسیار سالیان و شهور
جرخ بیموده بر تو عمر دراز … تو کهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدانکه از سلطان … خلعتی فاخر آمد و منشور
یا به پیشت یکی دکر فاسق … پیش و بهتر ز وی فسوق و فجور
یابت شاعر بمدح در کوید … شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد … بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنک … در سرای غرور نیست سرور
جند رفتند از آن قصور بلند … بهتر و برتر از تو سوی قبور
جرخ کردان بسی برآورد است … نوحهٔ نوحه‌کر ز معدن سور
شهر کرکان نماند با کرکین … نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها … ای برادر موکلست دهور
عسلش را بحنظلست نسب … شکرش را برادرست کرور
که شناسد که جیست از عالم … غرض کردکار فرد غیور

جون زمین پر شکفتیست جرا … آسمان بی تفاوتست و فطور
تو جکویی که مر جرا بایست … این همه خاک و آب و ظلمت و نور
تا بدید آید اشتر و خر و کاو … مار و ماهی و کژدم و زنبور
یا یکی بر جهد جو بوزنکان … پای کوبد بنغمت طنبور
یا ز بهر یکی که پنجه سال … عمر بکذاشت بی نماز و طهور
مر ترا خانهٔ دریغ آید … زین فرومایکان و اهل شرور
پس جکویی ز بهر ایشان کرد … آسمان و زمین غفور شکور
تو یکی بند باج ندهیشان … جون دهدشان خدای حور و قصور
این کمانی خطا و ناخوبست … دور باش از جنین کمانی دور
کرت هوشست و دل ز بیر بپذیر … سخنی خوب کوش دار ای پور
عالمی دیکرست مردم را … سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرو بر مثال جانوران … مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزد این حکیمانند … وین فرومایکان خسند و قشور
دزد مردان بسان موشانند … وین سبکسار مردمان جو طیور
غمر مردان جو ماهی‌اند خموش … ژاژخایان خلق جون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ … فضل دارد جو بر خنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به … در زبورست این سخن مسطور

کار تو کشت و تخم او سخن است	بدروی بر جو درد مندت صور
کر بترسی ز ناصواب جواب	وقت کفتن صبور باش صبور
بزن و کودک کسان منکر	اکرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بکذری	کنده و تیره شیرهٔ انکور
دل و جانرا همی ببایدشست	از محال و خطا و کفتن زور
چه خطر دارد این پلید نبید	عند کاس مزاجها کافور
تا بهنکام خواندن نامه	خجلی نایدت بروز نشور
از بد و نیک و ز خطا و صواب	چیست اندر کتاب نامذکور
همه خوانند بر تو چیز نماند	یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب و رسول	روز محشر که داردت معذور
بندهٔ کارکن بامر خدای	بنده با بندکی بود مامور
جز بپرهیز و زهد و استغفار	کار ناخوب کی شود مغفور
کر نباشی از اهل ستر زهد	خواند باید ببیت ویل ثبور
باز کی کردد از تو خشم خدای	بحشم یا بحاجبان دستور
ای پسر شعر حجت از بر کن	که پر از حکمتست همچو زبور

جعل الله الجنة مثواه

جونکه نکو بنکری جهان جون شد	خیر و صلاح از جهان جهان جون شد

هیچ

هیچ دکرکون نشد جهان جهان	سیرت خلق جهان دکرکون شد
جسم تو فرزند طبع و کردونست	حالش کردان بزیر کردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی	همت کردون دون اکر دون شد
جون الفی بود مردمی عبثل	جونکه الف مردمی کنون نون شد
جاکر نان پاره کشت فضل و ادب	علم بمکر و بزرق معجون شد
زهد و عدالت سفال کشت و حجر	جهل و سفه زرّ و درّ مکنون شد
ای فلک زود کرد وای بران	کو بنوای فتنه جوی مفتون شد
هر که بسمع خرد ندید رهت	پیش تو مدهوش کشت و سمعون شد
از جه در این همی درون که جنین	مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور کشت و مکر و جفا	قول همه زرق و عذر و افسون شد
ملک جهان کر بدست دیوان بد	باز کنون حالها همیدون شد
باز همایون جو جغد کشت حری	جغدک شوم حری همایون شد
سر بفلک بر کشید بی خردی	مردمی و سروری دراهون شد
باد فرومایکی وزید و زد	صورت نیکی نژند و محزون شد
خاک خراسان جو بود جای ادب	معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بود بلخ و کنون	خانه اش ویران و بخت وارون شد
ملک سلیمان اکر خراسان بود	جونکه کنون ملک دیو ملعون شد

خاک خراسان بخورد مردین را — دین بخراسان قرین قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان — خاک خراسان مثال قانون شد
بندهٔ ایشان بدند ترکان بس — حال که ایدون وگاه ایدون شد
بندهٔ ترکان شدند باز مگر — نجم خراسان نحس و مجنون شد
جاکر قفجاق شد شریف ز دل — حرهٔ او بیشکار خاتون شد
لاجرم از نافضان امیر شدند — فضل بنقصان و نقص افزون شد
دل بگرو کان این جهان ندهم — گرچه دل تو بدو مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین — گر سوی تو گرگ نحس مامون شد
آدم جهل و جفا و شومی را — جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بد هنر ز طمع — بهتر و عادل تر از فریدون شد
زانت بدیدم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بسیا — بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و ایدون شو — زیرا که ایدون بدانش ایدون شد
جامه بصابون شدست پاک و خرد — جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از نار جهل هر که خرد — جان و دلش راستون و برهون شد
پند پدر بشنو ای پسر که چنین — روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم بعلم بر فلکست — گرچه تنم زیر خاک مسجون شد

بی

۱

بسی رفتم پس آ اندرین پیروزه گون پیکم — کم آمد عمر و ناید مایهٔ آز و آرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا — که بر دو عارض من بت دست بیوفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من — که دیبای بناگوشم بمروارید شد معلم
بگریم من برین نرگس که بر عارض پدید آمد — مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را بیابید نم
درخت مردمی را نیست اسپرغم بجز پیری — خرد بار درخت اوست شکر طعم و عنبر شم
ز بر خند درخت ار ای ولیکن بر درخت تو — شکوفه ست و باری نیست بل بر چون گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را کش کشته — بگو تا گون درختانی که بنشاندستشان آدم
گرفته هر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر — یکی هیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده ولیکن پرش اندیشه — یکی مانندهٔ کژدم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همی ساید ز فر و فخر بر کیوان — یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ادهم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت — همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت — همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده — چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت — یکی گوید عجم را باد و شاه جد من بد جم
شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل — تو علم آور نسب ما و رجو بی علمان سوی ملغم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد — نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز راه شخص مانندست نادان مرد با دانا — چنان کز دور جمع سور مانندست با ماتم

به پیغامبر عرب یکسر شرف گشت ار مردم — ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از زر کُن و زمزم جمله برخیزد — یکی سنگی بود در کُن و یکی شوراب چو زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد — پدرت و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو جسم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا — چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت — یکی مرز دین را که یکی مر آب دین رایم
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمت — ازین جان دوم یکدم بجان اولت بر دم
اگر با سرشان خلق صحبت کرد خواهی تو — کناره کرد بایدت ای پسر زین بیکرانه رم
سخن با سرشان جز پخته و نخته مگو ازین — ولیکن بارم از مرکونهٔ کاید سیه برچم
سخن چون تار تو زی خوب و باریک و لطیف اودر — سخن چون تار باید تا برون آی ز تار و تم
بدیدار و سخن در خلق عالم بیشی و کمی — چو فردا این سخن گویان برون آیند ازین کم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر — تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود اسان دوی لیکن بر مزد دران — سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ موذنان آید — برانو در بدیدایدت تا که علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری — ولیکن جانت را فزدا گزاید تخم بار سم
ترا فزدا اندارد سود آب روی دنیایی — اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود درم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی جویی — چو دنیا را بدین دادی همان ساعت شوی کم غم
ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه — به بند طاعتش گردن ببند ورستی از رستم

درین پیروزه گون طارم مجوی آرام و آسایش — که نارامد بروز و شب همی تا سایه این طارم
اگر حکمت بدست آری تو آسانی بروی از اینجا — وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت بستم
نباید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت — بجو و زبهر طاعت جز بجو و زبهر حکمت چم
زبهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید — زبهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتم
زبهر چیز بی حاصل نرنجی به بود زیرا — بسی بی‌هنر سوی دانا ز مرد ژاژخای ابکم
گشادستی بگوشش دست بربسته دهان و ذل — دمن بر مم نهادستی مگر بنهی درم بر مم
نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس را — بشستت این سخن در پند نامه سام را بیرم
گهر باید بشعر حجت اندر طبع خواننده — اگر مرکز بشو اندر گهر باید کسی مدغم

روح الله مضجعه

سوار سخن را ضمیرست میدان — سوارش چه چیزست جان سخن‌دان
خرد را عنان ساز و اندیشه را زین — بر اسب زبان اندرین پهن میدان
بمیدان خویش اندر اسب سخن را — اگر خوب و چابک سواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسب کره — نگر تا نتازی به پیش سواران
سواران تازنده را نیک بنگر — درین پهن میدان ز تازی و دهقان
عرب بر ره شعر دارد سواری — بزشکی گزیدند مردان یونان
ره سندوان سوی نیرنگ و افسون — ره رومیان زی حساب و الحان

سخن نگارست مرجینیان را ... جو بغداد یا زاصناعات الوان
یکی بازجوید نهفته ز پیدا ... یکی باز داند گران را ازارزان
طلب کردن جای و تدبیر مسکن ... طرازیدن جای و تقدیر بنیان
درین مرطریقی که بر تو شمردم ... سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست از اول چه گویی که ایدون ... زمانرا به پیمود شاید به پنگان
که دانست کز نور خورشید گیرد ... همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی ... ستادست دریا و کوه و بیابان
که دانست چندین زمین را مساحت ... صد و شصت چند اوست خورشید تابان
که کرد اول آهنگری چون بنودست ... از اول نه ابزار نه خایسک و سندان
که دانست کین تلخ و ناخوش هلیله ... حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اول که درد شکم را ... برز باید از چین و از روم والان
که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی ... ز گوگرد خشک و ز سیماب لرزان
که دانست کافزون شود روشنایی ... بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنک بر سیم فضل او نهادست ... مرین رز کانرا چنین کرد کیهان
که بود آنک کتر بگفتار او شد ... عقیق یمانی ز لعل بدخشان تو
اگر جا نبود کان عزیزست بر ما ... که بسیار نعمت ما را ز حیوان
همی خویشتن را نه بینیم نفعی ... نه در سیم و زرد و نه در دُر و مرجان

درابنها بچشم دلت ژرف بنگر ... که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی ... بکن چشم دل را یکی نیز درمان
زچشم سرت گر نهانست چیزی ... نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی زچشم سر و دل ... نگر کرد کار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما ... بفرمان او شد خرد جفت با جان
خرد گوهرست و دل و جان ما کان ... بلی مر خرد را دل و جان شود کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت ... خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی ... بعالم که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن ... دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت ... خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته ... که در دل نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را ... که چون آن چنین است و این نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم ... چه چیزست بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو گویی ... تهی جایگاهیست بی حد و سامان
چه گویی درانجای گردنده گردون ... روانست یا ایستادست ازین سان
خدای جهان آنک نابوده داند ... خداوند این عالم اباد و ویران
چرا آفرید این جهانرا جو دانست ... که کم بود خواهد زکافر مسلمان

خرد گو رسول خدایست زی تو   چه خواندست بر تو ازین باب برخوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من   نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند خوبی   تو نیز ای پسر رو دی همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید   که دشوار از آموختن گردد آسان
بیاموز از آنکش بیاموخت ایزد   سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی   که سلمان از آموختن گشت سلمان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن   بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت   مکن جز بتنزیل و تاویل برهان
نه بینی که پولاد را چون ببرد   چو صنعت پذیرد ز حداد سوهان
ترا نفس کلی چو بشناسی او را   نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را   نشاندست دهقانش بر طرف بستان
گل از نفس کل یافت آن عنایت   که تو خوش منش گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد از کان عالم   چو پیوسته شد نفس کلی بارکان
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر   بصد من درم کس ندادی یکی نان
وگر جان نبودی به سیم و زر اندر   بدو جان تو چون شدی شاد و خندان
بزن می ظفر جوی بر خصم جاهل   که که را بزیر کند پتک باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته   که سحبان بکوته سخن گشت سحبان

نه بینی

نه بینی که بدرید صد من زره را   بدان کو تهی یک درم سنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور   که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد بایمان و حکمت   بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مور و مرغان   که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبهٔ گوهر نامرکب   ز بهر چه کردست یزدانت مهمان
ترا بر دگر زندگان زیسنی   چه گویی ز بهر چه داد است سلطان
حکیما ز بهر تو شد در طبایع   چو امر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر   سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این این عجایب   که پیداست اینجا دلیلت و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت   تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست این که زوی   درین تنگ زندان تو شادان و خندان
اگر نیستی آن جهان خاک تیره   شکرگی شدی مرکز و عنبر و بان
بامید آن عالمست ای برادر   شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت   چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گر آنرا نه بینی همی همچو عامه   سرای فساد و نواری و بالان
نگر تا نفریبد این دیو دنیا   حذر دار ازین دیوهان ای پسر هان
ازین دیو تعوید کن خوشتن را   سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان

جنین جند کردی درین کوی کردان | کزین کوی کردان شدت پشت جوکان
بجنکال و دندان جهانرا کرفتی | ولیکن شدت کند جنکال و دندان
کنون زانک کردی و خوردی بتوبه | همی کن باستغفار روی جوز پشیمان
ازین جاه بر شو بسولان دانش | بیکسو شو از جوی و از جر عصیان

وایضا له

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست | زیراکه برین شاخ غم و مشغله بارست
آنکو جو من از مشغله و رنج حذر کرد | با شاخ جهان بیهده شوریده نیارست
با شاخ تو ای دهر و بدرکاه تو اندر | ما را بهمه عمر نه کارست و نه بارست
جون باد من ای سفله فکندی ز خرخویش | اندر خرمن جونکه نکو بیت جه بارست
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه | کفتار ترا هیچ نه پودست و نه تارست
احسان و وفای تو بجذیست بس اندک | لیکن حسد و مکر تو بیجد و کنارست
صندوقچهٔ عدل تو ماندست بطرطوس | دستارجهٔ جور تو در پیش کنارست
شکفت که من زیر تو بیخواب و قرارم | هرکه که نه خوابست ترا و نه قرارست
بیجده بمسکین تن من در شب و روز | همواره ستمکاره و خونخواره دو مارست
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار | جون کرد تو بیجیده دو مارست دمار است
ناجار از نجات برد آنکه بیاورد | این نیست سرای تو که این راه کذارست

بنکر که بجشمت شکم مادر تو را | امروز درین عالم جون ناخوش و خوارست
اینجا بنمانی جو در انجای نماندی | تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست
کر نیست بغم جان تو بر رفتن ازانجا | از رفتن ازینجای جرا دلت فکارست
ای مانده درین راه کذر راحله ساز | از علم و ز پرهیز که راحت بقفارست
تو خفته و پشتت ز بزه کشته کران بار | با بار کران خفتن ازاخلاق حمارست
بی هیچ کنه جونک ببستند ازین بال | بی هیچ کنه بند کشیدن دشوارست
بر هرکه کنه کرد یکی بند نهادند | بی هیچ کنه جونکه ترا بند جهارست
پر بند حصاریست روان تن روانرا | در بند و حصاری تو ازین کار نو زارست
این کالبد جاهل خوش خوار تو کر نیست | وین جان خردمند یکی میش نزارست
کر بند و حصار از قبل دشمن باید | جون دشمن تو با تو درین بند و حصارست
کوی از همه مردان خرد جله ربودی | کر میش ترا از تو بدین کرک سوارست
تن چاکر جانست مرو از پسش ایراک | هرجند بر از نقش نوارست نوارست
دستارت نباید ز نواری ببلر ایراک | رفتن بمراد و سپس جاکر عارست
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ | وین تیره جسد لیف درشتست و خس و خارست
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری | و اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست
زین اشتر بی باک و مهارش بحذر باش | زیراکه شتر مست و بر و مار مهارست
باز خردت هست بد و فضل و ادب کیر | هر باز خرد را ادب و فضل شکارست

پرهیز کن از جهل با موختن ایراک … جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست
در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگست … با شمع خرد باش که عالم شب تارست
بشکن بسزای خردان در سخن جهل … زیرا که سخن آب خوش و جهل غبارست
بر علم تو حقست گزاریدن حکمت … بگذار حق علم گرت دست گذارست
بر شاخ خرد را سخن حکمت برگست … دریای سخن را سخن پند بخارست
ای کشته دل تو سیه از گرد جهالت … با این دل چون قار ترا جای وقارست
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد … گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبارست
جز ما و ترنج و بهی و گوز بسی هست … زین سبز درختان نه همه بید و چنارست
آن سر که بزیر کله و از بر تخت است … در مرتبه دورست از آن سر که بدارست
اندر خور افسر شود از علم بتعلیم … آن سر که پس از جهل سزاوار فسارست
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر … کین مرد و زن تو باد ترا زشت نثارست
دم بر تو شمردست خداوند ازیرا … فرداش بهر دم زدنی با تو شمارست
یارت ز خرد باید و طاعت بسوی انک … او را نه عدیلست و نه فرزند و نه یارست
اندر حرم آی ای بسرا پاک غماری … کانرا بحرم در کند از مرد مزارست
بشناس حرم را که هم اینجا بدرتست … با بادیه و ریگ و مغیلانت چه کارست
کم بیش نباشد سخن حجت هرگز … زیرا سخنش پاکتر از زر عیارست
زر چون بعیار آمد کم بیش نگیرد … کم بیش شود زری کان با غش و بارست

اجتن.

برجستن مراد دل ای مسکین … چو کانت کشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون … زین مرکب مراد فرود ه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن … دامن یکی ز ناز و کشی برچین
یاد آمد آنچه منت بگفتم دی … کین دهر کین کشد ز تو نادان کین
از صحبت زمانه نیی حاصل … حاصل کنون بیار چه داری هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا … دنیا نیافتی و نجستی دین
زیبا بدین شدست چنین دنیا … آنرا بجوی اگرت بباید این
دین بوی عنبرست و جهان عنبر … بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیارآید … پشت جو یافت از تو بدین کابین
از خر بدین شدست جدا مردم … شین را سه نقطه کرد جدا از سین
سرخست قند جور جنین لیکن … شیرینیش جدا کند از رخبین
دین است جان جان تو تا جانرا … جان نوی ز دین بدهی منشین
پرچین شود ز درد رخ بی دین … چون گرد خود کنی تو ز دین پرچین
دلسوز جند بود سیه خوامی … خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان … تیمار کار او چه خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو … زیرا بخورد خواهدت این تنین
تو بر مراد او بچه سی تازی … کامی بچین و گاه بقسطنطین

بنگر که چیست بسته درین زندان	زنده و روان بجیست چنین این طن
نیکو به بین که روی کجا داری	یک سو فکن زجسم خود کو بین
بگزین طریق حکمت و مر تن را	بر دین و جان و خرد مگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید	از کوه قاف جندی رابالین
گر نیست مست موزت بشای	رز مجتر داز درم روئین
جستی بسی ز بهر تن جاهل	سقمونیا و تربد وافتنتین
دل در نشاط بسته و تن داده	کاهی بجهر و کاه بفرودین
گفتی مگر که دور نباید شد	زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو	بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را	کی باز کرد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه	بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخن دان را	سوی نعیم تاب ره از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان	صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو بی وفا چو شدی نومید	اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش	وز پند گوشوار کنش زرین
علمت کیمیای همه شادی	ایدون همی کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری	با علم حق دل نبود غمگین

مستان

مستان سخن مگر که همه سخنه	زیرا سخن ز زرست و خرد شاهین
ستان سخن گزافه و چون مستان	گر خر نه‌ای مکن بگر بالین
گر گو سر نخست همی باید	از دین چراغ کن ز خرد مستین
آنکه یقین بدان که برون آید	از کوه من بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان	شمشاد از و برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده دل روشن	بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست	این تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت	رنگین برنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی	روح الامین کند پست آمین
حجت بشعر و زهد و مناقب جز	بر جان ناصبی نزند زوبین

و له ایضاً

سفله جهانا چو کرد کرد بنایی	هم بسر آیی اگرچه دیر بپایی
گرچه سرای بهاست حکما را	تو نه سرایی چوبی کان بسر آیی
شهره سرایی و استوار ولیکن	چون بسر آیی همی نه شهره سرایی
جود خدایست علت تو و ما را	سوی حکیمان تو از خدای عطایی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست	سوی من الفنج گاه علم و بقایی

انکه بداند جکونه کیست بداند　　شهره سرا باکه توز بهر جرایی
وانک بیا بدطریق سوی جرایت　　ازتو جرا جو بدان ستور جرایی
دور فنایی وسوی عالم باقی　　معدن والفنج کاه توشهٔ مایی
راست رجایی ونغز کار ولیکن　　راست بخوابی پر از فریب ورجایی
صحبت تو نیستم بکار ازیراک　　صحبت از اکت او شناخت نشایی
وانا مارا پیکان تو خواند　　کرجه تو مارا ببیه خوار نشایی
دنیا بورا ترا عطاء خدایست　　کر تو خریدار مذهب حکمایی
جون بروی تو عطاش با تو بیاید　　بس توجه بردی ازین عطای خدایی
کرنه همی سایداین عطای مبارک　　تو که عطا یافتی زبهر جه سایی
انک عطا وعطا پذیر مراوراست　　معدن فضلت واصل بار خدایی
نیک نگه کن درین عطا وبیندیش　　تاکه تو جون این عطا تراست کرایی
سرجه کشی در کلیم خز نکه کن　　تاکه همی خود کجا روی و کجایی
دهر ترا می بپشک مرک بخاید　　جارهٔ جان ساز خیره تا زجه خایی
جاره ندانم ترا جز انک بطاعت　　خویشتن ازمرک و پشک او بربایی
کرجت یکباره زاده اند بیابی　　عالم دیکرا کر دوباره نزایی
هیچ میندیش اکر ز کالبد تو　　خاک بخاکی شود هوا بهوایی
بند تو هست این جسد جرا خوری اندوه　　کرت بیاید ز تنک وبند رهایی

جز که جسد را همی ندانی ترسم　　زنک جهالت زجانت جون بزدایی
مادر تو خاک وآسمان بدر تست　　ورتن خاکی نهفته جان سمایی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت　　با سبک باقی این کران فنایی
جفت جرا کردشان بحکمت وصنعت　　جون بمیانشان فکند خواست جدایی
انکه ترا زنده کرد جون بمراند　　وانک بمیراندت جراش ستایی
کرنتوانست زنده داشت جراکشت　　کرنه ازین بارنامه جست وروایی
ورنتوانست زنده داشت جراکرد　　عقل جه دارد درین حدیث کوایی
رای ترا راه نیست درسخن من　　کر تو براه قیاس مذهب ورایی
جز که براو لجاج نیست ترا علم　　شرم نداری ازین مری ومرایی
بند خدایست مشکلات وتو زین بند　　روز وشب اندر بلا ورنج وعنایی
دست خداوند خویش راجو ندانی　　بستهٔ اورا تو بس جکونه کشایی
اینک قرانست کنج علم خدایست　　جونک سوی کنج بان او نکرایی
هرجه جز از خازن خدای ستانی　　جمله سوالست وخواریست وکدایی
هرکه سوی جوی وجشمه راه نداند　　بیهده باشدش کرد قصد سقایی
کر تو سوی کنج بانش راه ندانی　　من بکنم سوی اوت راهنمایی
زیر لوای خدای جای بیابی　　کر بنمایی مرا کز اهل لوایی
اهل عبا یکسره لوای خدایند　　سوی تو کر دوشتدار اهل عبایی

حیدر زی ما عصای موسی دورست | موسی ما را جز او که کرد عصایی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود | زانکه بعمری بداد حاتم طایی
گر تو جز او را بجای او بنشاندی | والله والله که بر طریق خطایی
جغدک را چون همای نام نهادی | ناید هرگز ز جغد شوم همایی
لاجرم از کم رهی دلیل تو گشتست | روز و شب از کم رهی برنج و بلایی
آل رسول خدای حبل خدایند | چونش گرفتی ز چاه جهل برایی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد | چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی
نور مگر ز اندر آینه نفزاید | تا تو ز دانش همی درو نفزایی
کان و مکان شفا قران کریمست | چونکه تو بیمار از این مکان شفایی
زانکه بجویی همی نه علم و نه دین بل | در طلب اسب و طیلسان و ردایی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد | زیب زنانست ششتری و بهایی
ور تو حکیمی بیار حجت و معقول | زرد مکن سوی من رخان لکایی
بنده ای حجت زمین خراسان | مر عقلا را که قبلهٔ عقلایی
قبلهٔ علمی و در زمین خراسان | زهد بجاییست و علم تا تو بجایی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی | بندهٔ اشعار تست شعر کسایی

قدس الله روحه العزیز

ای گشته جهان و خوانده دفتر | بندیش زکار خویشتن بهتر

این

این چرخ بلند را همی بین | پر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر | یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر بجهد خشکها را | زان گوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی | همواره جوان ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته | بیچاره نبات را مسخر
بر طبع و نبات و جانور پاک | ای پسر ترا که کرد مهتر
زین پیش چه نیکی آمد از تو | وز گاو و کنه چه بود و از خر
تو بی هنری چرا عزیزی | او بی گنهی چراست مضطر
دانی که چنین نه عدل باشد | پس چون مقری بعدل داور
وانکس که چنین عزیز کردت | از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان | از گوهر و زر تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست | از قوت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان | درویش نه این نه آن توانگر
این میر و عزیز نیست برگاه | وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادی و توانگری خرد راست | هر دو عرضند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بر و برگ | تخمیست خرد سخن ازو بر
زیر سخنت عقل پنهان | عقلت عروس و قول چادر

دانای سخن نکو کند باز / از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بهای / ای کشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاک / یک ره برکن سوی فلک سر
از کوهر واز نبات و حیوان / برخاک ببین سه خط مسطر
سنتت قلم برین سه خط را / در خطّ و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را / پیوسته که کرد یک بدیگر
کشتنت ستور وار تا کی / با رود و می و سرود و ساغر
خرسند شدی بخور ز کیتی / زیرا تو خری جهان چراخور
بپرس زچرا و چون چرایی / شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کرد کار کیتی / از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببستت / بر جان ترا بدین تن اندر
او راست بپای بی ستونی / این گنبد گرد گرده اخضر
چون کار ببند کرد بی شک / پر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سرست فرقان / خیره چه دوی بگرد چنبر
پابند بپیچ که سخت گردد / چون باز نیابی از رسن سر
کاورسه جو کردی ندانی / بایدت سپرد رز بزرگر
پیدا چو تن توست تنزیل / تاویل درو چو جان مستر

گوید که پیش ازین گهر کوفت / در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دینت / اندر ظلمات غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما را / از مغرب حق باد صرصر
سوراخ شدست سدّ یاجوج / یک چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شدست دجّال / خامش بنشین تو زیر منبر
استر چو ملاک کشت خواهد / آید بپسر چه و لب جر
آنکو بمراد عام نادان / بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث / بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد / روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گرین کار / نزدیک تو صعب نیست و منکر
ورمی بروی تو با امامی / کین فعل ازو شدست مشهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذرست از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای کره و خیره چون گرفتی / گمراه ترین دلیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / کرّی تو و رهبر از تو کورتر
من میوهٔ دین همی چرم شو / چون گاو و تو خار و خس همی چر
شو پنبهٔ جهل برکن از گوش / بشنو سخنی بطعم شکر

رخشنده تراز سهیل و خورشید	بوینده تراز عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل	معز سخن خدای اکبر
اورا بزدم بسنگ تا زود	پشت بد مدز سنگ عبهر
انگاه بجویی آب جامی	هرکه که جشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز	از من چه رمی چو خر زنشتر
پرخردست علم تا ویل	پرّید نگرز مرغ بی پر
از مذهب خصم خویش پرس	تا حق بدانی از مزوّر
حجّت نبود ترا که گویی	من مؤمنم و جهود کافر
گویی که صنوبرم ولیکن	زی خصم تو خاری او صنوبر
هش دار و مدار خوار کس را	رغان همه را جبیره مشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش	رخصم ترا آدست دخنجر
از بیم شدن ز دست او روم	ماندست جنان بروم قیصر
با خصم مگوی آنچه زنی تو	معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره نازموده	زی بازچو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت	تا نیک بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه	یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس	زین خیمهٔ بی در مدوّر

بهتر

بهتر سخنان و پند حجّت	صد بار تراز شیر مادر

قدّس سرّه

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب	کارها کردند بس نغز و عجب چون بلعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از او	موی من مانند روز و روی من مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست پر غنج و فریب	فتنه سازد خویشتن را چون بدست ارد غریب
تو ز شادی خند خند و نیستی آگاه از آن	او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی گو فزو خواهدت خورد	چون کنی برخیره او را گر تو بگریزد طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خم نخواره دزد	گو همی گو شد همیشه کز تو بر باید سلب
ای طلب کار طربها مر طرب را غمگوار	چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایست خرد	ورنه مجنون چرا می پای کوبی در سرب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند	یاد چون اید سرود انرا که تن دارد تب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش	گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی	تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی ز طب
انکه گوید ما بهوی و پای کوبد هر زمان	آن بجز دیوانگی باشد مخوان آنرا طرب
من بهیکان در بزندان ام ازین دیوانگان	عالم السرّی تو فریاد از تو خواهم ای عجب
اندرین زندان سنگین چون بمانم بی زوار	از که جویم جز که از فضلت رهایش تا سبب

جمله گشتند بیزار و نفور از صحبتم
هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای
در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب

من برون آیم پیر ناهنا ز مذهبهای بد
پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب

ور ترا از من بدین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب

سحتیا نزا گرچه یک من پی دمی شوره دهد
وانگهی چربو پدید آید بساعت بر قصب

می فروش اندر خرابات ایمنست از روز من
پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و تعب

عز و ناز و ایمنی دنیا بسی دیدم کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین به بینم یک ندب

ایمنی و بیم دنیا همبر یکدیگرند
ریگ آمویست بیم و ایمنی رود و زب

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد گر نه رنج
چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب

گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب

نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمتست
گرچه گاو و خر ندانند حرمت ماه رجب

نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان بمن
چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب

عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوش و خوب
گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب

من بیمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن
خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب

دانت

راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب

مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری بگفت بوقاش و بوقنب

از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان تا تات نفزاید عطب

زانکه سفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
چیست حاصل خیر بنگر ناصبی را جز نصب

بولهب با زن به بیشت میروند ای ناصبی
بنگر آنک زنش را در گردن افکند حطب

گر نمی بینی تو ایشان را ز بس مستی همی
نیست روی مر مرا از تو و ز ایشان جز هرب

پند گیر از شعر حجت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بی کران اندر کرب

نور الله قبره

آنکه با گرد جهان زین چه خواست
گر بدل اندیشه کنی زین رواست

گشتن گردون و در روز و شب
گاه کم و گاه فزون گاه راست

آب دونده بنشیب از فراز
ابر شتابنده بسوی سماست

مانده همیشه بگل اندر درخت
باز روان جانور از چپ و راست

ور بدل اندیشه ز مردم کنی
مشغله شان بی حد و بی منتهاست

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر
یکسره زین جانوران در بلاست

تخم و بر و برگ همه رستنی — داروی ما یا خورش جسم ماست
هرچه خورشت آن خورش جسم تست — هرچه خورشت نیست ترا آن دواست
آهو و نخجیر و گوزن چران — هرچه مر اورا ز گیا ناچراست
گوشت همی سازند از بهر تو — از خس و خار یله کاندر خلاست
ور خس و از خار به بیکار گاو — روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
نیک و بد و آنچه صواب و خطاست — این همه در یکدگر از گرد ماست
نیست ز ما ایمن نخجیر و شیر — در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش در سنگ به بیکار تست — آب به بیکار تو در آسیاست
باد بدریا در ما را مطیع — کار کنی بارکش و بی مراست
این چه کنی آن نگر اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک منست — وان دگری گوید چین مر مراست
این بسر گنج بر آورده تخت — وان بیکی گنج درون بی نواست
خالد بر بستر خز است و بز — جعفر دراز روی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز — وان دگری پاک دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیک چون — عیب درین کار چه گویی کراست
وانکه برین گونه نهاد این جهان — زین همه پرخاش مر اورا چه خواست
با همه کم بیش که در عالمست — عدل نگویی که درین جا کجاست

مردم اگر نیک و صوابست و خوب — کژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این — نیست خطا بل سخنی بی ریاست
ترسم کافر را بعدل خدای — کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن عدل خدای — از تو بحق نیست ز بیم قفاست
گرد هوا گرد تو کین کار نیست — کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست — ور صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را — مدح تو او را همه یکسر هجاست
تا نبری ظن که خدایست آنک — بر فلک و بر من و تو پادشاست
بل فلک و هرچه درو حاصلست — جمله یکی بندهٔ او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست — مملکتی بی مزه و بی بقاست
بس نه سزی تو که ملک خدای — هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه بفردا شودش ملک کم — چون همه حال جهان را فناست
بس نشناسی تو مر اورا همی — قول تو از جهل تو ما را گواست
این که تو داری سوی من نیست دین — مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای — دین مسلمانی را همچون بناست
کارکنست این فلک گردگرد — کارکنی بی هش و بی علم و خواست
کارکنست آنکه جهان ملک اوست — کارکنان را همه او ابتداست

کارکنانند زهر در ولیک ‌ ‌ ‌ کارکنی صعبتر اندر کیاست
آنکه ترا خاک ز کرد ار او ‌ ‌ ‌ برتن تو جامه و در تن غذاست
آنک همی گندم سازد ز خاک ‌ ‌ ‌ آن نه خدایست که روح نماست
این همه از فعل خدایست پاک ‌ ‌ ‌ سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان ‌ ‌ ‌ بی شک در ماش و جو و لوبیاست
آنکه دانی که چنین اعتقاد ‌ ‌ ‌ از تو در وزشت و جفا و خطاست
کارکنان را چو بدانی بحق ‌ ‌ ‌ آنکه بر جان تو جای ثناست
کارکنی نیز توی کارکن ‌ ‌ ‌ کار ترا نعمت باقی جزاست
کار درختان خور و بارست و بر ‌ ‌ ‌ کار تو تسبیح و نماز و دعاست
بر پی و بر راه دلیلت برد ‌ ‌ ‌ نیک دلیلا که ترا مصطفاست
غافل منشین که ازین کارکرد ‌ ‌ ‌ تو غرضی دیگر و یکسر سیاست
بر ره دین رو که سوی عاقلان ‌ ‌ ‌ علت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خری لاغرست ‌ ‌ ‌ علم ترا آب و شریعت چراست
جان تو بی علم چه باشد سرب ‌ ‌ ‌ دین کندست زر که دین کیمیاست
زار زوی چیستی پرهیز کن ‌ ‌ ‌ آرزوا یرا که یکی اژدهاست
عز و بقا را بشریعت بخر ‌ ‌ ‌ کین دو بهایی و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای ‌ ‌ ‌ بر تن تو واجب دین زین عطاست

آنکه

آنکه بدین اندر ناید خرست ‌ ‌ ‌ گرچه مرا او را چو تو آدم نیاست
سوی خردمند ز خر خرترست ‌ ‌ ‌ آنک مرا او را بستوری رضاست
راه سوی دینت نماید خرد ‌ ‌ ‌ از پس دین ره که مبارک عصاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش ‌ ‌ ‌ طاعت خوش نعمت و نیکو رداست
مرتن نعمت را طاعت سرست ‌ ‌ ‌ نامهٔ نیکی را طاعت سجاست
طاعت بی علم نه طاعت بود ‌ ‌ ‌ طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی بتن و جان خویش ‌ ‌ ‌ طاعت بر جان و تن تو دوتاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر ‌ ‌ ‌ زانش جاوید بدین دورهاست
بر سخن حجت مگزین سخن ‌ ‌ ‌ زانکه خرد با سخنش آشناست
دیبهٔ رومیست سخنهای او ‌ ‌ ‌ گر سخن شهر گشایی کشاست

نوّر مرقده

باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر ‌ ‌ ‌ تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار ‌ ‌ ‌ چون پرّ زاغ بود سر و قامتت چو تیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان ‌ ‌ ‌ بر قیرگون سرت که فرو ریختست شیر
زاوّل جهانت بود گمان کاندرین جهان ‌ ‌ ‌ کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر
ازخورد و برد و رفتن بیهوده بر سبیل ‌ ‌ ‌ ایند سال بود تنت چون ستور پیر

با ناز و بی نیاز نه بیداری و بخواب | بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو بوی بوی | با جعد همچو قیر و دمیده در و عبیر
جون خز بسبزه رفته ببوروز و در خزان | در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست جو من نیز در جهان | هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم درو الفاظ در دهان | همجون قلم بدست من اندر شدست اسیر
دستم رسید بر همه ازیراک هیچ وقت | بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک | میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
چشمت همیشه مانده بدست توانگران | تا اینت پا ندارد وان خز وان حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار | خویش تو آن یتیم و نه همسایت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود | واندر زکوة دستت و انگشت کان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش | بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن | رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار و مهر جفا پیشه خود خورد | بر تو همی شمرد و تو خوش خفته جون خمیر
تا آن جوان تیز و قوی را جو جادوان | این چرخ تیزگرد جنین کند کرد و پیر
خمیده گشت و سست شدان قامت جو سرو | بی نور ماند و زشت شدان صورت بشیر
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور | آنکس که زار زوت همی کرد دی نفیر
بنگر ز روزگار جه حاصل شدت جز آنک | با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

دین را

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد | همجون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
شر ست جمله دنیا خیر ست دین همه | این شر باز داشتت از خیر خیره خیر
خوش خوش فرو دخواهد خوردنت روزگار | موش زمانه را توی ای بی خبر پنیر
زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او | منیوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر
شیر زمانه زود کند سیر مرد را | جون تو همی نکردی ازین شیر سیر شیر
خیره میازمای مرین آزموده را | کز ریگ نا نرست خردمند را خمیر
گر می بگرد خواهی تدبیر کار خویش | بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر جه کرده اند | از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می بمرد خواهند این زندگان همه | پوزش همی ز بهر جه باید بدین زحیر
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند | ایزد بشیر جون نفرستاد و نه نذیر
وانک این عظیم عالم گردنده صنع اوست | جون خواند مر مرا و جه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان جو مرا خواندی کان | با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر
ور مان همی بباید او را شناختن | بی جون و بی جگونه طریقیست این عسیر
ور همجو ما خدای نه جسمست و نه گران | بس همجو ما جرا که سمیعست و هم بصیر
ور جون تو جسم نیست جه باید همیش تخت | معنی تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من | زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
این گور تو جنانک رسول خدای گفت | یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ سعیر

از خویشتن بپرس درین کور خویش تو — جان و خرد برست ترا منکر و نکیر

بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست — سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر

در راه دین حق تو برای کسی مرو — کو راز رهبری نه صغیرست و نه کبیر

بی حجت و بصارت سوی تو خویشتن — با چشم کور نام نهادست بو البصیر

بنگر که خلق را بکه داد و چگونه گفت — روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش — گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر

ای ناصبی اگر تو مقری بدین سخن — حیدر امام تست و شبر و آنگهی شبیر

ور منکری وصیت او را بجهل خویش — پس خود پس از رسول نباید ترا امیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان — بل علم او چو دُر یتیمست بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست — آب حیات را بجو و جاودان ممیر

پندیت داد حجت و کردت اشارتی — ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

نوّر الله مضجعه

ای گشته زمان زمن چه میخواهی — تیزم مغزوش زرق و روباهی

از من چو شناختم ترا بگذر — آنکه بفریب مرکرا خواهی

من بر ره این جهان همی رفتم — از مکر و فریب و غدر تو ساهی

نازان

نازان و دنان براه چون دونان — با قامت سرو و روی دیبایی

همراه شدی تو با من و یکسر — شادی و نشاط و روز برنایی

از من بردی تو دزد بی رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی

ای کرده نهنگ دهر قصد تو — روزیت فرو خورد بناکامی

زین چاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو بی گنه چاهی

چاه این جسد گران تاریکست — این افکندت بکژم و گمراهی

اکنونت دراز کرد می باید — طاعت که گرفت قد کوتاهی

دوتات شدست پشت یکتا کن — این پشت دوتا بقول یکتایی

از حرص بکاه و طاعت افزون کن — زان پس که فزودی و همی کاهی

جان دانهٔ مردست و تن کاست — ای فتنه تن تو فتنه بر کاهی

چو لابه گرفت تن ترا ترسم — تو غره شدی بدو بجولاهی

تو ماهیکی ضعیفی و بجرست — این دهر سترگ بدخوی داهی

بی پای برون مشو ازین دریا — اینک بسخنت دادم آگاهی

زیرا که چو دور ماند از دریا — بس رنجه شود بخشک بر ماهی

ای شاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت و شاهی

بنگر بضعیف حال درویشان — بگذار سپاس آنکه بر گاهی

زیرا که اگر بچه فزونا بد — مه را نشود جلالت ماهی

کین چرخ بسی ربود شاهان را	ناگاه ز که چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایراک او	سرکز ند بد سام در کاهی

طاب مرقده

ز من معزول شد سلطان شیطان	ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم زیرا چه	اگر بر برد شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر فربه شود سگ	نه خانم خورد شاید و نه بریان
نگوید کس که ناکس جز نجاست	اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس	بخاند بمنت پشت مهمان
گر او از در و مرجان گنج دارد	مرا در جان سخن درست و مرجان
ور او را کان و زر بی کرانست	مرا نیکو سخن زرست و دل کان
وگر ایوانش و تخت از سیم و زرست	مرا از علم و دین تختست و ایوان
بآب روی اگر بی نان بمانم	بسی زان به که خواهم نان ز نادان
بنانش چون من آب خویش بدهم	جوابم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفتست زی من هر که گفتست	که مردم بندهٔ مالست و احسان
که بنده دانش اند این مردم زیرا	ز بهر دانش آبادست کیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک	مرا بی دین جهان چه بود و زندان

برون

برون کردست از ایران دیو دین را	ز بی دینی چنین ویران شد ایران
مرا بو راز دین ملکیست در دل	که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نوردست ای خردمند	نگه کن تا بدید آیدت برهان
جهان چون من دژم گردم برو روی	سوی من کرد روی خویش خندان
بدل در صبر کشتم تا بمن بر	چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورد باید	کسی را کز طمع رستست دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر	ز خرسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن یوزان طمع کرد	طمع بستست پای باز پران
کسی را کز طمع جنبید علت	نداند کردنش سقراط درمان
اگر سهلست و آسان بر تو بر من	کشیدن بار و پالان نیست آسان
طمع پالان بار منت آمد	تو ماندی زیر بار زشت پالان
من آن دارم طمع کز دل طمع را	ندارد در دو عالم جز بیزدان
چو با من دل وفا کرد این طمع را	گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من	خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جانست	بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر	بجای ختم قرآن مدح دهقان
چرا گویم چو حق و صدق دانم	کرم سوشست خیره زود و بهتان

جوره‌زی شهر دین آموختندم / نتابم راه سوی دشت عصیان
زدیوان رزق و دستانش نخرم / چو زد بر دست من دستش سلیمان
در آسانی و سود خود نجویم / زیان با فلان و رنج بهمان
بدان را از بدیها بازدارم / وگرنی خود بتابم راه ازیشان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکوست / گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
به نیکی کوشم و هرگز نباشم / بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطت یا زنا کار رشوت / نگه بان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موشست / زیان کردن مسلمانرا ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی / گزان به نیست میزانی بجزآن
نگویم آنچه نتوانم شنودن / سر اسلام حق اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
توای غافل یکی بنگر درین خلق / که می ناخورده گشتند مستان
گر ایزد عدل فرمودست چون / چو بیداد از بار خلق از عدل عریان
بدانا گر نکوتر بنگری نیست / بدستش بند بل بندست و دستان
زهی ابلیس کردی راست سوگند / برین کاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور / بعذر از خویشتن برتر فراوان
نهال شومی و تخم دروغست / نروید جز که در خاک خراسان

ترا این جای ملعون غلتگاهست / بغفلت آسان درو و گرد بفشان
زمن وز اهل دین میدانت خالیست / بیفکن گوی و بس بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخرند / بدانکه کس نخرد جمع قرآن
خراسان زال سامان چون تهی شد / همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دینار بر دستان بماندند / بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مرد مانند / بسیرتهای بد گرگ بیابان
همیکان من غریب و خوار و تنها / ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بطاعت / همی پیچم در افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را / بطاعت بندش سازان و پالان
بطاعت برد باید این جهانرا / که گوید کین جهانرا بردنتوان
بفرمانهای یزدان تا نکوشی / نیابد مر ترا گیتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خان و مان کوش / بروح از بهر خلد و روح و ریحان
حدیث کوشش سلمان شنودی / تویی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز / سلیمت آنچه دید سلمان
همیکان لاجرم در دین و دنیا / مکانت یافتستم پیش از امکان
مرا کز قوم بی رحمان براندند / بجود و رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه جاکر / بدین اندر نه گمراهم نه حیران

خداوند زمان و قبلهٔ خلق	مرا پشتست و حصن از شر شیطان
بجود و عدل او کوتاه گشتست	ببد کرداری از من دست دوران
مرا احسان او خواند ابراک	من از احسان او گشتم چو حسان
مرا مرغی سیه سارست گل خوار	گهر بار و سخن دان در قلمدان
مرا دیوان چو درج درّ ازادست	بخوان دیوان من بر جمع دیوان
که آیات قران و شعر حجت	دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعر من بخوانی دوست و دشمن	ترا سجده کند خندان و گریان

طاب ثراه

خرد چون بجان و تنم بنگریست	ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت	بدو کن عنایت که تنت ایذریست
عنایت نمودن بکار غریب	سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود	تنت را میارای کین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی	که بگره شد آنکو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده	وگرنی تنت دیو و جانت پریست
پریست ای برادر برهنه چرا	اگر دیوت اندر خز و ششتریست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان	که مر جانت را جامهٔ جوهریست

بصابون دین شوی مر جانت را	بیاموز کین بس نکو گازریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را	که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان	مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
بدین از خری دور باش و بدان	که بی دینی ای پور بی شک خریست
مگر جهل دردست و دانش دواست	که دانا چنین از جهالت بریست
بدار وی علمی درون علم دین	ز بس منفعت شکر عسکریست
سخن بهر شکر کزو مرد را	ز درد فزو مایکی بهتریست
سخن در ره دین خرد مند را	سوی سعد رهبر تر از مشتریست
گلی جز سخن دید هرگز کسی	که بی آب و بی نم همیشه طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب	کت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست	دگر هرچه بینی همه بر سریست
نبینی که بر آسمان و زمین	مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمیز و عقل شریف	خداوند تدبیر و قول دریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنک	ازوتان این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او	که این داد نزد خرد عبقریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر	عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آنرا که او	بفردوس شکر ترا مشتریست

جهان جای الفنج ملک بقاست / بقایی و ملکی که نا اسپریست
کراز بهر ملک آفریدت خدای / چرا مر ترا میل زی جا کریست
طلب کن بقا را که کون و فساد / همه زیر این گنبد چنبریست
جهانرا چو نادان نکوش مکن / که بر تو مرا و را حق مادریست
بفعل اندرو بنگر و شکر کن / مرانرا که صنعش بدین مکبریست
چه چیزست ازین چرخ گردان برون / درین عاقلانرا بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کین جهان / درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
مرانراست فردا نعیم اندرو / که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه / درو کین سخن در خرد ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا بسان / چه جای شراب منی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار خام / گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون / یکی کار کن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون / که جانت درین سدّ اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شنو / که قولش نه بیهوده و سرسریست

نور مشهده

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز / روز نازت بگذشت بدو نیز منا ز

ناز

نازدنیا که رنده ست و ترا گر بهشی / سزوار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز / آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا / بند آن ناز ترا چیست مگر مایهٔ آز
کار دنیا، فریبنده همه تاختنست / پی دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
چون جز گشت بناگوش چو سبیز تو / چند نازی بس این پیرزن زشت جهاز
عمر بری چو جوانی مده ای پیر بباد / تیرت انداخته شد تیر کمانرا منداز
گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی / تا چو چوگانت بگرد این فلک چوگان باز
باز گرد از بد و بر نیک فراز آر سرت / بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز فراز
باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع / گر فرازی سوی کو کوی بطبع آید باز
جنت خیرست خرد زو ستم و شر مخواه / خیره مر آب روانرا چه کنی سر بفراز
خود آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز
خودست انکه ترا بنده شدستند بدو / بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز
خودانست که چون هدیه فرستاد بتو / زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستاد بهمت / مر ترا ز خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسنده ست رقیب / بره خیر ترا علم بسنده ست و غاز
گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین / چون تو خود می نگری من نکنم قصه دراز
آب جوی و سقا را چو سفالست دهان / حله خواهی تو و شلوار ندارد بزاز

علما را که همی علم فروشند ببین — بربایش چو عقاب و بجربیی چو گراز
هر یکی همچو نهنگی و ز بس جهل و طمع — دین علم فراز و دین رشوت باز
گرش پنهانک نهان کنی از عامه شب — طبع سازد و طرب بابیش و رود نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب رای — شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
صحبت کودک ساده زنخ را مالک — نیز کردست ترا رخصت و دادست جواز
می و قیمار و لواطت بطریق سه امام — مر ترا هر سه حلالست ملا بر بفراز
اگر این دین خدایست و حق اینست صواب و — نیست اندر همه عالم نه بحال و نه مجاز
انکه بر فسق ترا رخصت دادست جواز و — سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز
زین قبل ماند بیکان در حجت پنهان — دل پراکنده ز اندوه و غم و تن بگداز
نیم از آن کابها بر دین محمد کردند — گر ظفر یابد بر ما نکند ترک طراز
لاجرم خلق همه همچو اماما مان شده اند — یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند — ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه مساز
بشنو این پند بدین اندر و بر حق تا بیت — خویشتن گر مکر خیره چو آهو و گراز
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان — راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ و راست مدو راست برو بر ره دین — ره دین راست ترست ای پسر از بار طراز
شوم چنگال چو نشنید خود از مال یتیم — نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش بگاز
ور ببر سبیش یکی شکل گوید بخشم — سخن رافضیانست که آوردی باز

جواز بضم جیم ... اگر
نشنید مقدب ماهی گیری باشد

بسوال

بسوال تو چو در ماند گوید بنشاط — بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سر دشمن براکان دیو — نیست آگاه هنوز ای پسر از زخم پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانراست — چند که منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شد ای پور سپیده دم دین — خره عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود گرد کند دامن جور — باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کان باز عمل بود و جدا گردش دیو — باز گردند سر انجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید گردنت — گاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجت زر خود دست — باتش فکرت جز زر خرد را مگداز

غفر الله له

از گردش گیتی گله روا نیست — هر چند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا — ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را — چون گر تو جهان در خور ثنا نیست
گیتی بمثل با درست ما در — از مرد پسر از انا سزا روا نیست
جانت اثرست از خدای باقی — ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هر چه کان بقا یافت — زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست — کان را بجز از علم دین دوا نیست

الفنج: بمعنی گرد کردن و اندوختن

نزدیک خرد گوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سرایست — اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از آن پس — هر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و او را — آغاز نبودست و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم — از گشتن او راست‌تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه — گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را — گوید همی این خانهٔ شما نیست
ای پیر چو این سست چه گویی — زین بهتر و برتر دگر چرا نیست
بسیج مر آن معدن بقا را — کین جای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدی و خطاست توبه — آن کیست که او را بد و خطا نیست
روزیست مرین خلق را که آن روز — روز حسد و حیلت و دغا نیست
آن روز یکی عادلست قاضی — کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد مان جزای نیکی — بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راهست مردمان را — هرچند کشان حد و منتها نیست
یک راه همه نعمت و راحت — یک راه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز — بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مرا زآخرت بستر — وین را بمثل زیر بوریا نیست

لالکا: کفش و پای افزار و تاج خروس

وانرا که بر آخرت اشتاب است — در پای برادرش لالکا نیست
مسعود همه بر حریر غلطد — بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا ترا نمودم — هرچند مرانرا برین بنا نیست
هر چشم خرد را ز علم بهتر — ای پور پدر هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاست — بهتر ز تو در خلق هیچ پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت — زین طیره مشو کین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان — آنرا که بدستش از خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست — گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دینست — دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهانرا بدین که او را — از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من — گردنت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را — هش دار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دیوست — نزدیک من آن نعل با ردا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خرسند — با هوش و خرد جانت آشنا نیست
ما را بقضا چون کنی تو خرسند — چون خود بقضا مر ترا رضا نیست
این آرزوای خواجه اژدهاست — بدخو که ازین بتر اژدها نیست
ایزد برهاناد ت از بلاهاش — به زین سوی من مر ترا دعا نیست

من مانده بپیکان درون ازانم
کاندر دل من شبهت و ریانیست

آسوء محالات و آرزو را
اندر دل من معدن و چرانیست

ای خواجه ریاضد بارسانیست
آنرا که ریاضت بارسانیست

غفر له

سلام کن ز من ای باد خراسانرا
ز اهل فضل و خرد را نه عام نادان را

خبر بیاور ازیشان بمن چو داده بوی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشانرا

بگوییشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
بمکر خویش و خود اینست کار کیهانرا

نگر که تان نکند غره عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا

فلان اگر شنگ است اندران چه خواهد کرد
جهان بد و بنگر کو بچشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هر چش را
چنانک بازستد هرچه داده بود انرا

ازانکه در دمنش این زمان هندستان
دگر زمان بستاند بقهر بستان را

نگه کنید که در دست این و ان چو خراس
بچند گونه بدیدید مر خراسانرا

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و عزت محمود زاولستانرا

کجاست انکه فریغونیان ز هیبت او
ز دست خویش بدادند گوزگانانرا

چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاک خیلانرا

کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان
همی بسندان اندر نشاند پیکان را

چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سر برفراشت ایوانرا

فریفته شده میگشت در جهان و بلی
چنو فریفته بود این جهان فراوانرا

شما فریفتگان پیش او همی گفتید
هزار سال فزون باد عمر سلطانرا

بفر دولت او هر که قصد سندان کرد
بزیر دندان چون موم یافت سندانرا

پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود
چنانک کعبه است امروز اهل ایمانرا

کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه
که زیر خویش همی دید برج سرطانرا

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندانرا

بسی که خندان کردست چرخ گریانرا
بسی که گریان کردست نیز خندانرا

قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست
قرار هیچ بیک حال چرخ گردانرا

کناره گیر ازو کین سوار تازانست
کسی کنار نگیرد سوار تازانرا

بترس سخت ز سختی چو کار اسان شد
که چرخ زود کند سخت کار آسانرا

برون کند چو در اید بخشم کشته نهان
ز قصر قیصر را و ز خان و مان خانرا

بر اسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر افتاب درافشان و ماه تابانرا

میانه کار بباش ای پسر کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
بدر و مرجان مفروش خیره مرجانرا

نگاه کن که بحیلت همی هلاک کنند
ز بهر پر نکو طاوسان پرانرا

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد	نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
بقول بندهٔ یزدان نادرند ولیک	باعتقاد همه امتند شیطان را
بگوئیشان که شما باعتقاد دیوانید	که دیو خواند خوش اید همیشه دیوان را
چو مست خفت ببالینش بر نوای هشیار	مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زبان بنود و نباشد ازو چنانکه نبود	زبان زمعصیت دیو مر سلیمان را
قرین تو چو ببندست و این جهان زندان	مقر خویش مپندار بند و زندان را
زعلم وطاعت جانت ضعیف و عریانست	بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفعل بندهٔ یزدان نهٔ بنابی تو	خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
باشکاره تن اندر که کرد جان پنهان	بپیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد	بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست	بکشت باید مشغول بود دهقان را
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی	که تا یکی بکف آری مگر زمستان را
من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست	مثل ببنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست	بگوش بخت و نکو کن زنامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد	ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می کوشد	بخرد کی منکر دانهٔ سپندان را
بقا بعلم خدا اندرست و قرآنست	سرای علم و کلید و درست قرآن را

اگر

اگر بعلم و بقا هیچ حاجتست ترا	سوی درش بشتاب و بجوی دربان را
درسرای نه جو بست بلک داناییست	که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
بجد او و بد و جمله باز باید گشت	برور حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسول رسول خدای فرمان داد	بمؤمنان که بدانند قدر فرمان را
کنون که دیو خراسان بجمله ویران کرد	ازو چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله ببازار جهل رفتند	همی زبیم نیارم گشاد دکان را
مرا بدل زخراسان زمین یمگانست	کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
زعمر بهره همین است مر مرا که بشعر	برشته میکنم این زرّ و در مرجان را

جعل الله الجنة مثواهُ

حکمتی بشنو بفضل ای مستعین	پاک چون ماء معین از بو معین
چون بهشتت کی شود پر نور دل	تا درو ناید ز حکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد	تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا	نیست برتر گوهری از علم دین
مگر دیوان و هوسها را منه	در خزینهٔ علم ربّ العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد	چون کنی مر علم را با جان عجین
دین و دنیا مردوان مر راستی را	راستی را دار دین راستین

اسب دنیا دست بند مرترا	تا ز علم و راستی تنهیش زین
گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد	راستیشان گرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همبر شدند	این ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد جز که عدل و راستی	چیز باشد جز که خاک و آب و طین
علم را فرمود مان جستن رسول	جست بایدت ار نباشد جز بچین
قیمت هر کس بقدر علم اوست	همچنین گفتست امیر المؤمنین
خوب گفتن پیشه کن بار کسی	کین برون آید از دل هیچ کین
مر سخن را گندمین و جرب کن	گر نداری نان جرب و گندمین
خوب گفتار ای پسر بیرون برد	از میان ابروی دشمن چین
با عمل مر قول خود را راست دار	این چنان باید که باشد آن چنین
مر مرا شکر چرا وعده کنی	گرت سنگ ای پسر در آستین
مر مرا آن ده که بستان همان	گاه چونی گور و گاهی دوربین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد	پس بخاک اندر چه مالی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد	کز قرین بد بیالاید قرین
زر بدید سنگ کی قیمت شود	جون ببند ائیش بر چیزی مسین
گاه نیک و بد مگر ز این مباش	بر زمانه بیقرار نا امین
آسیابی رود گردست این تو تیز	رو نشاید بود شاد و نه حزین

جز که محدث نیست چیزی جز خدای	نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی بدین اندر برو	بر طریق و راه خیر المرسلین
بر ره آن رو بدین کوت آفرید	خود برای خویش و دینی ما فزین
ما فزین دینی بنا دانی گران	بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمد عیب اگر نامد ترا	جون کنی بزمان امامی برگزین
خشم را طاعت مدارا یرا که خشم	زیر دامن در بلا دارد دفین
بر پشیمانی خوری از تخم خشم	خود مکارا این تخم و زو این برمچین
پارسایی را کم آزاریست جفت	شخص دین را این شمالست آن یمین
گر نخواهی کت بیازارد کسی	بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش گیر	وز قناعت پرورش زن زو فزین
علم جوی و طاعت آور تا بجان	زین تن لاغر برون آیی سمین
نازنین جان را کن ای نادان بعلم	تن چه باشد گر نباشد نازنین
جون ازینجا جان تو فربی رود	تن چه فربی چه نزار اندر زمین
خامشی به جون ندانی گفت نیک	نانهاده به بخوان نان ارزنین
خود زبان از سر دوان کوتاه کن	جون همی نفرین ندانی ز آفرین
حکمت از هر کس که گوید گوش دار	گر مثل طوغانش گوید یا تکین
یاسمین را خوش ببوید هر کسی	گرچه از سرگین براید یاسمین

پند خوب و شعر حجت را بدار
یادگار از بو معین ای ستتین

روح الله مضجعه

مرد را خوار چه دارد تن خوش خوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش

هر که او انده و تیمار ترا کوه شود
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش

تن همان خاک گران سنگ است ار چند
شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه است
خادم جان گرانمایه همی دارش

تن درختست و خرد بار و دروغ و مکر
خس و خارست حذر کن ز خس و خارش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش

خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

بار خرماست یکی خار بنی یاری
یار بد عار بود دایم بر یارش

یار بد خار تو است ای پسر از یار است
دور باش و بحذار از خار مپندارش

یار چون خار ترا زود بیازارد
گر نخواهی که بیازاری مازارش

هر که با او تو همی صحبت اورای کند
بپرس ای پور نخست از ره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد از مرد
گرچه خوبست مشو غره بدیدارش

صورت خوب بسی باشد بی حاصل
بر در و درگه و بر خانه و دیوارش

گرچه خرمابن بزست درخت سبز
سست بنیاد که خرما نبود بارش

مرکه

هر که بی سیرت خوبست و نکوصورت
جز همان صورت دیوار مینگارش

بد کنش را بسخن دست مده بر بد
که بتو باز رسد سرزنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر و جوشن
تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش

صحبت نادان مگزین که تبه دارد
اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش

میوه چون اندک باشد بدرختی بر
بی مزه ماند در برگ بخروارش

ره و هنجار ستمکار همه زشتست
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره کفتار رود بی شک
سوی مردار نماید ره کفتارش

مرد را چون بنود جز که جفا پیشه
مارش انگار نه مردم سوی ما مارش

مار مردم نیت بد بود اندر دل
بد نیت را جگر افکار کند مارش

هر که را قولش با فعل نباشد راست
در دوستی خویش مده بارش

سیر گرداندت از گفتن بی معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش

هم از آن کیسه دهش نقد که او دادت
نقد او باید بردنت ببازارش

زرق پیش تو چو زراق شود با تو
سر بسر باش و همی باش بمقدارش

گر همی خفته کانیت بود خفته است
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین دار شنو آنرا
که ندارد دین منگر سوی دینارش

زنگ دارد دل بد دین من از آن ترسم
که بیالاید ز دولت بزنگارش

نه مکافات سخن را پسر بی مغزش
نه مقرست خرد را دل چون قارش

نیست آمیخته با آب مهر خاکش — نیست آویخته در پود خرد تارش
نبری رنج بر و بیهده چون رنجت — او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی — که بخواهندت پرسید ز کردارش
چه شوی غره براهش چو همی بینی — که همی غره کند گنبد دوّارش
رنجه انکار شوی زو که چو خارست او — خارت انکار کند چون کنی انکارش
بحذر باش بباید که چو می کوشی — خود نگیریش و بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا می بردت گیتی — چون همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه ست به پیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش — چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو مرکز — بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش
چون همی برمن زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش
هر کرا چرخ ستمکار برد بر گاه — بفکند باز خود از گاه نگونسارش
تا به پیکار بود صلح طمع میدار — چون بصلح آمد می ترس ز پیکارش
چاره کن خویش خوش از و دست بکش زیرا — بله بایدت همی کرد بناچارش
این جهان پیرزنی سخت فریبنده ست — نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده — مگر آزاد شود گردنت از عارش

سخن

سخن حجت رغبت که بر دانا — پند بارد همه از پرش و منقارش
گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه — پندنامه ست سزا دفتر و اشعارش

وایضاً له

ای بسر برده خیره عمر طویل — همه بر قال و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسمعیل
که پسر بود دو مر آدم را — مه قابیل و کهترش هابیل
مرکهین را خدای ما بگزید — تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندرین قصه نفع و فایده چیست — بنمای آن و بفکن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصه ست — نیست این قصه سخت خوب و نبیل
چون بخوانی حدیث دعد و رباب — یا حدیث بثینه و آن جمیل
کان ازین خوشترست داد بده — خشم یکسو فکن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی — مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگاهیت که پر مثل ست — ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه را می که خواست کرد خراب — سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست — بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر — آب در زیر کاه بی تأویل

اندرا فتنه بجاه نادانی　　جون نیابی بسوی علم سبیل
هیچ مردم مگر بنادانی　　بر سر خویش کی زند بجیل
هیچ کس دیده که گفت منم　　عدو جبرئیل و میکائیل
یا چه گویی سرای پیغمبر　　جز نبی دانش فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل و بدانک　　جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل و همت بلند و روشن کن　　روی روشن چه سود و قد جمیل
جون بیاموختی چه دانی گفت　　جیز برناید از تهی زنبیل
گردی از بر قران و پیش آید　　نحو سعدان نخوانده صرف خلیل
وانگهی قال قال حدثنا　　گفته صد هزار بر تهلیل
چه بکار آیدت جون ز شکلها　　آگهی نیست کثیر و قلیل
تا ز فتنه بچ نه حاجی　　گر چه کردی سلب کبود بنیل
تن بعلم و عمل فریشته کن　　نام چه صالح و چه اسمعیل
تره و سرکه هست و نان نیست　　قامت کوتاست و جامه طویل
آب و قندیل هست با تو ولیک　　روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم جون ترا پیش آید　　رو بیابدت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علت جهل　　جون طبیبت کرد عزرائیل
با سبکسار کس مکن صحبت　　تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

زانتر

زانتر و مهلت فزود افتی　　ای پسر جون سبک بود علیل
مگزین جیز بر سخا که ثنا　　مانیست و سخا بر وتشبیل
دود دوزخ نه بیند ایچ سخی　　بوی جنت نیابد ایچ بخیل
جز که در کار دین و جستن علم　　در همه کارها مکن تعجیل
جون بود بر حرام وقف تنت　　یا بود بر مجاز زبانت سبیل
بهمه عمر مر ترا نبود　　جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست　　جند جویی رضای میر جلیل
بنگو سی جهود و ترسا را　　تو چه داری برین دو تن تفضیل
جون ندانی که فضل قرآن چیست　　پس چه فرقان ترا و چه انجیل
سیل مرگ از فراز قصد تو کرد　　خیز برخیز از مهول مسیل
کرده هیچ توشه ره را　　نیک بنگر یکی برای اصیل
بنگر آن هول روز را که کند　　هول او کوه را کثیب مهیل
بد بدل شد بنیک از نیکی　　برگزیده خدای را تبدیل
وز جهان علم دین بری و سخا　　حکمت و پند ماند از تو بدیل
شعر حجت بدیل حجت دار　　بر ز معنی خوب و لفظ جزیل

وله ایضاً

نیز نگیرد جهان شکار مرا　　نیست دگر با غمانش کار مرا

دیدمش و دید مرا او سپس	خورد دم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه او چون بخورد	گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون نکنم پیش از نیش خوار که او	برکند از پیش خویش خوار مرا
هر که ز من درد سر نخواهد و غم	گو بنهم و درد سر مدار مرا
هر که بباده بکار نیستمش	نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من	گرد جهان گرد خنگ سار مرا
یار من و غمگسار بود و کنون	غم بفزودست و غمگسار مرا
مگر نوای روزگار پیدا شد	نیز دگر مگو پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشتم	زین سپس از آستین مار مرا
من نبندم ترا بپود کنون	چون نبندی همی تو تار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر	سر یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس	شاید اگر نیستی تو یار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند	منت او پشت زیر بار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی	جز بدر کردگار بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم نه بود	حشمت آن محتشم بکار مرا
چون نبندم ستم ستم نکنم	پند چنین داد هوشیار مرا
نکرم از بن بسوی حرمت کس	کاید از بن زشت کار عار مرا

رزم اگر زاهبا باکثرتست	باکتر از رزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل	مونس جانند مرحبا مرا
چشم و دل و گوش هر یکی همه شب	پند دهد با تن نزار مرا
گوش همی گوید از محال و دروغ	راه بکن سخت و استوار مرا
چشم همی گوید از حرام و حرم	بسته همی دار زینهار مرا
دل چه کند گو بدم سپی زهوا	سخت نگه دار مردوار مرا
سر نکند خرد چگونه کشم	فضل خرد داد بر حار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا	کار مگر حرب و کارزار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم	عقل برون کرد از آن قطار مرا
گرنه خرد بستی قطار م ازو	دیو کشان کرده بد مهار مرا
غار جهان گرچه تنگ و تار شدست	عقل بسندست یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله	زانکه زوی شکرست صدهزار مرا
نیست بدو کشتم و زبان و سخن	هر دو بدو گشت پیشکار مرا
دهر همی گویدت که بر سفرم	تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیزست عمر سوی خرد	گرد بجز عمر نامدار مرا
عمر شدان مایه بود و دانش دین	ماند ازو سود یادگار مرا
راه بری بود سوی عمر ابد	این عددی عمر مستعار مرا

این عدد عمر بود رهبر تا / سوی خرد داد ره گذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس خرد / کرد چنین در شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال خرد / سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا / سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیش روم عقل بود تا بجهان / کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد / دین سپری کرد و برد بار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت هلا / هین بدل پاک بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست که هم / وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر / آسان کرده بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان شکار منست / گرچه همی دارد او شکار مرا
گرچه همی خلق را فکار کند / کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برتر شد / بیم نیاید ز روزگار مرا

قدس الله روحه العزیز

جهان بازی گری داند مکن با این جهان بازی / که در مانی بدام او اگرچه تیز پر بازی

براوردم

یعنی بزرگ که را تنزل حال بازی
یعنی کار بخردان و بد دفایان است

براوردم چو کاخی خوب و اکنون می فرود آرد / براورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو / تو بس پر ابر و زوشب پس بازی همی تازی
بجنگ بازگیتی در چو بازت گشت پیسه سر / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی
نشیبی بود برنایی سرافرازان همی رفتن / کنون پیری فرازست ازان خوش خوش همی بازی
جوانی چون نشیب بود ازان تازان همی رفتی / فراز پیری امد پشت اکنون سر بفرازی
همی لافی که من هنگام برنایی چنین کردم / چه چیزست کنون حاصل بنوده چیز چون نازی
چراشکام چیز و ناز بس چیزی نیلفغدی / که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی
همه احوال دنیایی جهان ماهیست در دریا / بدریا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی / سزد گر زو بتابی روی و کار خویشتن طرازی
نپردازد بکار تو تن و جان فریبنده / اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی
همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد / پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی
زنا و سخره و جور محال و غیبت و دزدی / دروغ و مکر و غش و کبر و طراری و غمازی
ز میرتهای دیوانست اندر نارت اندازد / اگر زینها برون تازی سرو بکیوش بلنازی
نژاد انش بتکلیف و نادانی طبیعی زین / همی با تو بسازد جهل چون با جهل در سازی
چو دل با جهل یکی شد جدایی شان ز یکدیگر / بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان / اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی
همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم / ز بهر علم فرقانست عزیز ای بی خرد تازی

خزینهٔ علم قرآنست اگر نه بر هوایی تو	که بردت بس هوایی جز هوای شرع او (ازی)
خزینهٔ راز یزدان اینک قرآنست (خوارت) از آن	بسوی نو که تو باد بو حیلت ساز در رازی
گر انبازی بدین اندر ز حیلت گو جدا (کردی)	و گر نه مر مرا با تو بدین در نیست انبازی
تو حیلت سازکی سازی بدل با من بدین (اندر)	که من جون جاه سر بازم و تو جون جاه حد (باری)
ازین لافندکان واو از جویان یکسال ای (محجت)	که تو مرد حق و زبادی نه مرد لاف و (آوازی)
نزارین جاهلان آن بس که رنجی نایدت (زیشان)	سخن کوتاه کن زیشان نه از جاجی نه از (بازی)
ترا دیبای عنبر بوی کلرنگست در خاطر	همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

قدس سره

کز ینم قرآنست و دین محمد	همین بود از برا کزین محمد
یقینم که من سر دوا نرا بورزم	یقینم شود جون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیمش	حصار حصین جیست دین محمد
محمد رسول خدایست زی ما	همین بود نقش نگین محمد
نگین است دین و قران در دل (دل من)	همین بود در دل نگین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم	یکی امت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر	قرانست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود مر شهی را	قرانست گنج و دفین محمد

برین

برین گنج و گوهر یکی نیک بنگر	گر ابینی امروز امین محمد
جو گنج و دفینت بفرزند ماندی	بفرزند ماند آن و این محمد
نه بینی که امت همی گوهر دین	نباید مگر کز نبین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش	که او بود در خور قرین محمد
قرین محمد که بود انکه جفتش	نبودی مگر حور عین محمد
ازین حور عین و قرین گشت پیدا	حسین و حسن سین و شین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت	بعالم گل و یاسمین محمد
جنین یاسمین و گل اندر دو عالم	کجا رست جز در زمین محمد
نبارم گزیدن همی مر کسی را	برین مردوان نازنین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر	دو بنیاد دین متین محمد
که استاد با ذوالفقار مجرد	بهر حربگه بر یمین محمد
جو تیغ علی داد یاری قرانرا	علی بود بی شک یمین محمد
جو هرون ز موسی علی بود در (دین)	هم انباز و هم همنشین محمد
بمحشر بپوشند هارون و موسی	ردای علی و آستین محمد
عرین بود دین محمد ولیکن	علی بود شیر عرین محمد
بعز مو د جستن بجین علم دین را	محمد شدم من بجین محمد
شنودم ز میراث داد محمد	سخنهای جون انگبین محمد

دلم دید سرّی که بنمود از اوّل — بحیدر دل پیش بین محمّد
ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمّد
از آن شهره فرزند کو را رسیدست — بقدر بلند برین محمّد
نبودی ازین پیش بهره من از وی — اگر بودمی من بجین محمّد
جهان آفرین آفرین کرد بر من — بحبّ علی و آفرین محمّد
کنون با فزین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمّد
نوای ناصبی جز که نامی نداری — ازین شهره دین و زین محمّد
بدشنام من پاک فرزند او را — بدرّی همی پوستین محمّد
مرا نیز اگر شیعت آل اویم — همی کشت خواهی بکین محمّد
بدین محمّد ترا کشتن من — کجا شد حلال ای لعین محمّد
بغوغا چه نازی فراز آی با من — بحکم کتاب مبین محمّد
اگر من بحبّ محمّد رهینم — تو چونی عدوی و رهین محمّد
بعیسی نرست از تو ترسا نخواهد — همی رستن این بومعین محمّد
منم مستعین محمّد بمشرق — چه خواهی ازین مستعین محمّد
چه داری جواب محمّد بمحشر — چو پیش آیدت هان و هین محمّد

نوّر الله قبره

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر — چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر

وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
من قول جهان را بره چشم شنودم — نشگفت که بسیار بود قول مبتّر
قولی بقلم گوید و یا بکتابت — قولی بزبان گوید مشروح و مفسّر
هر قول زبان را بره گوش تو بشنو — هر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر
گر قول مزوّر سخنی باشد کانرا — گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
پس هر دو شب و روز دو گفتار دروغند — کین دهر همی گوید همواره و پیستر
وز حق جز از حقّ ترا دست و نزاید — وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
پس هر چه همی زیر شب و روز بزایند — فرزند دروغند مزوّر همه یکسر
زینت تراکیب نبات و حیوان پاک — بی حاصل بچون پدر خویش چو مادر
ترکیب تو سفلی و کثیفست ولیکن — صورت گر علوی و لطیفست بدو در
صورت گر جوهر همه جوهر بود ایرا — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یک جوهر ترکیب دهندست و مصوِّر — یک جوهر ترکیب پذیرست و مصوَّر
زنده نشد این سفلی الّا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم محضّر
ور عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد — پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
وز جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — مانندهٔ قصری شده پر نور و معنبر

بی بهره چرا ماندست این جان تو زین تن
بی دانش و تمییز بماند یکی خر

دانی که چو فر تن تو صورت جسمیت
جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی مر درین حصن مدور

وانگاه درین حصن ترا حجره گلی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاده درین حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

هر که که ترا باید در حجره گلک خویش
یک نعمت ازین حصن درون خوان

فرمان بر و بنده است ترا حجره گلک تو
خواهی سوی بحرش بر و خواهی سوی بر

این پنج در حجره سه تن راست دو جا زا
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور

چندانکه سوی تن تو سه در باز گشادی
بگشای سوی جانت دو در منظر و مخبر

بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطش
امروز که در حجره مقیمی و مجاور

بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال
زین کوی بدان دشت و زین جوی بدان جر

عمر تو نه بینی که یکی راه دراز است
دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر

آنی تو که یک میل همی رفت نیاری
بی توشه و بی رهبری از شهر بکو در

کو توشه و کو رهبرت ای رفته چهل سال
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر

بنگر که همی بُرّی راهی که در و نیست
آسایش را روی نه در خواب و نه در خور

بنگر که همی سخت شتابی سوی جایی
کان جای نه آنجای که برگیری از ایدر

هر چیز که بایدت درین راه بیابی
هر چند روانت در و لشکر سپنی مر

زنهار که طرّار درین راه فراخست
چون دنبه بگفتار و بکردار چو نشتر

پرهیز که صیادی ناگاه نگیردت
کو دام نهد مجبر بر ملوح و دفتر

این گوید بر راه منم از پس من رو
وان گوید طبّاخ منم توشه ز من خر

شاید که بگرید بران دین که بدو در
فرزند نبی را بکشند از قبل زر

شاید که بگرید بران دین که فقیهانش
آنند که دارند کتاب حیل از بر

گر فقه بود حیلت و محتال فقیهست
جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر

ور یار رسولست کشنده پسر او
پس هیچ مر او را نه عدو بود و نه کافر

بندیش ازین امّت بدبخت که یکسر
گشتند همه کور ز شومی کُنه و کر

جز کر نشود پیش سخن گوی عنوده
جز کور کند پیش خر و شیر مؤخر

بودند همه گنگ و علی گنج سخن بود
بودند همه چون خر و او بود غضنفر

آنکس که مر او را بیکی جامه بفروخت
بخرید و ندانست مغیلان ز صنوبر

دیوانه بود آنک کله دارد در پای
وز بیهشی خویش نهد موزه بسر بر

میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت
بیخش بزمین شاخش بر گنبد اخضر

برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت
زان برگ همی بوی و ازان بار همی خور

او بود درختی که همی بیعت کردند
زیرش که پیغامبر با خالق اکبر

وامروز ازو شاخی پُرباد بجایست
با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر

بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را
فرمان بر و دربان بود و چاکر چاکر

زیر قلم حجت او حکمت ادریس — خاک قدم استر او تاج سکندر
در حضرت آن خوی خوش و طلعت پرنور — افلاک منور شد و آفاق معطر
از لشکر زنگیش رخ روز مقیّر — وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر
میراث رسیدست بدو عالم و مردم — از جد شریف و پدرش احمد و حیدر
شمشیر و سخن معجزه او بد جهانرا — وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر
بندهٔ سخن او بد احرار خود امروز — فرداش ببینند آید اوباش بخنجر
او را طلب و بر ره او رو که نشستت — جد و پدرش بر سر حوض و لب کوثر
وز حجت او جوی برفق ای متحیّر — داروی دل گمره و افسون مخیّر
وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم — اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر
بسیار کشاندند به پشم در دعوی — دعویها جون کوه و معانیش کم از در
بی برهان دعوی بسوی مرد خردمند — ماننده مرغیست که او را نبود پر
با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار — بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر
تقلید نپذرفتم و بر اخبر تا هیچ — نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر
رفتم بدر آنک بدلیست جهان را — از احمد و از حیدر و شبیر و شبّر
آنکس که زمینی بجز از درکه عالیش — امروز بجمع حکمانیست منجّر
قبلهٔ علما یکسر مستنصر بالله — فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر
وز جهل بنالیدم در مجلس علمش — عدلش برهانیدم ازین دیو ستمگر

بگشاد

بگشاد در ابسته و بر هر چه بگفتم — بنمود یکی حجت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور برین جوهر و مجموع و مکسّر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش — بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک — وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد — گر فکرت سقراط بود پر کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول — اندر کتبم یکیک بنگر تو و بشمر
تا هیچ کسی دیدی کایات قرانرا — جز من بخط ایزد بنمود مسطّر
در نفس من این علم عطائیست الهی — معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان — آزاد شو از آز و برین شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست — تا مولا بشایی و آزاد و مدبّر
دین گیر که از بی دینی بنده شدستند — پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد — زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند جهان باشی و چون من — زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
ور نی پس دیو همی گرد و همی باش — بنده می و طنبور و ندیم لب ساغر

نور مرقده

گر پستمند و با دل غمگینم — خیره مکن بملامت چندینم

یکتا دین بت آور

زیراکه تا بصبح شب دوشین / بیدار داشت یادک نوشینم
حیران و دل شکسته چنین امروز / از رنج روز تفکر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین / اندر فراق زلفک مشکینم
یا زانده و غم الفی سیمین / ایدون چنین چو نونی زرینم
نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون / کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقولی پوشیده / پندی همی دهند بهر حینم
آیین این دو مرغ درین گنبد / پریدن و شتاب همی بینم
در مسکنی که هیچ نفر ساید / فرسوده گشت هیکل مسکینم
در شکر زمانه بسی گشتم / پر گرد ازین شدست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آیینش / دیگر شدست یکسره آیینم
بازی گریست این فلک گردان / امروز کرد تابعه تلقینم
زیراکه دی بجلوه برون آورد / آراسته بحلهٔ رنگینم
بر بستر جهالت واکنده / یکسر بخواب غفلت بالینم
وامروز باز پاک ز من بربود / آن حلهاء خوب و نو آیینم
یکچند پیشگاه همی دیدی / در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن بحذر از من / گفتی مگر نژاده تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم / طاوس زشت پیش نعلینم

یعنی در خلوت و پنهانه

والکنون

واکنون ز گشت دهر دگر گشتم / گویی نه آن سرشت و نه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها / پر کین دل از جفاء فلک زینم
واکنون که چون شناختمش زین بس / برگردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش / دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم دیو دنیا بس باشد / پرهیز جوشن و زره دینم
سلطان بس است بر فلک جانی / فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت / زین بس بر اولیای شیاطینم
ار چو که باز بنده شود چشم / آن بیوفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا / جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی / لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بدان که در ره یمگان / محبوس این گروه مجانینم
مغلوب گشت از اول ازین دیوان / نوح رسول نه من نخستینم
فخرم بس اینکه در ره دین حق / بر مذهب امام میامینم
بر حب آل احمد شاید گر / لعنت همی کنند ملاعینم
کز اهل آفرین سخن مرکز / جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین / ور چشم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز چشم بزندانم / کز علم دین شکفته بساتینم

یعنی شاید اگر

سقراط اگر برجعت باز اید — عشری کان برش ز عشر بنیم
بازیت پیش حکمت یونانم — زیراک ز جان طوا سینم
گر ناصحی بمثل کمی گردد — بگذشت ناردا ز سر عرنینم
جون من سخن بشاهین برسنجم — آفاق وانفس امد موازینم
نبندم اگر بگردد و بگراید — بر ذرهٔ زبانهٔ شاهینم
زیراکه برگرفت بدست عقل — ایزد غشاوت از دو جهان بینم
زی جوهری علوی رهبر گشت — این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندرین — بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان عسل النحلم — واندر گلوی جاهل غسلینم
از من جو خر ز شیر مرم جندین — ساکن سخن شنو که نه سنگینم
افسانها بمن بر جون بندی — گویی که من بچین و بما چینم
برمن گذر یکی که بیگانم — مشهور تر از آذر برزینم
شد و طرز دم رزه معنی — گرچه بنام تیغ و تبرزینم

یعنی عرض منی است یعنی اگر
ناصحی نکتهٔ شود تو را از
زیر بینی من جه زرد

نور الله مضجعه

گنبد پیروزه گون پر مشاعل — چند بگشت گرد این کرهٔ گل
علت جنبش چه بود از اول بودش — چیست درین قول اهل علم اوایل

بکن

کیست درین قبه را محرک اول — چیست ازین کار کرد شهره بحاصل
از بس فعل انک فعلی ازو بود — از چه قبل گشت باز صانع و فاعل
جز که بحاجت بجنبد انک بجنبد — زین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال زبی فعل اگر بفعل بگردد — آن ازلی حال بود محدث و زایل
هرکه مر او را برین مقام بگیرد — گرچه سوارست عاجز اید و راجل
علت جنبش چه چیز حاجت ناقص — حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد — جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل
بار درخت جهان چه آمد مردم — بار درختان ز تخمهاست دلایل
بار جو فرزند و تخم او پدر اوست — از جو جو زاید و ز بلبل بلبل
تو که بر تخم علی که مر او را — برگ سخن گفتن است و بار فضایل
صانع مصنوع را تو باشی فرزند — پس جو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح انک گفت از پدر خویش — می شوم این رمز بود نزد افاضل
عاقل داند کو چگفت ولیکن — رهبان گمراه گشت و مرد جاهل
هرکه نداند که این لطیف سخن گوی — از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل
بند بدیدست بسته جون نه بدیدست — بند همی بیند از عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش — تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از بس دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیش یک درم بدو منزل

ای زبس مال در بمانده شب و روز	نیستی الا که بپایهٔ مشغول
دل بنهادی بذل از قبل مال	علت ذل توکشت در بر تو دل
مال چینهٔ ست وزمانه دام جهانست	ای همه ساله بدام پرچینه مایل
مرغ که در دام پرچینه طمع افکنده	بخت بدانکاه خاردش رگ بسمل
حرص بینداز و آب روی نگه دار	ستر قناعت بروی خویش فرو هل
فتنه مشو خیره بر حمایل زرین	علم نکوتر زعلم بسا زحایل
فتنهٔ این روزگار پرغش و غلی	زانکه نگشتست جانت بی غش و بی غل
سایل دانا نماند هیچ کس امروز	سایل شاهند خلق و سایل عامل
گر تو بسوی سوال علم شتابی	پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
در ره دین پوی بر ستون شریعت	وز علما دان درین طریق منازل
گر تو بری بجهد بادیهٔ جهل	آب ترا بس جواب زاد مسایل
بر ره غولان نشسته اند حذر کن	باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضد حکمت اگرچند	یکسره امروز حاکمند و معادل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را	تیز چو شبیل کرده اند انامل
بنگرشان تا بچشم سر ببینی	جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن	درمی و مجلس بشب بسان جلاجل
هر که نوایش شراب و ساقی حورست	تکیه زده با موافقان مقابل

یعنی دانه

شبیر مقلوب ماهی گیر است

وامروز

وامروز اینجا هیچ نیابد هرگز	عاجل نقدش وبد نسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یک روز	ظالم در روزگار خویش نه قاتل
بلکه ستمکش برنج و درد بمیرد	باز ستمکار دیر ماند و مقبل
این همه مکرست از خدای تعالی	منشین ایمن ز مکرش ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و دوزخ	چاشنی دان درین سرای معاجل
بحر عظیم از قیاس عالم عالیست	کشتی او جبیت این کتاب اسافل
باز جهان بحر دیگرست و بد و در	شخص تو کشتیست و عمر باد مقابل
باد مقابل چو راند کشتی دارا است	هم برساندش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشرست نیک بیندیش	تا چه بارست کشتیت متحمل
بارش افعال تست وان همه فردا	شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدایست	بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل
بنگر بهوشی بدانچه گفت بپیوند	بنگر بگستی ازانچه گفت که بگسل
اینجا بنگر حساب خود هم امروز	کاینجا حاضر شدند رسل و رسیل
تا بتغافل زکار خویش نیفتی	فردا ناکه برنج با متبدل

طاب مرقده

دل ز اشتغال اهل زمانه ملا شدم	زایشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم

تا همچو زید و عمر مرا کور بود دل / عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
کاهی ز درد عشق بس خوب چهرگان / کاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم
نه باک داشتم که همی عمر شد بباد / نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان ببار رزان شد دلم خراب / وقت بهار شاد بآب و گیا شدم
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست / ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شدست / تا خود ستور وار مرا او را چرا شدم
گر جور کرد باز دگر باره سوی او / بیچاره وار از بس هیهایها شدم
یک چند گاه داشت مرا زیر بند خویش / که خوب حال و باز گهی بی نوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت / یک چند با ثنا بدر بادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر / چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بندگی شاه ببایست کردنم / از بهر یک امید کزو می روا شدم
جز درد و رنج چیز نیامد بجا صلم / زانکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم / زی اهل طیلسان و عمامه ردا شدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا / زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند شاد باش که رستی ز جور دهر / تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو تا نشان علما بود حال خوب / کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم
تا چون تغال و قیل و مقالات مختلف / از عمر چند سال میانشان فنا شدم

گفتم

گفتم چو رشوه بود و ربا مال و زادشان / ای کردگار باز بچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم / کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکرست بی شمار و دها مر زمانه را / من زو چنین رمیده بمکر و دها شدم
چون عذر کرد حیله نماندم جز آنکه ازو / فریاد خواه سوی نبی مصطفا شدم
فریاد یافتم ز جفا رو دهای دیو / چون در حریم قصر امام اللوا شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم / ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام الزمان بتافت / لیل السرار بودم شمس الضحا شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل / من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بتهر حاجت من می روا کند / از بهر آنکه حاجت دینا روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت / چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند / چون اولیارا او را من ز اولیا شدم
ای امتی ز جهل عدو رسول خویش / حیران من از جهالت و شوی شما شدم
گر گفتم از رسول علی خلق را وصیست / سوی شما سزای مساوی جرا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست / چون زی شما سزای جفا و هجا شدم
عیبم همی کنند بدانچم بدوست فخر / فخرم بدانکه شیعت اهل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا / تا با رسول حق بهجرت سزا شدم
معروف و ناپدید چها بود بر فلک / من بر زمین کنون بمثال سها شدم

شکران خدا را که بیکان ز فضل او — برجان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت — نزدیک مؤمنان ز در مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام — زان بس نه پیچ نیز کسی را دوتا شدم
احرار روزگار رضاجوی من شدند — جون من گزیدهٔ علی مرتضا شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود — من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

طاب ثراه

ای شب تا زان جو ز هجران طناب — علت خوابی و ترا نیست خواب
مگر تو صعبست که مردم ز تو — هست در آرام و تو خود در شتاب
هرگز نار است جز از بهر تو — جرخ سر خویش بدر خوشاب
تو جو یکی زنگی ناخوب و پیر — دخترکان تو همه خوب و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر — هست شگفتی جو ثواب از عقاب
تا تو نیایی ننمایند هیج — دخترکان رویکها از حجاب
روی زمین را تو نقابی لیک و — ایشانرا نیست نقاب نقاب
جند گریزی ز جواصل درین — قبهٔ بی روزن و باب ای غراب
در تو همی پیری ناید بدید — زانک ز مردم تو ربایی شباب
آب تو جونکه بشوید سپیم — شرم کن از روی بتو شرم فات

جند

جند بسوزن بشکستی تبر — جند بگنجشک گرفتی عقاب
جند جو رعد از تو بنالید دعد — تا ش بخوردی بفراق رباب
جند که از بیم تو بگریختند — از رمهٔ گرسنه میشان ذباب
شاه حبش جون تو بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب
جند کد شستی برجا مالان — برکتفشان قحف و میانشان تحاب
حرمت تو سخت بزرگست ازانک — در تو دعا را بگشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب — سورة و اللیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدرست و بس — برخوان آن سورة و معنی بیاب
همجو شب دنیا دین راشبست — ظلمت از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نه بینی همه خفته ز علم — عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینک تو بینی نه همه مردمند — بلکه ذیابند بزیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ — جنگ جو شبیل و جو شمشیر ناب
خانهٔ خمار جو قصر مشید — منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راه نو — مقری بی مایه و الحانش غاب
حاکم در خلوهٔ خوبان بروز — نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بجشد در صبوح — وین بخورد زاشتر صالح کباب
غره مشو گرچه بآواز نرم — عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

[illegible]

جون بخورد سالکینی سخت شت	باکلوش ناب ندارد رباب
این شب دینت بباشد شکفت	نیم شبان بانک و نفان کلاب
کاه سحر بود کنون سخت زود	برزند از مشرق تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین زاجین	سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی	نرم شود بی خردا نزار قاب
۱ خاک خراسان شود از خون دل	زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهال با مر خدای	محتسب او بکند احتساب
گر شود باطل از آوا ز حق	کور کند چشم خطا را صواب
جونکه نخواهی سپس شست سال	ای متغافل ز تن خود حساب
صید زمانه شدی و دام است	مرکب ره هوا دبسمین رکاب
جند درین بادیهٔ خشک وشت	تشنه بتازی بامید سراب
دنیا خود جست و بجستی تو دیت	جیست بدست تو جز از باد ناب
گر نبود پرسش رستی ولیک	گرت بپرسند جه داری جواب
گرت خوش آید سخن من کنون	ره ز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه در او علیست	مسکن مسکین و مآب مثاب
هر جه جز از شهر بیابان شمر	بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی بشهر آر که اینست روی	تا نفریبدت ز غولان خطاب

یباب مخفف یبابست
یعنی بی قرار و بی رونق

هرکه

هرکه بتابد ز علی روی خویش	بی شک از و روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر ترا	باد نزاب قدم بو تراب
از شرف مدح تو در کام من	گرد عبیرست و لعابم گلاب

نوز مشهده

۱ نکوهش مکن جرخ نیلوفری را	برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال جرخ برین را	نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن	میفکن بفردا مرین داوری را
جو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک جشم نیک اختری را
بجهره شدن جون پری کی توانی	بافعال ماننده شو مر پری را
بدیدی بنوروز گشته بصحرا	بعیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد جون ستاره	جرا رو نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران جون	همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی هیج جیزی	از یراکه بگزید او کم بری را

اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشهاست نیکو نهاده / مر الفغدن نعمت ایزدی را
دگرگونه راهی و علمیست دیگر / مر الفغدن راحت آن سری را
بلی این و آن هر دو نطقست لیکن / نماند همی سحر پیغامبری را
چو کبک دری باز رفتست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی قرا را / نبودست دستی بران سامری را
ترا خط قید علومست و خاطر / چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسب پیش سواران / نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته‌ای گر بدانی تو بنده / شه شکنی و میر مازندری را
تو بر پای آنجا که مطرب نشیند / سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گویی بشمشاد و لاله / رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا / که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ طمع را / دروغست سرمایه مر کافری را

الفغدن بمعنی جمع کردن و اندوختن

بسندست

بسندست با زهد عمار و بوذر / کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم / مر این قیمتی دُر لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن / بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را برد سجده دانا که یزدان / گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش / ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نه راندست / بر شیعتش سامری ساحری را
نه زیبی بجز حکمتش مردمی را / نه عیبی بجز همتش برتری را
چو با عقل در صدر خوانی نشسته / نشانده در انگشتری مشتری را
بشوری امامی که خط پدرش است / بگوید خبرات مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر / ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور علمش / که در دست چشم خرد ظاهری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بفرنیستی سوی دانا / اگر جویدی حکمت باقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد / چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم / چو دیبا کند کاغذ دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی / یکی گشته با عنصری بحتری را

غفر الله له

که پرسد زین غریب خوار محزون — خراسانا اگر بی من حال تو چون
همیدونی چو من دیدم بنو روز — خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی پوشند مبرم — همی بندند دستار طبرخون
نقاب رومی و چینی بنیسان — همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را ببستان — ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی سازند تاج فرق نرگس — ز زر حقه و لؤلؤ مکنون
گر ایدونی و ایدونست حالت — شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگونست احوال — اگر تو نیستی بی من دگرگون
مرا بر سر عمامه خز داد کن — بزد دست زمان خوش خوش بصابون
مرا رنگ طبرخون در سر جافی — بشست از روی بندم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شدستم — ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا دونان ز خان و مان براندند — گرومی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان گشت یکچند — بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس — که دونانش کند از خانه بیرون
شما نا خشم ایزد بر خراسان — برین دونان بیاریدست گردون
که اوباشی همی بینی خان و بی مان — در او امروز خان گشتند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد — بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید

بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم ها مانند قارون
نبات پر بلا غزست و قفچاق — که رستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان — چنین شاید بلی ز ایزد شبیخون
نه او را مکر او را کس ببیند — چه بیند مکر او راست و بی چون
بمکر و غدر میرد هر که دل را — بمکر و غدر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر ز مستی — خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان — که خاتون زو فزون تر یابد اکنون
چو باز از در در آید عدل چون مرغ — همان ساعت برون پرد ز روزن
کند مبطل محقق را بقولی — روایت کرده حماد از فرعون
چه حالست این که مدهوشند یکسر — که پنداری که خوردستند هیون
از بیداد شحنه ها درون امتان — سرشتست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ز ابر ازین شومی بر ایشان — بجای قطر باران خون چکد خون
بدبنیا دین فروشانند ایشان — بدو رخ در همی پرندا هون
گزنده مار را افسون بدیدست — گزنده جهل را که شناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعارم منقش — بمعنیها چو سقلاطون مدهون
کسی کاندر برد از نور خورشید — بود مغبون بهر خویش و محزون

نوای جاهل برو با آل هامان — مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مومن — جهانست ای بدنیا کشته مفتون
از ایرا تو ببلخ جون بهشتی — وزینم من بیمکان مانده محزون
تو از جهلی بملک اندر جو فرعون — من از علم بیمجن اندر جو ذو النون
ز تصنیفات من زاد المسافر — که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند — ثنا خوانند مر آن خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی — در اقلیدس به پنجم شکل مامون
مرا گر ملک مامون نیست شاید — که افزونم ز مامون هست ما دون
بآل مصطفی بر عالم نطق — فریدونم فریدونم فریدون

غفر له

جز که شیار حکیمان خبر از کار ندارند — که فلک باز شکارست و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبود شان خبر از چرخ و رش کار — که حریصی و جهالت همه در خواب خمارند
برزگاران جهانند و همه روز و همه شب — بجز از معصیت و جور نورزند و نه کارند
جون درختان ببارند بد بیدار ولیکن — جون بکردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکرست بسی بر سر این خلق فلک را — که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمندگان بر که جهان خویت در جنت — که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند

بل

بل کشاورز خدایست و درو کشت حکیمان — واندر او این جهلاشان بمثل جون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا — بدی فعل جو موشان و جو ماران قفارند
گر بیابند ز تقلید حصاری بجهالت — از تن خویش و پس این حکما گرد برآرند
مثلت این که جو موشان همه بیکار بمانند — دنه شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنمودست طریقی — زین سبب را بسوی شهر همی رفت نیارند
پیر ببرند ز پیغمبر و از آل و تبارش — زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند
بره دین بمثل پیل نه بینند و مناره — وزبس دنیا ذره بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش بفرعه ز میانشان — زانکه این قوم یکی بحر بی آرام و قرارند
سوی آل نبی آ از سپه دیو که ایشان — مومنان را ز جفاهای سپه دیو حصارند
سزد ار پست بجز سوی غضنفر ننشینند — مرد هشیار جو دانست که خصمانش حمارند
باد و ابرند ولیکن حکما و عقلا را — بجز از عدل نیارند و بجز علم نبارند
انبیا اند بدان گاه که پیران و کهولند — حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند
جون ره قبله شود گم بحکم قبلهٔ خلقند — جون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند
بسخا و بهدی و ببها و بتقی — از خداوند سوی خلق جهان جمله نثارند

جعل الله الجنة مثواه

از بهر چه این کبود طارم — بر گرد شدست بازو مغنم

زیراکه درو خزان برزاب — بر دست نبشت سبز مبرم
کشت آب برازنم ورهانی — کرکشت هوای صاف برنم
ورکشت شمیده کلبن زرد — دادست بسیب کونه وشم
وربلبل را شکسته شد زیر — بربست غراب بی نزه بم
جون باد خزان بتاخت بر باغ — زو ریخته کشت لاله را دم
وز درد جو کشت زرد و پر کرد — رخسار ترنج وسیب ازین غم
بوشیده لباس خزاد کن — بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نکر جو حلق سهراب — وان آب نکر جو تیغ رستم
بربود خزان زباغ رونق — بستد ز جهان جمال ستم
وز جهل و جنون حویش بنهاد — برتارک نرکس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی — شادیش غمست وشکرش سم
که خرم زید و عمرو غمکین — که غمکین زید و عمرو خرم
جونانکه ازین جهار خواهر — کین نظم ازان کرفت عالم
دو نرم و بلند و بیقرارند — دو پست و خموش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میش است — پر خیره یکی بشر ضیغم
این در خور عذر و خواندن جد — وان از در غدر و راندن ذم
وز قول یکی جو نیش بزنت — درجان یکی جو نرم مرهم

ابن

این ناخوش و خوار همچو خونست — وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مکوی هر جه بابی — با خار مدار کل رما رم
ناکفته سخن خبو، مردست — خوش نیست خبو مکر که در فم
بکسل طمع از وفای جاهل — هرچند که بینیش مقدم
زیراکه اکر جو ابر برشد — از دود سیه نبایدت نم
ردم شمار نیی وفا را — هرچند نسب برد بآدم
زیراکه ز شاخ رست خرما — با خار و نیامدند جون هم
خوارست ز فعل زشت خود خار — خرما ز خوشی جو دست مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند — مادرش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کی بود — همسایه و یار او جو بن عم
از غدر حذر کن و میا زار — کس را بنهان جو مار ارقم
کردار مدار خاره سوزن — کفتار حریر و خز و ملحم
وز عقل به بین بفعل بداش — اندر دل دهر راز مبهم
زیراکه جهان از آزمایش — بس نادره ناطقیت ابکم
از جنبش بیقرار یک حال — افتاده برین بلند بیکم
وین تاختن شب از بس روز — جون از بس نقره خنک ادهم
آواز همی دهد خرد را — کین کار هنوز نیست مبرم

رازیست که می بگفت خواهد   با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر   گرکان رمیده را ازین رم
وان راز کند زمین اعدا   از خون دل و دو دیده شان یم
وان راز برد بجان شیطان   از جان رسول حق ما تم
ای فرد و محیط هردو عالم   ان نور لطیف این مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر   مرحجت خویش را ازین خم

روح الله مضجعه

آن کن ای جویای حکمت کاملان حکمت آن کنند   تا بدان دشوارها برخویشتن آسان کنند
جز که در خورد خرد صحبت ندارند با تبه   بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ وانجم را بطوع   تا بطاعت چرخ وانجشان همی حیوان کنند
چرخ را انجم بسان دستهار جابک اند   کز لطافت خاک بی جان را همی با جان کنند
دستهار آسمان اند این که با این بندگان   آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهاء عالم اندا اینها که چون در خاک خشک   بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند
این شگفتی بین که در نیسان زبس نقش و نگار   خاک بستان را همی بر زینت نیسان کنند
این نشانیهاست مردم را که ایشان میدهند   سوی کوثرها که می در خاک و که پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را   تا بگردش برجه سان همواره می جولان کنند

عرش نست این خاک و افلاک و کواکب گرد او   روز و شب جولان همی همواره برین سان کنند
پادشاهی یافتنی بر نبات و بر ستور   هرچه گویی آن کنید آن از بن دندان کنند
بنگر انرا در رکوع و بنگر این را در سجود   بس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتها رخلق را تامل کن بحق   این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پشه کن امروز احسان با فرودستان خویش   تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بس تو بر بنده چرا ایمن نشستی از آنک   همچنین فردا برآتش مر ترا بریان کنند
از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق   تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود   چون نمک گنده شود او را چه درمان کنند
با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی   زانکه این جهال خود بی ابر می باران کنند
در مدینه علم ایزد جنّد کانرا جای نیست   چند کان از شارستانها قصد زی ویران کنند
بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را   از بهشت و خوردنی حیران همی زین سان کنند
شو سخن گستر ز حیدر گر نبیند [illegible] ازان   همچو بر من کوه یکسان بر تو بر زندان کنند
بانگ بردارند و بخروشند بر امید خورد   چون حدیث جو کنی بی شک خران افغان کنند
ورنه گویی جای خورد و کردنی باشد بهشت   بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن   تا ز علم جد خود بر سرت درافشان کنند
چنگ آن دست رحمان آن امام روزگار   دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند
دین را با علم جسمانی بمیزان برکشند   بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند

وین حق را ردی دان جانش علم و تن عمل ... عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنک ... کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
جمله جبر اندامت بر ره ایشان مرو ... ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیارند خامش باش هل تا میروند ... مرکبی هشیار را صد دست کی فرمان کنند

و ایضاً له

١

ای ترا آرزوی نعمت و ناز ... آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد و از پس آز ... تو همی تازی در نشیب و فراز
بر در بخت بد فرود آید ... هر که گیرد عنان مرکب آز
چونکه سوی حصار خرسندی ... نستانی ز شاه آز جواز
زارزوی طراز توزی و خز ... زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا ... جز شب و روز رنج و کرم و گداز
چون نپوشی چه خز و چه سناب ... چون ببوئی چه نرگس و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل ... نشود هر کجا روی ز تو باز
رنج بی مال بهرهٔ تو رسید ... مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست کش نگه داری ... از همه رنجها بعمر دراز
نه فزاید اگر بهرزنیه کنیش ... با تو ناید بروم و هند و حجاز

[illegible]

نتواند

نتواند کیش برد بفقر ... نتواند کسیش برد بگاز
در نگنجد بدل مگر که دلست ... کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا ... کیسه تا از حشو ها بدو برداز
کیسه را از ربا بعقل بدوز ... تا نباشی سخن چین و غماز
وز غماز و زکوة واز پرهیز ... کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شودت کیسه و بند ... بشنو بدهم من این دلیل و جواز
بر کشم مر ترا بحبل خدای ... بثریا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حق غایب را ... در سرای که شاهدست و مجاز
تا به بینی که پیش ایزد حق ... ایستادست این جهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست ... همه تسبیح خوان بنی آواز
چون به بینی ازین جهان انجام ... بشناسی که چیستش آغاز
این طریقت کش نبیند چشم ... وین شکاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان رو ... از پی خر کزانه اسب متاز
این رمه بی کرانه می بینی ... کور دار دشان و لنگ نیاز
گرد ایشان رمنده گرد مرا ... از سر خان و مان و نعمت و ناز
جلکند مرد جز سفر جو گرفت ... گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ز قال حد ثنا ... سر ببر خدای دار فراز

گر مرا دید راز دار خدای / حاجب کرد کار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد / از فریبنده روبهٔ غار
خار باید همی ز من در چشم / دیو بی حاصل دوالک باز
از سخنهای من پدید آمد / بر تن آستین حق طراز
سخنم ریخت آب دیو لعین / بدخشان و جرم و یمگ و براز
مرد دانا شود ز دانا مرد / مرغ فربه شود بزیر جواز

وله ایضاً

۱ مر چرخ را ضرر نیست وز گردشش خبر نیست / عالم یکی درختست کش جز بشر ثمر نیست
حسی قویست کو را دیوار هست و در نیست / بازیست کش تذروان جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند چیزی دگرش خور نیست / آنراست نیکبختی کو را چنین پدر نیست
زین بد پدر کسی را درخورد جز خطر نیست / زیرا ز بی وفایی شکرش بی جگر نیست
جز غدر و مکر او را چیزی دگر هنر نیست / دستان و بند او را اندازه نی و مر نیست
جز صبر نیز او را اندر جهان سپر نیست / مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را بجز غم جز دانهٔ دگر نیست / برخیز و پای او گیر کو هست رو دگر نیست
تا بگذرد زمانه کش کار جز گذر نیست / ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
مردود آتشش را جز مکر و شر شرر نیست / شایسته کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست

وز خلق لشکرش جز بی دین و بدگهر نیست / او باش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
بی دین خرست بی شک ور چه بچهره خر نیست / بی دین درخت مردم بیدست بارور نیست
داند خرد که مردم این صورت بشر نیست / بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست
گر کشت نیست مردم انکس کو دادگر نیست / برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست / خوشتر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از انکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست / ور چه سرو ندارد تو دان که جز بقر نیست
هر چند هست بد مار از مرد بد بتر نیست / با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست
ور نیست بد منافق پس آب تیره تر نیست / از مردمی بر او نیست مر گو نکو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بتر ز کفر شر نیست / دانش گزین که دانش آبیست کش کدر نیست
آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست / جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او برینت دیبای شوشتر نیست / آهنگ این شجر کن گر سرت بر بطر نیست
کز باد به جهالت جز سوی او مفر نیست / زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکو سمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست / آنرا که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست / وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست / زیرا که جز معانی بر قول او صور نیست
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست / چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

بشنو که جگوید همیت دوران ۱ پیغام ازین چرخ گرد گردان
زین قبهٔ پرچشمهای بیدار   زین طارم پرشمعهای رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید   پر لاله شود همچو باغ نیسان
وین بحری آرامش نگوسار   آراسته قعرش بدرّ و مرجان
زین کلهٔ نیلی گرو نماینده   رخشنده رخان دختران زیان
پیغام فلک بر زبان دوران   آنست بسوی نبات و حیوان
کای بوشید کان که میفزائید   یک روز بکاهید هم برین سان
چونانک همی بامداد روشن   تاریک شود وقت شام کاهان
نابوده که بوده شود بپاید   زین است جهان در زوال و سیلان
خبنده همه جمله بود کاشد   برهانت بس است بر فنای کیهان
اولاد جهان چون همی بپایند   پاینده نباشد همان پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا   وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد و عمر عالم   مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد   پیوسته بود با بتداش پایان
فرسودن اشخاص بود شی را   ایام بسنده ست نیز سوهان
سرج ان بزمان باقیست بودش   سوهان زمان بساید آسان
بس عالم کی زمان بودست   نابوده شود زمان بفرمان

اباد

آباد که گردست این جهان را : ناچاره همان کس کندش ویران
از بهر که کرد انکه کرد کوتی   این پر زنعیم و فراخ بستان
از بهر چه کرد انکه کرد پنهان   در خاک سیه زر و سیم در کان
دندان تو است این اگرت باغست   بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته   بنگر بر سنهای سخت و الوان
بنگر که بدین بند بسته در جیست   در بند چرا بسته گشت پنهان
در بند بود مستمند بندی   تو شاد چرائی ببند و خندان
بندی که شنودست مانده همواره   بر هر که رها شد ز بند گریان
این قفل که داند گشادن از خلق   آن کیست که بگشاد قفل یزدان
چون باز بجویی کاندرین باب   تا زیت چه گفت و چه گفت دهقان
با از طلب این چنین معانی   مشغول شدستی بفرج و دندان
وانرا که همی جوید این چنینها   می چیز بخشند بر کاتان
گویدت فلان کز چنین سخنها   ماندست بزندان فلان همکان
منکر بسخنهای او از یرا   ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان بسند داورا   نه شاه گرکان نه میر جیلان
گر مذهب او حق و راست بودی   در بلخ بدی باتفاق اعیان
این بهده ها را اگر ندانی   در کار نیایدت هیچ نقصان

ای کرده ترا فتنهٔ اهل باطل / بر حد تناعن فلان و بهتان
گر جهل ترا درد کردی از تو / بر گنبد کیوان رسیدی افغان
معذورت داریم گرچه شوبی / دستار بصابون و تن باشنان
طعنه چه زنی مرا بدان کم / از خانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفی را / ذریت شیطان از اهل و اوطان
بر نوح همی سرزنش نیامد / کو رفت بکوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم / در تنگ زمین ز جود دیوان
از لحن فراوان و خوش بماند / در تنگ قفصها هزار دستان
وز بهر هنر گوز را الخرزی / بیرون مکنید از میان اغصان
چون من ببیان بر زبان گشادم / لرزان شود آفاق و لولو ازان
خورشید بآواز خاطرم را / گوید که نکندی مرا ز سرطان
در دین بخراسان گشت چون من / رخساره دعوی بآب برهان
پیغام فلک مر ترا نمایم / بر خاک نبشته خط رحمان
چشمیت گشایم کزو ببینی / بنوشته بخط خدای فرمان
لیکن تو نیابیت راه هارون / تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند / در دست من انگشتری سلیمان
زین است کابدون خران دین را / از من بفشردست سخت پالان

من شیعت اولاد مصطفی ام / در دین نروم جز براه ایشان

قدس الله روحه العزیز

۱ درین مقام اگر بی مقام باید کرد / بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهرچه خوشترت آید دنامها تن را / بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغست و فعل نیکش دام / ز فعل خویش برین مرغ دام باید کرد
ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل / مر اسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زینت نفس بی خرد را / درین مقام همی نرم و رام باید کرد
اگر دلت بشکستست سنگ معصیتش / دل شکسته بطاعت لجام باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل / سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود از دو بد نداند کس / بذات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب / کریم وار فعال کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش / نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر بآفات خود زحام کند / ترا ز صبر بدل بر زحام باید کرد
وگر بغدر جهان بر تو قصد چاشت کند / ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
بفعل نیک و بگفتار خوب پشت عدو / چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده / ز بی وفا بوفا انتقام باید کرد

وگر زمانه بکرے دهد عنانش را بروز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح میان عام چو ایشانت عام باید کرد
بقصد و عهد چو چیزی حلال دارد دهر بسوی خویش مرا زان حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام خواهد شد بس این مرا و ترا سعی تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسایل بزیر گلبن علم بقال و قیل ترا لعل فام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل سخنت را چو برنده حسام باید کرد
کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت ز نکتهای نوادر سهام باید کرد
چو نا سپهی معربد دلام خواهد ساخت ترا جرای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد که تیغ جهل سپی در نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر کیت زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو بی نظامی دین را نظام خواهی داد نظام دنیا دون بی نظام باید کرد
زبانت اسب کنی چونت راه باید رفت بگاه تشنگی کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستند ترا بهر کس نامه پیام باید کرد

اگرکی

اگر کسی را سپست یا غلام ترا روانت بندهٔ اسب و غلام باید کرد
گر آب روی همی بایدت قناعت را چو من بنیک و بد اندر امام باید کرد
وگرنه بهجو فلان و فلان بی شری به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم را بطمع ثنای بی خردان ولیام باید کرد
جهان پر از خس و پر خاد و پر ودام شد ترا کلام سپی نی و رام باید کرد
وگر نصیحت را روی نیست خاموشی زنیک و بدت بر هان لئام باید کرد
بزاد این سفرت سخت گوش باید بود که این همی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام تمامی از اهل بیت رسول که خویشتنت چو نوحی تمام باید کرد
ترا اگر نبود ناصح امام امروز بسی که فردا ای وای مام باید کرد

قدس سره

چرخ بنداری نخواهد شیفتن ۱ زان همی بوشد لباس بردرن
شاخ بنگر چو پشت دل شده برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وز دمن بوستان برگشت از اطلال دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون برفکند چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد و خاک از خویشتن

شاه روی جون هزیمت شد زما | شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل میکرد باید هر شبی | دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشم از فکرت فراز | تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من جو مور | گرد گردان اندرین پر قیر دن
جون ز شب نیمی بشد گفتم مگر | باز شد مرد هر دایی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جرم | همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو | جون ابسوده لاجورد اندر لبن
وان ثریا جون ز دست جبرئیل | مانده بودی بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور بوشیده سلاح | فوج خاک از قیر بوشیده کفن
ای سیاهی کز سر خاور بود | هر شبی تا باختر تان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین | ز ابر تیره بیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین | ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از جه می ترسد بشب هر جا بود | از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر | ایمنی جون یافتی زین ممتحن
دام و دد را دام می سازی و باز | دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دو هر جلی ساختست | کشت خواهد مان بدین بیهده رسن
خویشتن دار ای جوان از بیر دهر | تات نفریبد بعذرا این بیرزن

من

من ندیدم گنده بیری همچنین | مرگ دیس و شترباف و مکرتن
نیستش کاری برادر روز و شب | جز که خالی کردن از شویان وطن
گر ندانی کو جه خواهد با تو کرد | نیک بنگر تا جه کرد از بد بمن
بر سرم یکدسته مرزنگوش بود | کرد مرزنگوش را سحرش سمن
هر را بفریفت از آغاز کار | تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم جنین تا گوشتم | خورد و اکنون می بسوزد باب زن
دل بگردان زو و گرد او مگرد | سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندت | از نمیدی جیزکی بر سر فکن
لشکر آز و نیاز و حرص را | خوار دار و بشکر و بر هم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند | جانهاشان جون شمن شد بت بدن
بت برست از بت پرست و لو سمی | رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان بیرهنت | تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن | جشم دل وز سرت بیرون کن رسن
در بدین اندر بجوابی داد داد | عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

نور الله قبره

جندگویی که جو ایام بهار آید | گل بباراید و بادام ببار آید

تم همکام ذل

روی بستان ازا چون چهره دلبندان — از شکوفه رخ واز سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطر شب — بلبل از گل بسلام گلنار آید
زار وارست کنون بلبل و تا بگند — زاغ زار آید او زی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب باد تو بین — لاله در پیش چون غاشیه دار آید
باغ را از دی کافور نثار آمد — چون بهار آید لولوش نثار آید
گل رنه روبان دارد آل و تبار — هر کجا کاید با آل و تبار آید
بید با باد بصلح اندر بستان — لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش — زهره از چرخ سحرگاه بنظار آید
این چنین بیهدهٔ نیز مگو با من — که مرا از سخن بیهده عار آید
شست بار آمد نوروز مرا مهمان — جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر کرا شست ستمگر فلک آرایش — باغ آراسته او را بچه کار آید
سوی من خواب و خیالت جمال تو — گر بچشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدت او از بس یکدیگر — حنظلش با شکر با گل خار آید
روز رخشنده کز و شاد شود مردم — از بس اندوه و رنج شب تار آید
تا نزاند دی دیوانت خوی بد — نه بهار آید و نه دشت ببار آید
فلک گردان شیر است ربانیده — که همی هر شب زی ما بشکار آید
هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد — گر صغار آید و یا نیز کبار آید

نشود

نشود مانده و نه سیر شود هرگز — گر شکاریش یکی یا ده و هزار آید
گر عزیزست جهان وخوش زی نادان — سوی من باری می ناخوش و خوار آید
هر کسی را از جهان بهرهٔ او بیدا است — گرچه هر چیزی زین طبع جبار آید
می بکار آید هر چیز بجای خویش — نی از آب وشخودن زشخار آید
نرم و تر گردد و خوش خوار و گوارنده — خار بی طعم چو در کام حمار آید
ساز کاری کن با دهر جفا پیشه — که بد و نیک زمانه بنظار آید
گر بد آمدت گهی اکنون نیک آید — گز یکی چوب همی منبر و دار آید
که نیارت بحصار آید و بند و درز — گاه غیبت ز درزه بند و حصار آید
که سپاه آرد بر تو فلک راهی — که ترا اشتق و یاری ده و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر هرچند — هنر زید سوی عمرو عوار آید
مرمرا کوئی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
کیسوی من بسوی من بد و رجحانت — گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پربارم زی چشم نبی ور نهرا — پیش چشم تو همی بید و چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار آید
من تولا بعلی دارم کز تیغش — بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد — نور اگر چند همی هر دو زنار آید
چون برادر نبود هرگز همسایه — گرچه با مرد بکهسار و بغار آید

سنگ جون زر نباشد بها هرچند — دین سرائیست براورده پیغمبر
بسرا اندر دانی که خداوندش — علی و عترت اویست برانادر
خنک انرا که بعلم و بعمل هرشب — سنگ باز نمی زیر عبا راید
تا همه خلق بدو در بغفرا آید — نه جنان آید جون غله گزار اید
خنک انکس کی درین ساخته دراید — بسرا اندر با قرش و آزار آید

نوز مرقده

1 فریاد بلا اله الا هو — زین بی سخنی زمانهٔ بدخو
زین دهر جو من تو جون نمی ترسی — بی باک منم جه ظن بری یا تو
زین قبه که خواهران اتباعی — بنشسته در وجهار هم زانو
زین فاحشه کنده پسر زاینده — بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیو و فا طمع جه میداری — هرگز جو بدکس از عدو دارو
همواره حذر کن ار خرد داری — تو هجو من از طبیب با ما هو
در دست زمان سپید شد زاغت — کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی بر تست — زین سوش سیه سپید دیگر سو
زین سوی برش بدان همی گردی — وز حرص رطب همی خوری مازو
هرچند هماز خلق بگرفتند — امروز تکین و ایلک و تنغو

نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانک لا اله الا هو
برشو ز هنر بعالم علوی — زین عالم پر غوار پر اهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران — در بحر جگونه میکند لولو
از دبو کند فریشته نفسی — کش عقل سپه قوی کند بازو
نشنودستی که خاک زر گردد — از ساخته که خداوند بانو
وان خوار درشت خار بی معنی — مشک تبتی همی کندش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده — روغن بخرد جدا کن از پینو
کز خاک دو تخم می بدید ارد — این خوش خرما وان ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خو خوش — منگر بجمال و صورت نیکو
کابرو و مژه عزیزتر باشد — هرچند ازو فزونترست گیسو
وز خلق بعلم و جاه برتر شد — هرچند بوند با تو هم زانو
کز موی سرت عزیزتر باشد — هرچند ازو فزونترست ابرو
سوی تو نوید کرد فرستادند — بر دست زمانه زآفرینش دو
یکی سوی دوزخت همی خواند — یکی سوی عز و نعمت مینو
هریک برهیت میکشد لیکن — بر شخص بدید نا وردنیرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت — اندر ره راست میکشد سازو
وان جان ترا همی کند تلقین — با کوشش مور گر بوی راسو

پینو یعنی کشک است

سازو ریسمانی که از لیف خرما سازند

برگیر ره بهشت و کوشش کن / گین نیست رهی محال و نا مرجو
بنشان ز سرت خمار و خودبینی / حیران چو چکنک باز در تیهو
جز پند حکیم و علم کی راند / صفرای جهالت از سرت الّا
بی حکمت نیست بر تر و بهتر / ترک از حبشی و تازی از هندو

نوّر الله مضجعهُ

این زرد تن لاغر گل خوار سیه سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار
همواره سیه سرش ببرّند ازیراک / هم صورت مار است و ببرند سر مار
تا سرش نبرّی نکند قصد برفتن / چون سرش ببریدی برود سر نگوسار
چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن / این ز آب شود زنده و ز آتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست / این زرد سیه سار از آن زرد سیه سار
هرچند که زرد است سخنهاش سیاهست / گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار
گنگست چو شد مانده و گویا چو روان / زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجمی مرغی ازیراک / خوردنش همه قار است و رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبنده ببیند / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیزیست که در رفتن سوفارش پیش است / هرچند که هر تیز بپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر / آنگه که بروت اید از آن گونه گلزار

۲ آن زرد تن ول

اقرار

اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز / آسان شود او از دی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز راز نخاید همه در دست سبکسار
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست / بی بار ز دیدار ولی ریزد از او بار
تا در تری سرش بگل بار نیارد / زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مر او را عجبی بادر و دربند / خفتنش نباشد همه الّا که در آن غار
چون خفت در آن غار برون ناید از او تا / بیرون نکشی پایش از آن جای چو گفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند / زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره باری همه با اوست / زیرا بس امینست و سخن دار و بی آزار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب هموار
دیبای منقش بتو بافند ولیکن / معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف / اینست مرا کار همه با تو بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبه اروی / هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولو شهوار نباشد جو اگرچند / جو را بگزیند خر بر لولو شهوار
دیباجه دت پوشد و دیبا سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و بی نور تن از روز بجانست / آراسته چون باغ به نیسان و به آیار

همسایهٔ نیکت تن تیره‌ت را جان / همسایه ز همسایه کرد قیمت و مقدار
هرچند خلندست جو همسایهٔ خرمات / بر شاخ جو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریفست ازیراک / خوش بوی برد کلبهٔ همسایهٔ عطّار
جلدی و زبان آور و عیّار ازیراک / جلدست ترا جان و زبان آور و عیّار
از هر جه سبو پر کنی از سر و ز پلوش / آن جیز برون آید و بیرون دهد آغاز
بر خوی ملک باشد در شهر رعیّت / پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرّار
از جان و تنت ناید الّا که همه خیر / جون عقل بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد / بی سیم نیابد درم و بی زر دینار
بی علم عمل جون درم قلب بود زود / رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
جون روزه ندانی که جه جیزست جه سودست / بیهوده همه روزه ترا بودن ناهار
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم / زر گر نبود مرد جو بر زر نکند کار
جامه‌ست مثل طاعت و آهار برد علم / جون جامه نباشد جه بکار آید آهار
دیدار تو با جشم تو در شخص تو جفتست / جشمت بمثل کار و درو علم جو دیدار
بی طاعت دانا بسوی عقل خرابست / بی طاعت دانا نبود هرگز دیّار
در طاعت یزدانست این جرخ بگشتن / آباد بدین است جنین گنبد دوّار
در طاعت خورشید همی روز و شب آید / گر سوی خرد علّت روزست و شب تار
وین ابر خداوند جنا نزا بهوا بر / بنده‌ست و مطیعست بباریدن امطار

بی

بی طاعتی ای مرد خرد کار ستورست / عارست مرا زین خود اگر نیست ترا عار
یکسر بکشش از ره ستوری سر اگر جند / کین خلق برفتند بران ره همه هموار
در سخره و بیکار تنی از خور و از خواب / روزی برهد جان تو زان سخره و بیکار
امروز پر از خواب و خمارست سر تو / آنروز شوی ای پسر از خواب تو بیدار
بیداریت امروز ندارد ز پس اسود / دستت نکرد جیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز جو تخمیست گران تخم / فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق بگردند بیک ره جو ستوران / روی از خرد و طاعت ای یارب زنهار
ای انکه ترا یار نبودست و نباشد / بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
در طاعت تو جان و تنم یار خرد گشت / توفیق تو بودست مرا یار و نگه دار

طاب مرقده

۱
ای روی داده صحبت دنیارا / شادان و برفراشته آوارا
قدّت جو سرو و روی جون دیبا / وآراسته بدیبا دنیارا
شادی بدین بهار جو می بینی / جون بوستان خسرو صحرارا
برنا کند صبا بفسون اکنون / این پیر گشته صورت دنیارا
تا تو بدین فسونش بپذیری / این گنده پیر جادو رعنارا
وز تو بمکر و افسونش برباید / این فرّ و زیب و زینت و سیمارا

جون کودکان خیره همی خری
زین گنده پیر لابه و شغارا

لیکن وفا نیابی ازو فردا
امروز دید باید فردارا

دنیا بجملگی همه امروزست
فردا شمرد باید عقبارا

فردات را به بین بدل امروز
بگشای نیز دیدهٔ بینارا

عالم قدیم نیست سوی دانا
مشنو محال دهری شیدارا

جندین هزار بوی و مزه و صورت
برد هریان بس است گوا مارا

رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غبرارا

خرماگری زخاک کرا آمختست
این نغز پسه دانهٔ خرمارا

خط خط که کرد جزع یمانی را
بوی از کجاست عنبر سارارا

بنگر بچشم خاطر و چشم سر
ترکیب خویش و گنبد کردارا

گر گشتهٔ دبیر فرو خوانی
این خطهای خوب سمّا را

بپرس که کرد کار جرا کردست
این گنبد مدوّر خضرا را

ویران همی زبهر چه خواهد کرد
باز این بزرگ صنع مهیّا را

جون بند کرد در تن میدانی
این جان کارجوی نه پیدارا

وین جان کجا شود چو جدا شد
وین جا گذاشت این تن رسوارا

جونست کار از بس جندان حرب
امروز مر سکندر و دارارا

بهمن کجا شدست و کجا قارون
زان بس که قهر کرد نداعدارا

رستم جرا نخواند بروز مرگ
آن تیر دو پرّ و جنگل عنقا را

آنها کجا شدند و کجا اینها
زین باز پرس یکسره دانارا

غرّه مشو بزور و توانایی
کاخر ضعیفیست توانا را

برنا رسیدن از چه و چند و چون
عارست نو رسیده و بُرنا را

نشنودهٔ که جند بپرسیدست
پیغامبر خدای بحیرا را

والا نگشت هیچ کس و عالم
نادیده مر معلّم والا را

شیرین و سرخ گشت جهان خرما
چون بر گرفت سختی گرمارا

بپرس بکارها بشکیبایی
زیرا که نصرتست شکیبارا

صبرست کیمیای بزرگیها
نستود هیچ دانا صفرارا

باران بصبر پست کند گرچه
نرمست روزی آن که خارا را

از صبر نرد با نشست باید کرد
گر زیر خویش خواهی جوزارا

یاری ز صبر خواه که یاری نیست
بهتر ز صبر مر تن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید
این بود قول عیسی و شعیارا

بنده مراد دل نبود مردی
مردی مگوی مرد همانا را

در کار صبر بند تو جون مردان
هم چشم و گوش را و هم اعضا را

تا زین جهان بصبر برون آیی
جون یابی آن جهان مصفا را

آنجات سلسبیل دهند آنکه
کاینجا پلید دادی صهبارا

صبرست عقل را بجهان همتا | برجان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو جیست بنگر بر ترسا | از سر هوس برون کن و سودا را
تو مومنی گرفته محمد را | او کافرست گرفته مسیحا را
ایشان بپیمبران درفیفا ند | جون و ستیهی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و سخره را آنکه | قیس را نکوه و جلیبا را
حجت بعقل کوی و مکن در دل | با خلق خیره جنگ و معادا را
درعقل واجبست یکی کلی | این نفسها، جزوهٔ اجزا را
اورا بحق بندهٔ باری دان | مرجع بدوست جمله مر اینها را
اورا اگر شناختهٔ بی شک | دانستهٔ ز موسی مولا را
توحید تو تمام بدو گردد | مر کرد کار واحد یکتا را
ما زیست این که راه ندانسته اند | اینجا درین بهایم غوغا را
انزابد و بهل کسی کو ید | من دیده ام فقیه بخارا را
کان کور دل نیارد بذرفتن | پند سوار دلدل شهبا را
حجت ز بهر شیعت حیدر گفت | این خوب و خوش قصیدهٔ غرا را

طاب ثراه

دیر بماندم درین سرای کهن من | تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن

خفته

خفته ازانم که شصت سال فرو خفت | تا بشبانروز ها همی بروم من
خویشتن خویش را روندهٔ گان بر | هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشتن چرخ و زمانه جانور ازا | جمله کشنده ست روز و شب سوی گشتن
ای بخرد با جهان مکن ستد و داد | کو بستاند ز تو کلید بسوزن
جستم من صحبتش و لیکن ازین کار | سود ندیدم از آنک سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای بساید | دست نبایدت با زمانه بسودن
نو شدهٔ نو شده کهن شود آخر | گرچه بجان کوه خارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی | دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست | بنگر کز خویشتن توانی رستن
وان که بران گور خویشتن بتراید | سوخته بادش بهر دو عالم خرمن
دوستی این جهان نهنبن دلهاست | از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی | نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب | با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت | علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی بپای رفت نباید | بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مرو نیز پیش ازین و جو مردان | دامن با آستینت بر کش و بر زن
توشه نو علم و طاعتست درین راه | سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاکن

نهنبن نقع زن زخم ها
سر پوش دیک و طبق [illegible]

آن خوری انجا که با تو باشد اندر
گر نتوانی جو گاو خورد خس و خار
بازگران بهمت بتوبه وطاعت
گردست ایزد زلیفت بقران در
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
گوئی بهمان زمن بهست و بمردست
تا تو بدین برزنی نگاه کن ای پیر
گر بقیاس من و تو بودی و مطرب
راست نیاید قیاس خلق درین باب
علم اجلها بهیچ خلق ندادست
خلق همه یکسره نهال خدای اند
دست خداوند باغ و خلق درازست
خون بناحق نهال کندن اویست
گر نپسندی همی که خونت بریزند
گرت نب اید یکی زبیم حرارت
وانکه نیندیشی ایچ گاه معاصی
شد گل رویت چو کاه و تو بحریصی

جای ستم نیست آن وگر بزی وفن
تخم خس وخار در زمین مپراکن
بار ببفکن امل دراز میفکن
عذره بیفتاد ازانک کرد زلیفن
پت نشستی و کنار پر از زن
آب همی کوبی ای رفیق بهاون
چند جوانان برون شدند زبرزن
زنده نماندی بگیتی ارسن و مودن
زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
ایزد دانای داد کستر ذوالمنن
هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
برخشک خار مجو بر گل و سوسن
دل زنهال خدای کندن بر کن
خون دگر کس چرا کنی تو بگردن
جستن گیری گلاب و شکر و چندن
زاتش دوزخ که نیستش در و روزن
راست همی کن نگار خانه و گلشن

دان

راست چگونه شود ت کار چو گردون
دام براست برست شیخ تو چو آهو
روی مکن سوی زرگت ایچ و می رو
دمنه بکار اندرست و گاو نه آگاه
گر بود انکه دون پرستد هرگز
گلش عقلت مغز تو مکن ای پور
معدن علمت دل چرا بنشاندی
چون بود دلت نرم سود ندارد
جهلت نادورکن زغفلت ازیراک
بررس نیکو بشعر حکمت حجت
خوب سخنهاش را بسوزن فکرت

راست نهادست بر تو سنگ فلاخن
زان سو و زین سو کیا همی خوروی دون
روزی ده روزه دنان بسوی دن
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
دون که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن او را بد و دخر چو گلخن
جور و جفا را درین مبارک معدن
با دل چون سنگ هر سخن خزادکن
سور نباشد نکو ببرزن شیون
زانکه بلند و قویست چون که قارن
بر دل و جان لطیف خویش بیارن

نوز مشهده

ای بار خدای دگر د کارم — من فضل ترا سپاس دارم
زیراکه بروز کار پیری — جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد وطاعت — صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم برانک در دل — جز تخم رضای تو نکارم

رازدل هر کسی تو دانی	دانی که چگونه دل فکارم
دانی که چگونه من بپیکان	تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانک	بی می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه	بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت	زی لشکر او گناه کارم
در دوستی رسول و آلش	بر بخت پای می فشارم
تو داد دهی بروز محشر	زین یک رمه کاو بی فسارم
با این رمهٔ ستور گمره	هرگز نزوم نه من حمارم
هرچند بچوب و خوش بحنها	خرمای عزیز خوش گوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراک	در دیدهٔ کور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خرس گمره	یارب بتو هست زینهارم
ای یار نبید و رود و ساغر	من یار تو بودمی نیارم
زیرا که مرین سه یار بد را	ای خواجه تو یار و من نه یارم
مستی تو و مست خواهد	با من چه مجنی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ایراک	من با تو شتر نه در قطارم
من گر تو سواری ای جهان جوی	بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه و پشکامی	با قول چو دُرّ شاهوارم

من گر

من گر تو ببلخ شهریاری	در خانهٔ خویش شهریارم
کر من بسلام زی تو آیم	زنهار مده مگر ز بارم
من بار نخواهم از تو زیراک	بار تو کشد بزیر بارم
از بهر خور ای رفیق چون خر	من پشت بزیر بار نارم
که نرمم و که درشت چون تیغ	پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بی خرد درشتم	با عاقل و نرم بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی	مندیش که منت خواستارم
انکه که مرا شکر شماری	من پست از آن پست شمارم
گر موم شوی تو روغنم من	ور سرکه شوی منت شخارم
با عذر ندارم آشنایی	بل هر دو یکیست پود و تارم
کینه نکشم چو عذر خواهی	بل جرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم	همچون ز خزا فها ازارم
ناید شر و مکر در شمارم	نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل	زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش	حق فضلا همی گذارم
زیرا که جهان چو این و آنرا	یک چند گرفته بد شکارم
من خفته بجهل و او همی برد	با ناز گرفته در کنارم

که وعده بباغ مهرگان داد — که باز بدشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت — چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی — این قامت چفتهٔ نزارم
آنروز کرم ندیدهٔ تو — پنداشتهٔ که من چنارم
وین چرخ همی کشید خوش خوش — چون اشتر سوی چر مهارم
آنروز قوی و شاد بودم — و امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر شده عقیقم — بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم — امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم — کوکرد نژند و خشک سارم
بیدار شدم ز خواب لابد — بیدارم کرد گرد کارم
بزدودم رُود زنگ غفلت — از چشم وز مغز پر بخارم
بستردم گَرد سینهٔ فساری — از عارض و روی و از عذارم
برکندم جهل و کبر سی را — از بیخ ز باغ و جویبارم
نارسته شدم ز زهر با او — بسیاری بود کارزارم
بختار امام عصر گشتم — چون طاعت و دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی — سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شدست از برا — علمت همیشه گوشوارم

چشم

چشم بینا شدست از برا — از حق و یقین بر انتظارم
زین بس نکند شکار هرگز — نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه بتبار ربود پورا — یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز بمن کند همی فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم — و اکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیاز ما بدو نیک — گر قول نداری استوارم
وین شعر به پیش آزمایش — برخوان و بدار یادگارم

غفر الله له

۱
اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت خیر و شر — نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شر ست این حشر کز بو البشر زاد و فساد — جز فساد و شر هرگز کی بود کار حشر
خیر و شر آن جهان از بهر او شد ساخته — زانک از و آید با عیان و بعصیان خیر و شر
ای برادر چشم سر زینها و زین عالم همی — لشکری انبوه بیند بر رمی بر جوی جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد جو بود — مردمست و چشم کور و پای لنگ و راه تر
گر نه مستی از ره مستان و شر و شور شان — دور تر شو تا نبرد ناید اسبت ای پسر
گر نخواهی رنج گراز کرکنان پرهیز کن — جهل کرستای پسر پرهیز کن زین زشت کر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند — گرچه پوشیده نماند کر جهل از کر بتر

نیستی مردم تو بل خر مردمی زیرا که من / صورت مردم همی بینم ترا و فعل خر

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی / چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر

گرگ درنده بدرّد در بیابان گرگ را / گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

نفع و ضر و خیر و شر از کارهای مردمست / پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بجر گیرد همی مر جانت را در جر کشد / جان بجر اندر نماند چونش گیرد تن بجر

پیش جان تو سپر کردست یزدان تنت را / تو چرا جانرا همی داری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره ست نه مر جانت را / چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان از تو بخندند ای برادر بی گمان / چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر

گر شکر خوردی پریروزی یکی نان جوین / همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر

داد تن دادی بده جانرا بدانش داد او / یافت از تو تن بطر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز بعلم از بندگی / گر بدین برهانت باید شو بدین اندر نگر

مردم دانا سلمانست نفروشد بکس / مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر

تن بجان باید خطر زیرا که تن زنده بدوست / جان بدانش زنده ماند زان بدو یابد خطر

جان مردم را دو قوت بینم از علم و عمل / چون درختی کش عمل برگست و از علمست بر

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک / برنگه دارد درختانرا از آتش وز تبر

گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب / وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر

بر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای / می نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور

برفلک

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن / پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر

از حریصی کار دنیا می بپرداری بدین / خانه بس تنگست و تاری می نه بینی راه در

خاک یا بر زر گزیدستی چو نادانان از آنک / خاک پیش تست و زر را می نیابی جز خبر

همچو کرم سرکه ناگه ز شیرین انگبین / با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر

سرکه ترش و تنگ جایست این از برا ترا / خم سرکه ست این جهان بنگر بعقل ای بی بصر

جانت را اندر تن خاکی بدانش زر بکن / چون همی ناید برون هرگز مگر کز خاک زر

همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی / زر جانت را نسوزد آتش سوزان سقر

ره گذارست این جهان ما را بدو دل در مبند / دل نه بندد هوشیار اندر سرای ره گذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال / تا بزیر پای بسپردم سر این مردم سپر

دست و پایم خشک بستست این جهان بی دست و پای / زیب و فرّم پاک بردست این چنین بی زیب و فر

نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک / همچو خود بینم همی او را مقیم اندر سفر

کار من گفتار خوب و رای علم و طاعتست / کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر

نیستم فرزند او زیراک من زو بهترم / جانور فرزند ناید هرگز از بی جان زر

نیست جز دولاب گردون چو بگشتنهای خویش / آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر

وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست / کین ز بهر تو همی گردد چنین بی حد و مر

مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست / مختصر لیکن سخن گویست و هم تدبیرگر

پس همی بینی که جز از بهر ما یزدان ما / نافریدست این جهانرا ای جهان مختصر

تن ترا گورست بی شک ای پسر وعده کرد … روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گورخانت ای پسر مپسند هیچ … جانت را در خاک تیره جا و دانه مستقر
خاک تیره بد مقرست ای برادر شکر کن … ایزدت را تا برون آردت ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین … ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

غفر له

ای متحیر شده در کار خویش … راست بنه بر خط پرگار خویش
خود شکستی به هوس طمع … در طلب نان و مکر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست … زیر و زبر کردی کار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان … در گران مایه و دینار خویش
بنده او را چه داری بدل … ای خرد غالیه و فار خویش
یار تو و مار تو هست این تنت … رنجه از مار خود و یار خویش
ما رفتا ار چه فسون گر بود … کشته شود عاقبت از مار خویش
واکنون کافتاد خرت در دار … چون نهی بر خر خود بار خویش
بد تن خویش چو خود کرده … باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستست و نیست … پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد … سوی بنه برین و آثار خویش

کاچار ضروریات
داد و وات خانه

پیش

پیش خداوند خرد باز گوی … راست همه قصه و اخبار خویش
وانچه گوید بپذیر و مباش … عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد … دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما … بر طمع تیزی بازار خویش
کارزی از بهر چه دعوی کنی … چونکه نشوی خود و ستار خویش
بام کسا نزا چه عمارت کنی … چونکه نبندی بن دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را … ای متحیر شده در کار خویش
نار چو بیمار تو نیست خود بخور … عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همی داری ز آموختن … شرم همی نایدت از عار خویش
وز هوس خویش همی پرسی … بیهده در خور مقدار خویش
نیست ترا یار مگر عنکبوت … کو زتن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش بباید دید … تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو … چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن بتن خویش در … باز شو از سیرت خروار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش … خفته مکن دیده بیدار خویش
پاک بشوی از همه آلودگی … پیرهن و چادر و شولار خویش
داد بالفغدن نیکی بخواه … زین تن منحوس نگونسار خویش

خرد را بی فر بشد

دین و خرد باید سالار تو   تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرد ترا   هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجویی سبب آزار من   گر نپسندی ز من آزار خویش
چون تو کسی را بدهی زینهار   خلق بدار دست بزینهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو   زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه   از تن خوش خوار کنه کار خویش
یکیک بروی بشمردم همه   عیب تن خویش با قرار خویش
گفت کنه کار تو همچون زشت   بایست کنون خود ستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی   خط بدی پاک ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج   هرچه کنی راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن از نا سزا   آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچت از و نیک نیاید مکن   داروی خود باش و نگه دار خویش
مرغ خورش را نخورد تا نخست   نرم نیایدش بمنقار خویش
وز بس آن نیز دلیلی بگیر   بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانک   رسته شدی از تن غدار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی   خود بدگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا   همچو فرومایه تن خوار خویش

خواری از و بس بود آنک کند   رنجه بژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر   سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را   جز بضرورت سوی دیدار خویش
تنها بسیار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند مرا خفته کرد   زیر نکوپند بخروار خویش
چون دلم انباز سخن شد بس است   فکرت من خازن انبار خویش
درر همی نظم کنم لاجرم   بی عدد و مر در اشعار خویش

جعل الله الجنة مثواه

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش   تا در رسم مگر برسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول   دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او هیچ باک نیست   برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و خلق پاک   امروز امتان رسولند و رعیتش
گر سوی آل برد شود مال او چرا   زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم از آنک   پیغامبر تراست ز طاعت بر امتش
گفت که بنده را تو بی طاعتی بکش   و آنکه نکشتت ار تو نبودی بطاعتش
اندر حمایتی تو ز پیمبر خدای   مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش

پیغمبر توست نه آن پیش رو کنون	از آل او متاب و نگه دار حرمتش
وز زن نداوست حرمت او چون نداشتش	بس خیره خیره امید چه داری برحمتش
آگه نه‌ٔ مگر که پیمبر کرا سپرد	روز غدیر بر خم ز منبر ولایتش
آنرا سپرد کایزد مر دین و خلق را	اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب	از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آنرا که همچو سنگ سر مرّه روز بدر	در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آنرا که در رکوع غنی کرد بی سوال	درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنرا که چون دو نام نهادش رسول حق	آروز نیز دست سوی خلق کنیتش
آنرا که مر شریفی نسبت بدو کنند	زیرا که از رسول خدایست نسبتش
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت	با دشمنان صعب بهنگام هجرتش
آنرا که مصطفی چو همه عاجز آمدند	در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیری مبارزی که سرشتست کردگار	اندر دل مبارز مردان محبتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت	از معجزات نیز قوی تر ز قوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت	بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را	زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو	تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب	از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش

گنج خدای بود رسول و ز خلق او	گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان	جز جهل و بخس نیست نشان سلامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی	هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خرست	زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
هر کآفت خلاف علی بود در دلش	نور روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف	مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر	زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون علم نیستش که بگوید جز این محال	چون بندبخت گشت چه چیزست حیلتش
دشنام دار داو همه حجت کنون ولیک	روز شمار که شنود پیست حجتش
دعوی همی کند که من اهل جماعتم	لیکن ز جمع دیو کش شد جماعتش
ابلیس قادرست ولیکن بخلق در	جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را	گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غرّه مشو بدولت و اقبال روزگار	زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا بسوی من بمثل بی وفا زنیست	نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
نیکست ازان که نیک و بدش برگذشتنست	چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهرست نعمتش چو نیابد همی رها	از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع	زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که ممتنم بنود صحبت جهان — جون نیست جز که مالش من هیچ همتش
بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس — از من بکان بکان همه بر بود خلعتش
از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک — بشتم بکرد کار رسولست و ملتش
بی حاجتم بفضل خداوند لاجرم — اندر جهان زمن که بمن نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارک قرار یافت — پر برکتست و خیر دلم از خیر و برکتش
منّت خدایرا که نکردست منّتی — پشتم بزیر بار مگر فضل و منّتش
منّت خدایرا که بجود امام حق — بشناختم بحق و بیقین و حقیقتش
آن بی قرین ملک که جز او نیست در جهان — کز ملک دیو بکیره خالیست مملکتش
باطلعت مبارک مسعود او سعد — خالیست مشتری را در قوس طلعتش
یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روز و شب بدارم طاعت بطاعتش
واندر رضاء او که وبیکه بشعر زهد — رخلق را برشته کنم علم و حکمتش
مستنصری معانی و حکمت بنظم و نثر — برامّتت که خواند الا که حجّتش

روح الله مضجعه

۱ نکوی تو چیست وخوش چای برنا — دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که درین دو را چه مبدا اند — آنست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دیبا بنود بکاو بر زیبا

جز مردم با خرد نیابد — هنگام خورد و بطر خوشی زیبا
حلوا بخرد همی دهد لذّت — قیمت بخرد همی کرد دیبا
جانرا بخرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نکویدت رعنا
شرمست نکو بحق و خوش دانش — هر دو خوش و خوب و در خور و همتا
دیبای دلست شرم زی عاقل — حلوای دلست علم زی والا
جوز تو اگر نکو و با شرمی — کو شرمکن و نکو بود جوزا
گر شرم نیابدت زنادانی — بی شرم ترا زنو کیست در دنیا
تو عورت جهل را نمی بینی — آنگاه شود بچشم تو پیدا
کوری تو کنون بوقت نادانی — آموختنت کند بحق بینا
این عورت بود آنکه پیدا شد — در طاعت دیو از آدم و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی — جون مادر و جون پدر شوی رسوا
جون پست بودت قامت دانش — جون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا ز تو جون جرا و جون پرسد — بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوایی — در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای مر آدم را — جون عور و برهنه گشت جز کاسما
بنگر که جگونه بود نیک از آن اسما — منکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی — در مجمع خلق جون کنیش آوا

ازنام بنا مدار ره یابد	جون عاقل و تیز هش بود جویا
خرسند مشو بنام بی معنی	نامی تهیست زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامت	آن عالم زنده ذات او والا
سوی همه خیر راه بنماید	این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند	این را که تو خوانیش همی حرما
بولیت نه عین و نون و با و را	نام معروف عنبر سارا
جندین عجبی ز جه بدید آمد	از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است و ناروان سر [سو]	وان بی سخن است و این ستم [گویا]
این زشت سپید و آن سیه نیکو	آن گنده و تلخ و وین خوش بویا
از جشمهٔ جشم و از یکی صانع	یاقوت جراستان و این [مینا]
این جزو کجاست جون شناسی	بر کل دلیل گردد تا اجزا
از علت بودش جهان برس	بفکن ز زبان د بهرمان سودا
انکار که روز آخرست امروز	زیرا که هنوز نامدست فردا
جون آخر عمر این جهان آمد	امروز ببایدش یکی مبدا
کشتی خردست دست در وی زن	تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خردی جرا نپرهیزی	ای خواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره	تا از تو بدل جه برد ترسا

برهیز

پرهیز بطاعت و بدانش کن	برخیره مده بجاهلان لالا
تا بسته نگیردت یکی جاهل	هر روز بسان گاو که دوشا
از طاعت و علم نردبانی کن	وانگه بر شو بکوکب جوزا
زین جرخ برون خرد همی گوید	صحراست یکی و بی کران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد	از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشدست خلق ازین زندان	جز گز ره نردبان علم آنجا
جون جانت بعلم شد بران معدن	سرما ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدای را و تو بشناس	ار با صفت و ر بی صفت تنها
وانرا که فلک بامر او گردد	ایزدش مگوی خیره ای شیدا
کان بندهٔ ایزدست و فرمان بر	مولای خدای را مدان مولا
وز راز خدای اگر نه ای آگه	بر حجت دین جرا کنی صفرا

وایضاً له

در درج سخن بگشای بربند	ا	غزل را در بدست زهد در بند
بآب بند بایدشت دل را		جو سالت برگذشت از شصت و [ازاند]
جو بر دل مرد از دیو گمره		همی بینی فکنده بند بر بند
بده پندش که بگشاید سرانجام		ز بنده بند ملعون دیو ابند

جرا رنهای جهلی را حکیمان ❊ زعلم و پند کنستند پیوند
جو صبرست تلخ باشد پند لیکن ❊ بصبرت پند جون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش ❊ وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بران سفاکه خود خشکست کامش ❊ گهی بگری وگه با فسوس برخند
چه باید پند جون گردون گردان ❊ همه پندست بل پندست و پازند
چه داری خشم ازو جون این و آنرا ❊ بپیش تو بدین خاک اندر افکند
بپندست ار نباشد نیز پندی ❊ پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند ❊ جهان جم را که او افکند بپکند
نگر جه بر کنی زان خورد بایدت ❊ که جو خوردست آنکو جو پراکند
زبیدادی ستم گشتست ضحاک ❊ که گو بند او ست در بند دماوند
ستم مپسند از من وز تن خویش ❊ ستم بر خویش و بر من نیز مپسند
دلت را زنگ بد کردن بخوردست ❊ برنده تو به زنگ از دل فرو رند
بقرطا اندر ترا زین بدکنش تنست ❊ یکی دیو عظیمست ای خردمند
جو در قرطه تراخود جای عزست ❊ نباید شد بتن پا ورد و بند
گرا در آستین مردار باشد ❊ کجا باید رهایش منزش باز کند
ستم مپسند و نه جهل از تن خویش ❊ که عقل از بهر این دادت خداوند
بدل بایدت کردن بدبنیکی ❊ جو خر بر جو نباید بود خرسند

ترفند محال و دروغ و بیهوده

ترا

ترا جای قرار ای خواجه اینست ❊ دل از دنیا ببر بایدت کند
نگه کن تا چه کردستی زنیکی ❊ چه گویی گر ز کردارت بپرسند
زفعل خویش باید ساخت امروز ❊ ترا از بهر فردا خویش و پیوند
بترس از خجلت روزی که آنروز ❊ ستیهیدن ندارد سود و سوگند
نماند نور روز از خلق پنهان ❊ اگر تو در کشی سپر در فرا کند
بکن زاد سفر زین یاوه گشتن ❊ درین جای بپیچی تا کی و چند
کزین زندان همی بیرونت خواند ❊ همانکس کاندرین زندانت افکند

وله ایضا

بهار دل دوستدار علی ❊ ۱ ❊ همیشه پرست از نگار علی
دلم رو نگارست و علم اپیرم ❊ چنین واجب اید بهار علی
بچین بین گلای شیعت وخنده کن ❊ دل ناصبی را بخار علی
از امت سزای بزرگی و فخر ❊ کسی نیست جز دوستدار علی
از یراکز ابلیس ایمن شدست ❊ دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست و نیست ❊ مگر شیعت حق تبار علی
بصد سال اگر مدح گوید کسی ❊ نگوید یکی از هزار علی
بمردی و علم و بزهد و سخا ❊ بنازم بدین هر چهار علی

ازیرا که پشتم ز منت بشکر
گرانست در زیر بار علی

شمار و ثنا رم ز دینست و علم
هم این بد شمار و ثنار علی

توای ناصبی خامش ایرا که تو
نه آگه از پود و تار علی

محل علی گر بدانی همی
ببندیشی از کار و بار علی

مکن خویشتن مار بر من که نیست
ترا طاقت زهر مار علی

به بی دانشی سرخسی را همی
چرا آری اندر شمار علی

علی شیر نر بود لیکن نبود
مکر حربکه مرغزار علی

نبودی درین سهمکن مرغزار
مکر عمرو عنتر شکار علی

یکی اژدها بود در چنک شیر
بدست علی ذوالفقار علی

سه لشکر شکن بود با ذوالفقار
یمین علی با یسار علی

سرانرا درافکند سر زیر پای
سر تیغ جوشن کذار علی

نبود از همه خلق جز جبرئیل
بحرب حنین نیزه دار علی

بروز هزاهز یکی کوه بود
شکیبا دل بردبار علی

چو روباه شد شیر جنکی چو دید
قوی خنجر شیرخوار علی

همی رشک برد از زن خویش مرد
که حملهٔ مردوار علی

کر از غارت دیو پرسی همی
ره فخر یابد بغار علی

بغار علی در نشد کس مکر
بدستوری کاردار علی

زغلمت

زغلمت غار علی سنک نیست
نشاید بسنک افتخار علی

نه بینی بغار اندرون یکسره
سرای و ضیاع و عقار علی

نبارد مکر زابر تاویل قطر
بر اشجار و بر کشت زار علی

نبود اختیار علی سیم و زر
که دین بود و علم اختیار علی

شریعت کجا یافت نصرت مکر
ز بازوی خنجر کذار علی

ز کفار مکه نبود ایچ کس
بدل ناشده سوکوار علی

سر از حق برون کرد نارست هیچ
کس اندر همه روزکار علی

همیشه ز هر عیب پاکیزه بود
زبان و دو دست و ازار علی

کزین و بهین زنان جهان
کجا بود جز در کنار علی

حسین و حسن یادکار رسول
نبودند جز یادکار علی

بیامد بحرب جمل عایشه
بر ابلیس زی کارزار علی

بریده شد ابلیس را دست و پای
چو بانک آمد از کیر و دار علی

از آتش نیابد زنهار کس
چو نایند در زینهار علی

که افکند نام از بزرکان حرب
مکر خنجر نامدار علی

ببدر و احد و بخیبر نبود
مکر جستن حرب کار علی

پس آنکو بهنکامه می بخت دیک
بهنکام خور بود یار علی

شتربان و فراش با دیک پز
نبودند جز پیشکار علی

سواری که دعوی کند در سخن — بیا گو من اینک سوار علی
اگر ناصبی گوش دارد ز من — نکو حجت خوش گوار علی
بحجت بخرطومش اندر کشم — علی رغم او من مهار علی
وگر پیر باید بی دانشی — ز علم خوش بی کنار علی
نیاید بدشت قیامت مگر — سیه روی و سر پر غبار علی

قدس الله روحه العزیز

1 ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب — وز غم غربت از سرت بپرید غراب
گرد غربت نشود شسته ز دیدار غریب — گرچه هر روز سر و روی بشوید بگلاب
هر درختی که ز جایش بدگر جای برند — بشود رُز همه آن رونق و آن زینت و آب
گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی — خانهٔ خویش به از چند خرابست و یباب
مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش — مثلست این مثلی روشن بی حشو و تباب
آب جا بیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش — زانکه در شهر کسان گرم کمان بیت و جلاب
این جهان ای پسر اکنون بمثل خانهٔ تست — زانت می باید خوش رفت از اینجا بشتاب
بغریبیت همی خواند از این خانه خدای — آنکه بسرشت چنین شخص ترا ز آب و تراب
آن مقدّر که براندست چنین بر سر ما — قوّت و خواب و خور و مستی و پیری و شباب
وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی — جاه و نعمت که جهان خلق ندیدست بخواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو — مهر شکست قران پاک گوارنده شراب
وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد — همه دوشیزه و هم زاد و نکو صورت و شاب
تو همی گویی کین وعده درستست ولیک — نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد — سرت از طاعت بر حکم نکو وعده متاب
زان شراب اینک تو داری چو خلابست پلید — وز بهشت این همه عالم چو سرابست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شدی — ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب
زانکه از این خانه بیابی تو همی بوی بهشت — یاد تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب
تا بخاک اندر ناسیخت چنین بوی بهشت — این نشد شکر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت — نشناسی ز می صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی — که بدستت کنجشک و برابرت عقاب
چون نیابد بگه گرسنگی کبک و تذرو — چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب
جز که بر آرزو نالهٔ زیر و بم چنگ — کس نیارامد بر بی مزه آواز رباب
پر شود معدهٔ تو چون نبود میده ز کشک — خوش کند مغز ترا چون نبود مشک سحاب
ای خردمند چه تازی سپس سفله جهان — همچو تشنه سپس خشک و فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی — چون نرنجی ز جهان گر نه جهانست عذاب
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشی — مطلب رنج و عذابش چو مقرّی بحساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست — شمر گرت خردست خطا را بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شدستی بگیا	نه بسر برت عقابت و بکرد نو کلاب
پند کی گیرد فرزند نو ای خواجه ز نو	چون زنانت بی‌بست اندر و بر سرت خضاب
چون سزاوار عتابی بتن خویش چو خود	کی رسد از نو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده	بسته انگار مرا با نو بدین کار حساب
در خور قول نکو باید کردنت عمل	تو ز گفتار عقابی و بکردار ذباب
قول چون روی برد زیر نقاب ای نخود	بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب
سیم و سیماب بدیدار نو از دور یکیست	بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
کار وانیست نوانی چو عمل نیست برو	ایزد از بهر عمل کرد ترا وعده ثواب
عملت کو بعمل فخر کن ایرا که خدای	با نو از بهر عمل کرد بآیات خطاب
گرچه صعبست عمل از قبل نو بهشت	جمله آسان شود ای پور پدر بر نو صعاب
چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم	نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
جز بعلمی نرهد مردم ازین بند عظیم	کان نهفتست بتنزیل درون زیر حجاب
چون ندانی ره تاویل بعلمش نرسی	ور چه یکیست میان من و تو حکم کتاب
نه سوی راه سدابست ره لالهٔ لعل	گرچه زان آب خورد لاله که خوردست سداب
علم را جز که عمل بند ندیدست حکیم	علم را کس نتواند که ببندد بطناب
قول چون یار عمل گشت مباش ایچ بغم	مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غراب
کس بدانش نرسد جز که ز نادان از آنک	نبود جز کثف و دود باغاز سحاب

بارهٔ خون بود اول که شود نافهٔ مشک	قطرهٔ آب بود اول لولو خوشاب
همچو لولو کند ای پور ترا علم و عمل	ره باب تو همینست برو بر ره باب

قدس سره

آن بی تن و جان چیست کو روانست	۱ که شنید روانی که بی روانست
آفاق و جهان زیر اوست و او خود	بیرون ز جهان نی نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد	جنبیده همه زیر او جرانست
پیداست بعقل و از حس پنهان	گرچه نه خداوند کارانست
هرجا او برود مرکزی نباشد	او مرکزی و باقی و روانست
با طاقت و هوشیم ما و او خود	بی طاقت و هوش و بی توانست
چون خط درازست بی فراخا	خطی که درازیش بی کرانست
همواره بر آن خط سفت نقطه	گردان و بس یکدیگر دوانست
با هرکس ازو بهره است بی شک	گر کودک یا پیر یا جوانست
هر خردی ازو شد کلان و او خود	زی عقل نه خرد و نه کلانست
او خود نه سپیدست و این سپیدی	بر عارضت ای پیر ازو نشانست
بی جان و تنست او ولیک خوردنش	از خلق تنومند پاک جانست
ای خواجه ازین اژدها حذر کن	کین سخت ستمگار و بدنشانست

نشگفت گزو زمن شد پشم   زیراکه مرا ورا لقب زمانست

سرمایهٔ هر نیکی زمانست   هرچندکه بد مهروبی امانست

الفنج کن اکنون که مایه داری   از منت نصیحت برایگانست

زو هردو جهان بجوی ازیرا   مر هردو جهان رازمانه کانست

بیرون کن ازین مران جهانرا   کین کار حکیمان وداستانست

این رانستانم برایگان من   زیراکه جهان رایگان گرانست

انک این سوی او بی بها وخوارست   فردا سوی ایزد گرامی آنست

وین خواری سوی آنکس است کورا   بر منظر دل بمثل پاسبانست

جاییست برین بام لاجوردی   کان جای ترا جاودان مکانست

بگشا در آسمان به نیکی   نیکیت کلید آسمانست

دانا بسوی آن جهان ازینجا   از نیکی بهتر دری ندانست

نیکیت بکردار نیز بایست   نیکی تو همه جمله بر زبانست

زیراکه بجای چراغ روشن   اندر دل برعذر تو دخانست

از دست تو خوش نایدم نواله   زیراکه نوالهات برانخوانست

تو پیش رو این رمه بزرگی   جان ودل من زین رمه رمانست

زیراکه چو تو زو به نهازست   اندر رمه وابلیس شان شبانست

خاصه بخراسان که مر شمارا   انجا ره وزادست وخان ومانست

یک

یک فوج قوی لاجرم بران مرز   از لشکر یاجوج مرزبانست

بر اهل خراسان فراخ شد کار   امروز که ابلیس میزبانست

وز مطرب ورود و نبید انجا   پیوسته همه روز کاروانست

وز خوب غلامان همه خراسان   چون بتکده سند وچین ستانست

زی رود وسرود دست گوش سلطان   زیراکه طمان خانش مهانست

مطرب همه افغان کند که بی خود   ای شاه که این جشن خسروانست

وز دولت خود شاد باش ازیراک   دولت بنوای شاه شادمانست

وان مطرب سلطان بدین سخنها   در شهر نکو حال وبا فلانست

ورخواری اسلام وعلم موذن   بی نان وجو نال از غمان نوانست

آنجا که چنین کار وبار باشد   چه جای که علم با قرانست

مهمان بلبس است خلق حجت   بیچاره بیگمان ازان نهانست

ازانکه برامید آن جهان نیست   این تیره جهان شهره بوستانست

سرمازدکانرا بماه بهمن   خفتانهٔ خزخز وبرنیانست

کامیت تباه این جهان ولیکن   که پیش خرو گاو زعفرانست

ای برده بیازار این جهان عمر   بازار تو نیک پر همه زیانست

مارا خرد ایدون همی نماید   کان جای قدیم وجاودانست

بس سخت مناز یدای سواران   گر در کفتان از خرد عنانست

زبراکه برین راه تاختن تا ن … بس ژرف یکی چاه بی فنانست

زبن راه بیک سو شوید هرکو … برجان وتن خویش مهربانست

این ژرف وتوی چاه را ببینی … کر بر پسر تو ز عقل دیده بانست

زان می نرود بر ره تو حجت … کز چاه بران راه بی کانست

نور الله قبره

طمع ندادم ازین بس ز خلق جاه و محل … مگر ز خالق و دادار خلق عز و جل

حرام را جو ندا نیستم سپی ز حلال … جو سرو قامت من در حریر بود و حلل

بطبع رفت بزیرم همی جهان جهان … جو خوش لگام یکی اسب تیزره عبّل

دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام … جو سیل تیره و پرخس ببستی از سر تل

من فریفته گشته بجهل تکیه زده … بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول

فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط … بعمر کوته خود در دراز کرده امل

مرا خبر نه از انک این جهان مرد فریب … بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل

کراز دروغ و ز در غل جهی بجه ز جهان … که هم دروغ زنست این جهان و هم درغل

مدار دست کزافه به پیش این سفله … که دست باز نیابی مگر شکسته و شل

ز پیش انک ترا بر نهد بطاق جهان … تو برنه او را ای پور مرد وار به بل

محل و جاه چه جویی بجاکری ز امید … چگونه باشد با جاکریت جاه و محل

بدست

بدست جان تو برد بنلی بدست طمع … نبرد و دست طمع تا بیفتد این دبل

روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی … اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل

ترا بدر که میر اجل که برد طمع … اگر طمع نبود خود توئی امیر اجل

وگر اجل با میر اجل نیز رسید … چرا کنی تو بنا دست پیش او ببغل

چرا که باز نکردی بطاعت خالق … بهر دو قول و عمل تا عفو کندت زلل

بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانک … طری و تازه شود تیره روی باغ بطل

حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو … بدین سه کاری کویی بروز حشر بجل

جو گور دشت بسی رفته نشیب و فراز … جو عندلیب بسی کفته سرود و غزل

جو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان … چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل

اگر چه زهد و مناقب جمال یافت بمن … مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی بحمل یابد آفتاب ارجند … نیافت خطر جز که ز آفتاب حمل

بزهد و طاعت یابد عمارت و زینت … دل معطل مانده شده خراب و طلل

سبک بسوی در طاعت خدای گرای … اگر چه از بزه بر تو گران شدست ثقل

اگر چه غرقه از فضل او نمید مباش … بعلم کوش و زین غرق جهل برون جل

بسوخته بر سپر که و نمک مکن که ترا … گلاب شاید و کافور ساز و صندل

مکن چنانکه درین باب عامیان گویند … جو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل

سوار جون تو نباشد بنزد مرد حکیم … اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل

دراز گشت مقامت درین رباط کهن — گران شدی و سبک جان بدی تو از اول
جو کاهلان همه خوردی و جیز نلفغدی — کنون بباید بی توشه رفتن ای منبل
ازین ربودی و دادی بدان بزرق و فسوس — ازان برین زدی و زین بران بزرق و حیل
تراجوانی و جلدی کلیم و سندل بود — کنونت سوخت کلیم و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد — بکاهلی نگذارندت اندرو بگسل
رهی درازترت پیش است و سهمگین که درو — طعام و آب نشاید مگر بعلم و عمل
دروغ و مکر و خلل برره تو خار و خس است — جو خار و خس بوداری دروغ و مکر و خلل
براستی رو و پور را و راستی فرمای — گزین دو گفت محمد بیا مهر رسل
نخست منزلت از دین حق براستی است — درین خلاف نکردست خلق از اهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی — سرت ز تیره وحل بر شود بچرخ زحل
جو گاو مهمل منشین ز دین و دانش جوی — اگر تو گاو نه‌ای مانده از خرد مهمل
بگیت مشعله باید یکی دلیل براه — دلیل خویش عمل گیر و از خرد مشعل
ز جهل بر وحلی گر بعلم دین برسی — خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
بکوش در سخن حجت ای بسر عسلیت — جز از سخن نخورد کس براه کوش عسل

سندل کفش پارا کویند

نوّر مرقده

این چه خلق و چه جهانست ای کریم — ۱ — کز تو کس را می نه بینم شرم و بیم

راست

راست کردند این خران سوگند تو — پر کنی زینها کنون بی شک جحیم
وان بهشتی با فراخی آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانک ازینها خود تهی ماند بهشت — ور بتنگی نیست بیم از جشم میم
بر شب بی طاعتی فتنه ست خلق — کس نمی جوید ز صبح دین نسیم
کس نمی خورد رحیق و سلسبیل — روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نبیند اینها ولیک — تو خدایا هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی — کافریده تست محدث یا قدیم
زاده و زاینده جون گوید کسیت — مرد و بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرست — مر مرا از تست دو جهانی نعیم
تو سزایی گر بداری بنده را — اندرین سیلی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا عزت ز بهر دین تست — وین سوی من بس عظیمست ای عظیم
هم غریبم مرد باید بی گمان — بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبی نان و سناسین و دوغ — به جو در دوزخ ز قوم و خون وریم
هر کرا محنت نه جاویدی بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر ندادم اسب خر بس مرکبم — ور نیابم خز در پوشم کلیم
دام دیوست ای کچل بر پای و سر — مر ترا دستار خیش و کفش ادیم

من ز بهر دین شدم چون زر زرد
از دروغ تست در جانم دریغ
چند جویی آنچه ندهندت همی
در مقام بی بقا ماندن مجوی
در ره عمری شتابان روز و شب
میروی هموار و گویی کایدرم
چشم داری ماه را تا نو شود
مرگ را میجویی و آگه نهٔ
سال سی خفتی کنون بیدار شو
بر تنت وات جانت گرچه دیر
جور بر بیوه و یتیم خود مکن
زان مقام اندیش کانجا میبرند
از که دادت حجت این پند تمام

نوز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
وز ستم تست ریشم پر ز سیم
چیز ناموجود کی جوید حکیم
تا نمانی در عذاب این مقیم
ای برادر کر درستی با سقیم
مار می گیری که این ماهیست شیم
تا بیابی از بهیخ سیم نیم
من چنین نادان ندیدم ای کریم
گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
باز باید داد وام ای بدغنیم
ای ستم کر بر زن بیوه و یتیم
با رعیت هم امیر و هم زعیم
از امام خلق عالم بو نعیم

نور الله مضجعه

پانزده سال برامد که همیکانم
بد و بندم من از برای این جانرا

چون و از بهر چه زیراک نه ندانم
عقل بستست و بتن بستهٔ دیوانم

ج

چه عجب گر بندهد دیو مرا گردن
مر مرا آنها داد که سلیمان را
همچو خورشید منور سخنم پیداست
نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه
کان علم و خرد و حکمت همگانست
گرد گرگشت تنم نیست عجب زیراک
از ره دین که بجانش بنشکستم
مر مرا گویی چون هیچ برون نایی
چونکه با گاو و خرم صحبت فرمایی
با گروهی که بخندند و بخندانند
ور برین قوم بخندم چو بیازارم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خنده از بی خردان خیزد چون خندم
نروم نیز بکام تن بی دانش
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود
گر بباد نو کنم خرمن خود را باد
چون نیندیشم گز بهر چرا بسته ست

سر و زر تیش چه کنم من نه سلیمانم
نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم
گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
که دولت دامن خورشید در افشانم
تا که من مرد خردمند همیکانم
از تن پیر درین گنبد گردانم
زانکه در زیر فلک نیست چو من جانم
چه نکوهیم که از دیو گریزانم
گر تو دانی که نه گاوان و نه خربانم
چکنم چون نه بخندم نه بخندانم
بس برین خنده جز از زار بخندانم
خود من امروز بدل خستهٔ و گریانم
چو خرد سخت گرفتست گریبانم
چون روم نیز چو از فتنه پشیمانم
کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
نبود فردا جز باد در انبانم
اندرین کالبد ساخته یزدانم

همانست در بگشتیم ابنا نیتی بگذشته و عدول کلام

گوبان با کاف فارسی مخفف گاوبان است

دی بدشت اندر جون گوی همی گشتم / ورجفای فلک امروز جو چوگانم
کرمن آنم که جو دیباجی تو بودم / جونکه امروز جو خلقانهٔ خلقانم
زین پسم باد کجا برد همی خواهد / جون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
اندرین خانه ستم کردم وخوش خوردم / جون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
جون نترسم که جو جائی بردم دیگر / بدخویش بیاویزم و درمانم
جون هم امروز نکویم که جو درمانم / بجنان جاکه کند دارو و درمانم
کر بدندان زجهان خیره دراویزم / نهلندم ببر ندازبن دندانم
خیزم اکنون که ازین راز شدم آگه / کرد کردار بداز جامه بیفشانم
بیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم / نامهٔ خویش هم امروز فروخوانم
هرجه دانم که برهنه شود آن فردا / خیره برخویشتن امروزجه پوشانم
بدمن نیکی کرد و جو کنم تو به / که جنین کرد ایزد وعده بفرقانم
بکنم هرجه بدانم که درو خیرست / نکنم آنجه بدانم که سیّئ دانم
حق هرکس بکم آزاری بگذارم / که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز سبس پیش رو رحمان / کر درستست که من بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هرکز دو مخالف را / این قدر دانم ایراک نه حیرانم
گه جنین گه نه جنین این سخن مثبت / جشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هرکم او از بس تقلید همی خواند / نتوانم سپسش رفتن نتوانم

جند

جند پرسی که جکونی تو بیاران در / جون نپرسی زهمه امت یکسانم
کر مسلمانان یاران نبی بودند / من مسلمانم من نیز زیارانم
کرجو تو شیعت ایشان بنوم من نیست / بس شکفتی که نه من امت ایشانم
کر بیاید کرویدن بکسی دیکر / با محمد بس پیش آل تو برهانم
خشم یکسو فکن اینک توفابنک من / کر سواری بس پیش ای بمیدانم
پیش من سرکه منه تا نکنی دردل / که بخری بدل سرکه بپندانم
جون بجربائی بادشنه نزم ایمن / مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
کر ترا پشت بسلطان خراسانست / هیچ غم نیست زسلطان خراسانم
صد کواهست مرا عدل کو من زایزد / بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننکست مرا زیراک / من به نیکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه بر پایم / نه جز او را جو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر خلق / حجت نایب پیغامبر سبحانم
پیش دنیا نکنم دست همی تا او / نکشد در قفص خویش بدستانم
تختهٔ کشتیٔ نوحم بخراسان در / لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نیاکاهند / سر بزانو بر من مانده جنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر / من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوفانست درین کردن / غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

کس بمیزان خرد نیست برابا سنگ
چو گرانست باحسان تو میزانم

من به بستان بهشت اندرم از فضلت
حکمت تست درو میوه و ریحانم

تو نبیره و پسر موسی و هارونی
زین قبل من عدو لشکر هامانم

همچو پرنور دل تو ز عوار و عیب
من بیچاره ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جد تست
که من از عدل و ز احسانت چو حسانم

طاب رنده

ای زده تکیه بر بلند سریر
۱ بر سرت خز و زیر پای حریر

شاعر اندر مدیح گفته ترا
که امیرا هزار سال ممیر

ملک را استوار کردستی
بوزیری دبیر و با تدبیر

خلل از ملک چون شود زایل
جز برای وزیر و تیغ امیر

بادشا را دبیر جیبت زبان
که سخنهاش را کند تحریر

نیست بر عقل هیچ دلیل
راه برتر ز نامهای دبیر

مهتر خویش را حقیر کند
سوی دانا دبیر با تقصیر

سخن با خطر تواند کرد
خطری مرد را جدا ز حقیر

جز براه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر

ای پسر پیش جهل اسیری تو
تا نگردد سخن به پیشت اسیر

جون

جون نیاموختی چه دانی گفت
که بتعلیم شد جلیل جریر

تو ز خوشه عصیر چون یابی
تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر

ای پسر همچو میر میری تو
او کبیرست و تو امیر صغیر

کار تو ساختست امیر بزرگ
تو سر کار خویش نیز بگیر

جان تو پادشای این تن تست
خاطر تو دبیر و عقل وزیر

خاطر تو نبشت شعر و ادب
بر صحیفه دلت بدست ضمیر

تا بشعر و ادب عزیزت داشت
خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

خاطر و دست تو دبیرانند
اینت کاری بزرگ و ا دو شریر

سرت چون قیر بود و قد چون تیر
با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر

بکمان چرخ تیر تو بفروخت
قیر تو عرض کرد و بر بشیر

زان جمال و بها که بود ترا
نیست با تو کنون قلیل و کثیر

شاد بودی ببانگ زیر و کنون
زرد و نالان شدی و زار چو زیر

بگذشت وقت رفتنت جنانک
پیش ازین گفت آن بشیر نذیر

نگران وعده گت محمد کرد
راست خواهد شدن کنون ای پیر

با سر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه جو قیر

چشم دل باز کن ببین ره خویش
تا نیفتی بچاه جون نخچیر

نامه کن بخط طاعت خویش
علم عنوانش و نقطها تکبیر

نامه ت از علم باید و زعمل … ای خرد مندرنی علیم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ … پند پیرانه از پدر بپذیر
این دبیری رساندت بنعیم … وین دبیری رهاندت رسعیر
که عاید جنانک کنتنند … بازدارد ترا ز شعر شعیر
جون همه کارهات بنویسد … آن نویسندهٔ خدای قدیر
بس بکن آنچه کو بیابد خواند … طیره مانی ازان و باتشویر
این جهانرا فریب بسیارست … بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند … جز کسی تیزهوش روشن ویر
مخور از خوان او نه پخته نه خام … مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس … نیست کردار او مگر تزویر
جرخ حیلت کرست حیلت او … نخرد مرد هوشیار و بصیر
بیغرارست همچو آب سراب … دود تیره ست همچو ابر مطیر
زر مغشوس کم بهاست بنرخ … زعفران مزورست زریر
تو مزورگری مکن جو جهان … خاک برهم مدم بنرخ عبیر
که جو موشان نخورد خوانم من … زهر داروی تو ببوی بنیر
راست باش و خدایرا بشناس … که جز این نیست دین بی تغیر
بنشین با وزیر خویش خرد … رفتنت را نکو بکن تقدیر

باخرد

باخرد باش یک دل و همبر … جون نبی با علی بروز غدیر
خیرزاد تواست در طلبش … خیره خیره جرا کنی تاخیر
خوی نیکست و خیر مایهٔ دین … کس نکردست جز بمایه خمیر
مر بقا را درین سرای مجوی … که بقا نیست زیر جرخ اثیر
پند کیرای ببهره من کین یافت … از بدر شیر و کزیده شیر
در شکم سنک خاره به زان دل … که درو نیست پند را تاثیر
[illegible]

طاب ثراه

۱
مرد جو با خویشتن شمار کند … داند کین جرخ می شکار کند
مار جهانرا جو دید مردم بدل … دست کجا در دهان مار کند
مرد خرد همچو خر زبهر شکم … پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بی وفاست ای بخرد … با تو کجا بی وفا قرار کند
سوی گل او اگر تو دست بری … دست ترا خار او فکار کند
خار بدان گل جنده قصد کند … گرچه همی او نه قصد خار کند
یار بد تو اگر تو چند بد و … بد نکنی با تو خار خار کند
برسر خود جون فکند خاک ترا … باک ندارد که خاکسار کند
دوستی خار کشته را مطلب … زانکه ترا کشته خوار خوار کند

دست سیاه و درشت و کنده کند | هرکه همی دست درشخار کند
چرخ یکی آسیاست بر سر تو | روز و شبان زین همی مدار کند
هرکه درین آسیا بماند دیر | روی و سر خویش پرغبار کند
گرچه تو خفتی آسیای جهان | هیچ نخسپد همی و کار کند
گاه یکی را زچه بگاه برد | گاه یکی را که بدار کند
گاه چو دشمنت در بلا فکند | گاه چو فرزند در کنار کند
نشمرد افعال او مهندس اگر | چند صد سالیان شمار کند
این نه فلک میکند گزین بخنان | اهل خرد را همی خمار کند
کار کنت این فلک بمیر همی | کار بفرمان کردکار کند
کار خداوند کار خود نکند | بلک همه کار پیشکار کند
بی در و روزن یکی حصارست این | بی در و روزن یکی حصار کند
روی فلک را همی بدر گهر | این شب زنگی چرا نگار کند
در فلک را ابرد صبح مگر | صبح همی با فلک قمار کند
گرد معصفر نگر که وقت سحر | زود همی چرخ بر عذار کند
در درمی زر نگر که صبح همی | تا شب تازنده کارزار کند
این فلک روزگار خوارزه چنین | چند چه گویی که روزگار کند
صانع قادر بکر زبی غرضی | گنبد گردان و کار و بار کند

وانکه بر کارکن ستور همه | مردم را میر و کاردار کند
مرد درین تنگ راه ره نبرد | گر نه خرد را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من و تو همی نکند | انکه همی دُرّ شاهوار کند
نیست خبر کاورا از انک همی | نایرهٔ عود را چو نار کند
این و هزاران هزار جز ملک | بر من و بر تو همی نثار کند
شکر نعیمی که تو خوری که کند | گور خر و شیر مرغزار کند
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف | مرد درین ره یکی چهار کند
روی بعلم و بدین نهد ز جهان | کین دو بد و جانش بختیار کند
گر تو یکی خشک بید بی هنری | علم ترا سرو و جویبار کند
ورچه ترا مست کرد جهل بمان | علم ز مستیت هوشیار کند
علم ز دریا ترا بخشک برد | علم زمستانت را بهار کند
علم دل تیره را فروغ دهد | کند ربا ترا چو ذوالفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد | هرکه ز دین گرد جان ازار کند
پند پذیر ای پسر که پند ترا | پای بدین اندر استوار کند

نور شهده

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد | بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نکذارد

جوان نادان که ننگ جهل بر پی گرد برش … کسی خود را بکام اژدهای مست نسپارد

خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل … که این انبارت از کین جو حلوا بینبارد

تویی بر خواب و خور فتنه همانا خود نه آگه … که مر بهلوت را گیتی بخواب و خور همی خارد

نه ای خاک خوار آگه که مرکش خاک خور باشد … سرانجام ارچه دیرست این قوی خاکش بیوبارد

فلک مر خاک را ای خاک خور در میوه و دانه … ز بهر تو بشور و چرب و شیرین می بیاچارد

نمی بینی گزان آچار اگر خاکی نهی ماند … ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار بگوارد

ترا زهرست خاک و دشمنی داری بمعده در … که گر خاکش دهی ورنی همی کارت بجان آرد

اگر فرمان او کردی و خوردی خاک شد خامش … وگرنه بجهان دایم بمعده در همی ثارد

بدانه گندم اندر جیست کو مر خاک و سرگین را … جنان گردست کورا کس همی زین دو نپندارد

جگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه … همی خاکی خورد همواره که آب او نیاغارد

کسی کین پر عجایب صنع و قدرت را نمی بیند … سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

بدانه تخمها در پیشکار اند مردم را … که هر یک زان یکی کار و یکی پیشهٔ دگر دارد

جو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همی بیند … خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد

ور اندر باقی هر پیشکار انجو درماند … بران کو بر تراز علت خیره وهم بگمارد

کسی شکر خداوندی که او را بنده بخشد … که او از خاک خرما کرد داند خود بجه بگذارد

تنا در دانهٔ خرماست ای بینا دل این بنده … که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد

کسی کز گردکار خویش ازین سان قیمتی یابد … سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم شکر او کارد

ازان

ازان پس کت نکوییها فراوان داد بی طاعت … کرا دارا تو بیازاری ترا بی شک بیازارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش بباید کرد … از یرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد

نشانهٔ بندگی شکرست و سرکز مردم دانا … بسپاسی ز خط بندگی اندر نیاجارد

بیندیش و مینگار ای پسر جز خیر و پند ایرا … که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد

ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش بالی … جو دانا خوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد

اگرت اندوه دین است ای برادر شعر حجت خوان … که شعر زهد او از جانت این اندوه بگسارد

تو ای کشتهٔ جهالت سوی او شو تا شوی زنده … که از جهل تو حجت سوی تو آمد نمی یارد

غفر الله له

١ جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی … که تو میزبانی نه بس نیک خوانی

کس از خوان تو سیر خورده نرفتست … ازین گفتت من که بد میزبانی

جو سیری نیابد همی کس ز خوانت … همان به که کس را بخوانت نخوانی

یکی نان دهی خلق را می ولیکن … اگرشان یکی نان دهی جان ستانی

نه ام من سزاوار و در خور جهانا … همیدانم این من اگر تو ندانی

از یرا که من مر بقا را سزاام … نباشد سزای بقا یار فانی

مرا بس نه تو از یرا حقیری … اگرچه بچشم فراخ و کلانی

ز تو سیر ناگشتن من ترا بس … جهانا برین کت بگفتم نشانی

جو این پنج روزم همی بن باشی	زبس باشیم مدت جاودانی
تو می ماند خواهی و من جست خواهم	جهان گر توی بس مرا چون جهانی
جهانا زبان تو من نیک دانم	اگرچه تو زی عامیان بی زبانی
جو زین پیش زان سان که بودی نماندی	بیقینم کزین بس برین سان نمانی
بمردم سدستی تو با قدر و قیمت	که نزدست مردم ترا او تو کانی
چه کانی ندانم همی عادت تو	که از گوهر خویش بی خون چکانی
نوای پیر مانده بزندان پیری	ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت باید همی تا دگر ره	ز تو ما یکی را بغایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت	زنا و لواطت جو خر کامرانی
گرفتار این فعلهای تو زیرا	بدل معتدی گر بتن ناتوانی
مخالف شدستی تن و جان و دل را	تنت زاهدست و دل و جانت زانی
جو بازی شکسته پر و دم بماندی	جز این نیست خود غایت بدنشانی
بحسرت جوانی بتو باز ناید	جرا اژدهایی جرا گربه شانی
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا	که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد	یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیک دانا	جو دری بود کش بزر در نشانی
دو تن دان همه خلق را پاک پورا	یکی این جهانی یکی آن جهانی

جوان

جوان گر برین مهر دارد نگوش	نیاید ز دانا برین مهربانی
توای پیر با اسب کره جوانان	خر لنگ خود را کجا میدوانی
درخت خرد پیر نیست ای برادر	درختش عیانست و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه چیزست بارت	که زردی و کوژی جو شاخ خزانی
جرا بار ناری جو خرما سخنها	همانا که بیدی ز من زان زمانی
جوانی یکی مرغ بودت گراورا	بدادی بزر نیک بازارگانی
اگر سود کردی خرد نیست باکی	از آنک از جوانی کنون برزیانی
جوانی یکی کاروانست پورا	مدار انده از رفتن کاروانی
نشاطی جوانی بشد زان مخور غم	جوان از ره دانش اکنون بجانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن	بجانت آمدان قوت و شادمانی
ازین پیش میلت بنان بود و اکنون	یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت جون کهن گشت شاید	که در جان ز دین تو نهالی نشانی
نهالی که جون از دلت سر برارد	سر تو براید بچرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست و ایزد	برو بر خوردار و د باغبانی
ترا جان جانست دین ای برادر	نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پاسبان کند جان	جو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت را دین شبانست شاید	که بر بی شبانان بجوی شبانی

وگر بره بی شبانان روانی
نیابی ازین بی شبانان شبانی

زمینت را چون زمین بازخواهد
زمان بازخواهدت عمر زمانی

نوا اندر دم اژدهای نگه کن
که جانرا ازین اژدها چون رهانی

کنون کرد باید طلب رستگاری
که با تن روانی نه بی تن روانی

که تو چون روانی چنین پیش بینش
که با تو نماند بسی این روانی

نه مانی نه در کاروان نه بخانه
نه بی زندگانی نه با زندگانی

ترا در قرآن وعده اینست از ایزد
چرا بر نخوانی گر اهل قرانی

ترا جز که حجت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغامهای جهانی

غفر له

هرکش نسب نیک ندانی و تبالش
بر نسبت او نیست گوا به ز فعالش

زیرا که درختی که مر او را نشناسند
بارش خبر آرد که چه بودست نهالش

قول تو چو بارست و تو پربار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش

فضل و ادب مرد همین نسبت او بست
شاید که نپرسی ز پدر وز عم و خالش

از کوزه چو آب خوش خوردی بود پاک
گرچون خزف ارکن بود نرم سفالش

در حکمت و علمست جمال تن مردم
نه در حشم و اسب و جمالست جمالش

آنجا که سخندان بگشاید در منطق
از مرد سخن هرگز گویند معالش

نفی

نفی که ندارد بر و بال از حکم و علم
انجا که بود علم بسوزد پر و بالش

گر دانا پرسد که چرا خاک چو شد سنگ
چون خاک نیاغار و چون آب زلالش

بس حلق گشاده بخرافات و محالات
گو بسته شود سخت بدین سست سوالش

گر نیست بجبه‌ش در چون تیر معالی
کس دست نگیرند ز پیروزه و بیالش

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید
چون خویشتن آراست بدیبای خصالش

جهل آتش جان آمد و جان مال جهالت
وز آتش نادان نرهد هرگز نالش

چون زایچ نداندش بپرسند سوالی
از هول شود زایل از و خوابش و هالش

وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین
وز صدر براند سوی صف نعالش

ای کرده ترا بسته و مطواع فلان میر
آن میخ کشش ساز و سیاست عقالش

تو میر آن میر شوی گر طمع خویش
بیرون کنی از دولت و وز نعمت و مالش

میری بود آنگه چو بگرما به در آید
خالی شود از ملکت و از جاه و جلالش

وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش

بل میر حکیمیست که اندر دل او بیت
خیل و حشم و ملکت و گنج و رجالش

وانجا که سخن خیزد از آیات الهی
سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش

آز ابرم مال سپید ظن که خداوند
در سنگ نهادست و درین خاک و رمالش

بل مال یکی جوهر عالیست که دانا
داند که خرد شاید صندوق جوالش

آن مال خدایست که ذ نهاد نهادست
اندر دل پاکیزه پیغامبر و آلش

آن آب حیاتست که جاوید بماند / نفسی که ازین داد کریم متعالش
زین مال و ازین آب رسید احمد تازی / در عالم گوینده دانا بکمالش
نور ازلی را چو دلش راست بپذرفت / الله ازین شد که ندیدند مثالش
وز برکت این نور فرو خواند فرازا / بنبشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش
وانکس که همی گوید کاواز شنودی / منذیش ازان جاهل و مینوش محالش
وین نور بر اولاد نبی باقی گشتست / کز نفس پیمبر بوصی بود وصالش
زیرا که نشد داد گر از کرده پشیمان / نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی / با آنک نیابی ز همه خلق همالش
آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند / روشن شودش دیده ز پر نور خیالش
آنکس که اگر نامش بر دهر بخوانند / فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش
تا بود وفا بود وفا داد یمینش / تا هست قدرست رضا خواه شمالش
عالم بمثل بدخو و ناساز عروسیست / وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
هرکو بزنا قصد جهان دارد از اوباش / بس زود بیارند درین ننگ و نکالش
کی رم کند جز که بفرمان روانش / این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
تا سعد خداوند بمن بنده بپیوست / بشکست ز من دهر و برستم ز وبالش
امروز گر از طالع مسعود شدستم / از دهر کی اندیشم و ز بیم زوالش
هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد / گر شیر نرست او بجز از ماده شگالش

ورطالع فالش بمثل مشتری آید / مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

جعل الله الجنة مثواه

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب / گر مردمی ستور مشو مردمی طلب
بر لذت بهیمی چون فتنه گشته‌ / بس کرده‌ بدانک حکیمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد برین زمین / یزدان بخط خویش و بانفاس تیره شب
بنویسد آنچه خواهد و خود باز بسترد / بنگر بدین کتابت پرنادر عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی / در نطفها و خایه مرغان و بیخ و حب
خطی پدرست و دیگر مادرست و سوم / خطیت بید و دیگر سیب و سوم عنب
خطیست اسب و دیگر گاوست و خر سوم / خطیت بار و دیگر برگ و سوم خشب
چون نشنوی که در سر چه گوید همی ترا / از رازهای رب نهانک بزیر لب
گویدت نرم نرم همی کین چه جای تست / بر خویشتن مپوش و نگه دار پاس رب
کورند و کر هر آنک نبینند و نشنوند / بر خاک خط ایزد و ز آسمان خطب
ای امتی که ملعون دجال کرد گرد / گوش شما ز بس جلب و گونه گون شغب
دجال چیست عالم و شب چشم کور او / وین روز چشم روشن اویست بی ریب
چون زو حذرت باید کردن همی نخست / دجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت بر آورد بس شگفت / از بهر خیر و منفعت خلق در عرب

خارش همه شجاعت و شاخش همه سخا   رسته ز آب رحمت و حکمت برو رطب

آتش در او زد یدپر او را بسوخت   تو بیوفا ستوروا اماماتت جون حطب

تبت یدا اما که روزی هزار بار   کین فعل کز وی آمد تا مدح بولهب

عهد غدیر خم و زن بولهب نداشت   در گردن شماتت شده بخت جون کب

وامروز نیستید پشیمان ز فعل بد   فعل بد از پدر بتو ماندست منتسب

جون بشنوی که مکه گرفتست فاطمی   بر دلت ذل بارد و بر تنت تاو تب

ارجو که بخت زود بفوجی سپید پوش   کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کشد بتیغ   خون پدر ز گرسنه عباسیان طلب

انگه که روز خویش ببیند لعب فروش   نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب

وز خون خلق خاک زمین حلّه گون کند   از بهر دین حق ز بغداد تا حلب

واندر گلوش تلخ جو حنظل شود عسل   واندر برش درشت چو سوهان شود قصب

دعوی همی کند که نبی را خلیفتیم   در خلق این شکست حدیثیست بوالعجب

زیرا که دین سرای رسولست و ملک اوست   کس ملک کس نبرد در اسلام بی نسب

بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه   بو مسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه   کز جهل بی نسب نشناسند از سبب

زان روز باز دیو بدیشان علم زدست   وز دیو اهل دین بفغان اند و در هرب

زیشان جز از محال و خرافات کی شود   آدینها و عید نه شعبان و نه رجب

گرود

گر رود زن روایت امام و نبیذ خوار   اسپیست نیز آنکه کند گو دکان قصب

ای حجت خراسان از ننگ این گروه   دین را بشعر مرتبت او رندب ندب

وز سوز آفتاب جو بر زد نترس اگر   بیرون کنی تو نیز همگان سر از سرب

روح الله مضجعه

من دگرم یاد گر شدست جهانم   هست جهانم همان و من نه همانم

تاش همی جستم او بطبع همی جست   از من و من رو کنون بطبع جهانم

بس نه همانم من و جهان نه همانست   زانکه جهان جون منست و من چو جهانم

عالم کان بود و منش زر و کنون من   زر سخن را بنفس ناطقه کانم

ای عجبی خلق را چه بود که ایدون   سخت بترسندی ز نام و نشانم

آب کسی ریخته نشد ز پی من   نان بستم من همی ز کس نستانم

هیچ جوانرا بقهر پر نکردم   پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم

خطبه نجستم بگاه شعر به بغداد   بد بچه گوید همی خلیفت و خانم

گر طمعی نیستم بجوز و بمردار   چونکه چنین دشمنان شدند سگانم

گرت نخوانم مدیح تو که امیری   نیز بهمان و خان خویش نخوانم

گر تو بخوانی مرا امیر نداغت   ورت بخوانم مدیح مرد ندانم

نامه آزادی آمدست سوی من   پنهان در دل ز خالق دل و جانم

پند ز من بر گرفته امدار زین است ‌ ‌ ‌ ‌ کایچ بخنبد سیه به پیش میانم

تا بمن این منت از خدای بپیوست ‌ ‌ ‌ ‌ بند سیه داشتی فلان و فلانم

رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون ‌ ‌ ‌ ‌ نیز نتابد سوی عناش عنانم

تو که ندانیش هم بر و سپس او ‌ ‌ ‌ ‌ من که بدانستمش چگونه بدانم

سفله نگردد مطیع تا ش نرانی ‌ ‌ ‌ ‌ سفله جهانرا ازین همیشه برانم

سفله جهانرا بسفلکان بسپردم ‌ ‌ ‌ ‌ کو ببرایش چنانک زو بفغانم

ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ ‌ ‌ ‌ ‌ گم شده انگار از میان و کرانم

تو بشتاب از پس زمانه دوانی ‌ ‌ ‌ ‌ من بستور از در زمانه رمانم

نه چو من از غم بدم تو باد خزانی ‌ ‌ ‌ ‌ نه چو تو من مدح گوی حسن خزانم

وانکه دهان خوش بدو شود دهنه ‌ ‌ ‌ ‌ خشک کند باد او ز بیم دهانم

روز ندامت زند بس است ندیم ‌ ‌ ‌ ‌ شب بعبادت قرین بس است قرانم

ای همه ساله دنان بگرد دنان در ‌ ‌ ‌ ‌ من نه بگرد دنانم و نه دنانم

من که ز خون حسین پر غم و دردم ‌ ‌ ‌ ‌ شاد چگونه کنند خون رزانم

از تو بدین کارها بماندم شاید ‌ ‌ ‌ ‌ گرچه نشاید سیه که از تو بمانم

من ز تو دورم چو سرچه کرد ز افعال ‌ ‌ ‌ ‌ دست و زبانت نکرد دست و زبانم

نفس لطیفم رها شدست اگرچند ‌ ‌ ‌ ‌ زیر زمانت این کثیف و گرانم

سوی حکیمان فرشته است روانم ‌ ‌ ‌ ‌ ورچه بچشم تو مردمست عیانم

بیکل

من بستو ر یعنی ... و دل رمت
رز دنیا رم و ارم و زاد
داری ...)

سیکل من وان علم فرشتگانرا ‌ ‌ ‌ ‌ ورچه بچشمکان رشتر دیو نهانم

ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو ‌ ‌ ‌ ‌ با سپه دیو من چه کرد نتوانم

بر رمهٔ علم خوار در شب دینی ‌ ‌ ‌ ‌ از قبل موسی زمانه شبانم

هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم

نان شریعت خوری چو پیش من ای ‌ ‌ ‌ ‌ نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت ‌ ‌ ‌ ‌ من نه چنانم که می برند گمانم

آینه ام من اگر تو زشتی زشتم ‌ ‌ ‌ ‌ ور تو نکویی نکوست صورت و سانم

علم بیاموز تا م غالم یا نیلی ‌ ‌ ‌ ‌ تیغ کهر دار شو که منت فسانم

در سخنم تخم مردمی بسرشتست ‌ ‌ ‌ ‌ دست خدای جهان امام زمانم

زیر درخت من ای اگرت مرادست ‌ ‌ ‌ ‌ کت ز بر شاخ مردمی بنشانم

کشت خرد را بباغ دین حق اندر ‌ ‌ ‌ ‌ تازه کنم کز سخن چو آب روانم

ور بنشیند برو غبار شیاطین ‌ ‌ ‌ ‌ گرد به پندی چو دو دار ز و بنشانم

دیو مگر ز آب روی من ببرد زانک ‌ ‌ ‌ ‌ روی بدو دار داد آب داده سنانم

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان ‌ ‌ ‌ ‌ تیر قلم را بنان بس است کمانم

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب ‌ ‌ ‌ ‌ تیر خود آسان بدو روان برسانم

وایضاً له

ای کرده قال و قیل ترا شیدا ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ هیچ از خبر شدت بعیان پیدا

تا غره گشته بسخنهایی — کاینها خبر دهند سیمی زانها
تا گوش و چشم یافته بنگر — تا بر شنوده ست گوا بینا
چون دو گوا گذشت بران دعوی — انگاه راست گوی بود گویا
گر زی تو قول ترسا مجهولست — معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دوشنبه و تو بر آدینه — تو لیل قدر داری و او یلدا
بر روز فضل روز باعراض است — از نور و ظلمت و تپش و سرما
روز و شب تو از شب وی و از او — بهتر بجیست خیره مکن صفرا
موسی بقول عام جهل رش بود — وز ما فزون نبود رسول ما
بس فضل فاضلان نه باعراضست — ای مرد نه مگر بقد و بالا
بفزای قامت خرد و حکمت — مفزای طول پیرهن و پهنا
بویات نفس باید چون عنبر — شایدت اگر جسد نبود بویا
تنها یکی سپاه بود دانا — نادانت با سپاه بود تنها
غره مشو بدانچه سیمی گوید — بهمان بن فلان ز فلان دانا
گز دیده بر شنوده گوا باید — ورنی همیت رنجه کند سودا
گویند عالمیست خوش و خرم — بی حد و منتهاست در و نعما
صحراش باغ و در بن نقش در — بر تختهاش تکیه که حورا
آنست بی زوال سرای ما — والا و خوب و بر نعم والا

وین

وین قول را گواست درین عالم — تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاک تیره بفروردین — بر رو می نقاب کند دیبا
وز چوب خشک در فرو بارد — دری که مشک بوی کند صحرا
وین جهرهای خوب که در نورش — خورشید بی نوا شود و شیدا
دانی که نیست حاضر و نه حاصل — در خاک و باد و آتش و آب اینها
نی شکی از بهشت همی آید — این دل پذیر و نادره معنیها
وانچ او ز دور مرده کند زنده — بس زنده و طری بود و زیبا
بس جای چون بود جو بود زنده — بل بر مجاز گفته شود کاینجا
بر گفته خدای ز کردارش — چندین گواهیت بدهند اما
بر قول او بجمله گوا باید — در آیهات وز آتش و در آبا
وانچ از قرانش نیست گوا عالم — را زی خداییت نهان زاعدا
تاویلش از خزانه آن بابی — کز خلق نیست هیچ کسش همتا
فردی که نیست جز که بجد او — امید مر ترا و مرا فردا
چون و چرا ز حجت او یابد — برهان ز کل عالم و ز اجزا
چون و چرای عقل بدید آید — بی عقل نیست چون و نه نیز ایرا
ای بی خرد جو خر ز چرا هرگز — بر سیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا عدوی تو ست ایرا — چون و چرا همی کندت رسوا

جون طوطیان شنوده همی گویی	تو بربطی بگفتن سنی معنا
ور بر رسم ز قولی گویی کین	از خواجه امام گفت یکی برنا
پیغمبری و لیک نمی بینیم	جیزیت معجزات مکر غوغا
نظمیست مر نظام پذیری را	کر خوانده درا اوّل موسیقا
جون از نظام عالم نندیشی	تا جیست انتهاش وجه بد مبدا
خوش بوی هست انکه همی ارزی	خاک سیاه مشک شود سارا
وان جیز خوش بود بمزه کابدون	شیرین ازو شدست جان خرما
وز مشک خاک بوی جرا گیرد	وز آتش آب از جه کرد کرما
دانش بجوی اگرت بزدا زاو	این گنده پیر شوی کش رعنا
وز با بهای علم نکو بررس	شتاب بی دلیل سوی دریا

ولہ ایضاً

مکر و حسد را ز دل آوار کن	وین تن خفته ات را بیدار کن
نفس جفا پیشه ت مار بیست بد	قصد سوی کشتن این مار کن
باتش خورسندی بکشش بسوز	بر در بر بیزشش بردار کن
سرکش و تازنده ستوری بدست	زیر او بهاش گران بار کن
پای ببندش بر سنهای پند	حکمت را بر سرش افسار کن

پیشه

پیشه مدارا کن با هر کسی	بر قدر دانش او کار کن
ور جه گران سنگی یابی خرد	خویشتن خویش سبکبار کن
جون بدر خانهٔ زنگی شوی	روی جو گلنارت جون قار کن
ور بدر ترک شوی زان پس	بر در او قار چو گلنار کن
گرت نه نیک امدازان کار باد	بس کن ازان کار نه جون بار کن
ورت بحرب افتد بایار کار	حرب باندازه و مقدار کن
نیک خونی را بره عمر در	زیر خرد مرکب رهوار کن
وانکه سبنی رنج اگر بایدت	دست برین گنبد دوار کن
خوب حصاری بکش از کرد خویش	خوی نکو را در و دیوار کن
وز خرد و جود و سخا لشکری	بر سر دیوار نگهدار کن
وانکه بر لشکر و بر حصن خویش	بر و لطف را سر و سالار کن
شاخ و خار ابنکو فعل خویش	پر ورزی خار و کم آزار کن
سیب خود است راز هنر بویه	خانه ت از او کلبهٔ عطار کن
سیرت و کردار گرا زاده	بر ستن و سیرت احرار کن
هرجه بیار زو نتوانیش کرد	دانش با بار زو شو یار کن
دست فرو دار جو اشفت بخت	سر ز خار دنه مشار کن
خویشتن ار جند که غرهٔ	غرهٔ این عالم غدار کن

انکه همی ویش به بیکار خویش / بردی امروزش بیکار کن
وانکه بنزدیک تو دی خوار بود / بردرش امروز تنت خوار کن
ورنه خوش ایدت همی قول من / با فلک گردان بیکار کن
جیست که بیهوش همی بینمت / از چه همی نال اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد / قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علت پوشیده مدار از طبیب / بردر او خواهش و زنهار کن
جانت بیالود باثار جهل / قصد برکندن آثار کن
دزدی طرار ببردت زراه / بربه بران خاین طرار کن
دیو که باشد مگر انگو بجهد / گوید شلوار درد ستار کن
پشک بتو فروخت ببازار دین / گفت ملا مشک با بار کن
کیسهٔت بر پشک و شیر زست وروی / کیسه یکی پیش نکو سار کن
عیبهٔ اسرار نبی بد علی / روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گرنشنودست که کرار کیست / روی بران صاین کرار کن
همبر با دشت مدان کوه را / فکرت را حاکم و معیار کن
ورت همی باید شو کوه را / بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هرکه چنین غدر کرد
لعنت بر جاهل غدار کن

نکه

نکه کن بحر که بزرین حبابی / نهان کرده در لاژوردین ثیابی
که خوش خوش برارد ش از دوست عالم / جو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیر سنت شب زشت و زنگی / که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا / از اول که نوری کنون از ظلامی
پسند ار بر روز شب را مقدم / جو مرزی تفکر نکه کوی عامی
که شب نیست جز نیستی روز چیزی / نه بی خانه‌ست موجود بامی
اگر چند سر پختنی خام باشد / نه چون تر و پخته بود خشک و خامی
نظامی به از بی نظامی وگر چه / نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بسوی تمامی رود بود بیها / بقوت تمامت مرنا تمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان / درین ره نشایدت کردن مقامی
بمنزل رسی گرچه دیرست روزی / جو می برتی از راه مرد و رکامی
نه بینی کت افکند جون مرغ نادان / ز روز و شبان دهر درپیه دامی
نویدت دهد هر زمانی بفردا / نویدی که آنرا نباشد حرامی
گرا داد تا تو همی چشم داری / فزون از لباس و شراب و طعامی
منش پنجه و شست سال ازمودم / نکرد او بکارم فزون زین قیامی
یکی مرکبی داده بودم رمنده / ازین مرکب بدخوی بدلکامی
همی تاخت پیچنده جون دیو شرزه / پس هر مرادی و عیشی و کامی

مرا دید بر مرکبی تند و سرکش	حکیمی کریمی امامی همامی
چرا گفت کین را لگامی نسازی	که با آن از او نیز ناید دلامی
زمرکب بجستم فساری و قیدی	بهر رایضی نیز دادم بیامی
نشد نرم و ناسود تا برنکردم	بسر بر مراو را زعقل او ستامی
کنون هر حکیمی بانذیشه کو بد	که هرگز ندیدم چنین نرم رامی
طمع بود آنکم همی تاخت هر سو	شب و روز با من همی زد لطامی
جو رو باز گشتم ندیدم بعاجل	بدنیا و دین خود اندر قوامی
جهان هر چه دادت همی باز خواهد	بنادست بی آب رخ جون رخامی
بهر دم کشیدن همی وام خواهی	بهر دم زدن میدهی باز وامی
کم از دم چه باشد چو می باز خواهد	چرا چشم داری عطا زو حطامی
که دیدی که زو نعرهٔ زد بشادی	که زو بر نیاورد ای وای مامی
که بود آنکه بخرید سودی زعالم	که نستد فزون از مصیبت ودامی
حذر دار تا ریش نکندت ازیرا	حسامیست این ای برادر حسامی
مرا دانی از وی که کرد ست ایمن	کریمی حکیمی همامی امامی
که فانی جهان از فنا امن یابد	اگر زو بیابد جواب سلامی
اگر صورتش را ندیدی ندیدی	بدین بر ز یزدان دادار نامی
و گر لشکر او ندیدی نبینی	جهان جز بحشر دو جشمت رخامی

بجودش

بجودش بشست این جهان دست ازین	نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی
برابر شدم بی طمع با امیری	که بایدش بی جاشت از شام شامی
جو من هر حلالی بدو باز دادم	جگونه و زیبد مرا زو حرامی
سرم زیر فرمان شاهی نیارد	نه تختی نه کامی نه رودی نه جامی

قدس الله روحه العزیز

جهانا جون دگر شد حال و سانت	دگر گشتی جو دیگر شد زمانت
زمانت نیست جیزی جز که حالت	جرا حالت شد ست از دشمنانت
جو رخسارت همن پر گرد و زرد ست	همان جون بت ستانی بوستانت
عروسی بر نگار و نقش بودی	رخ از گلنار و از لاله دهانت
پر از جین زلف و رخ پر نور گفتی	نشیندی مشاطه جینیانت
بجشمت کرد بد جشمی همانا	زجشم بد دگر شد حال و سانت
نشاند از حلها بی بهر بهرت	بشپت از نقشها با دخزانت
زروت کاروان آورد نوروز	زقنصورار داکنون مهرگانت
ازین بر سودی و زان بر زیانی	برابر گشت سودت با زیانت
ردای پرنیان گر می بدزدی	جرا منسوج کردی پرنیانت
جو آتش خانه گر پر نور شد باز	کجا شد زندستان زندخوانت

نزمیت شد بمانا خیل بلبل … زبیم زنگیان بی زبانست
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند … سحرگاهان یکی زین زنگیانست
اگر سیحم سوی تو حرمتی هست … یکی خاموش کن او را بجانست
اگر مهمان تست این ناخوش آواز … مرا فریادرس زین میهمانست
چه گوییت ای رسول هیچ گویم … فغان ما را ازین ناخوش فغانست
مرا از خان و مان بانگ تو افکند … که ویران باد یکسر خان و مانست
سیه کرد و گران روز غریبان … سیاهی روی و آواز گرانست
برفتن همچو بندی لنگ ازانی … که بندی ایزدی بسته رانست
نشان مدبریست این بس که هرگز … چو عباسی نشوئی طیلسانست
نجویی جز فساد و شر ازیرا … همیشه گرگ باشد میزبانست
زمن بگسل بفضل این آشنایی … نه بر من پاسبان کرد ایمانست
بتو در خیر و شرّی نیست بسته … ولیکن فال دارند این وانست
بیانگ بی گنه زاغ ای برادر … مگردان رنجه این خیره روانست
که بر تو دم شمرده ست و بسته … خدای کردکار غیب دانست
چو دادی باز دمهای شمرده … ندارد سود ازان بس اب و نانست
همه وام جهان بودست بر تو … تن و اسباب و عمر و سوربانست
گر او را وامها می باز خواهند … چرا چون زعفران کشته ای غوانست

ترا اندر جهان رستنی خواند … ازارکان کردکار کار رانست
زمانی اندرو می خاک خوردی … نبود آگه کس از نام و نشانست
گهی بدرود خوشه ست و گه زکاری … گهی بشکست شاخی باغبانست
وز آنجا در جهان مردمت خواند … ز راه مام و باب مهربانست
بدل داد از شکوفه برگ و میوه … عم و خال و تبار و دودمانست
درخت دینی و شاید که اکنون … گهربار و زبان در فشانست
وزان بس کت گذیو و پاسبان بود … رسول مصطفی شد پاسبانست
اگر سوی تو بودی اختیارت … نگشتی هرگز این اندر گمانست
کنون سوی تو کردند اختیارت … ازان سو کش که میخواهی عنانست
یکی فرخنده گل گشتی که اکنون … همی فردوس شاید گلستانست
یکی میشی که اکنون می نشاید … مگر موسی پیغمبر شبانست
جهان رستنی گر نیک بودت … به آمد زان جهان مردمانست
درین فانی اگر نیکی گزینی … ازین فانی به آید جاودانست
اگر بر آسمان پیروزت خواهی … از ایمان کن وز احسان نردبانست

قدّس سرّه

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر … کیست از خلق بنزدیک تو هشیار و خطیر

گر خطیر آن بودی کش دل و بازوی قوت   شیر با بستی بر خلق جهان جمله اسیر
ور بمال اندر بودی هنر و فضل و خطر   کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور بخوان دُرّ بودی خطر و بخت بلند   سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر   آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
ای شده مغفر چون قیر تو بر دست طمع   شپشه بر درگه بهمان و فلان میر حقیر
مال در گنج شهان یابی و در خاطر من   هر چه یک مال خطیرست و دگر مال حقیر
شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد   روز چون شیر همی ریزد و شبهای چو قیر
آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود   زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود   نبر از وی جز سخته و بر دست ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کندت   مال شاهانت گرفت از پس آزادی اسیر
نیست چون مال من اموال شهان جز که بنام   چون تخم است جو نرگس نه بوی خوش سیر
نشود غرّه خردمند بدان کز پس من   چون بس سیر نیاید نه نگین و نه بشیر
قیمت و عزّت کافور شکسته نشدست   گور کافور به آمد بسوی موش بتیر
خطر خیر بود بر قدر منفعتش   گر خطیرست خطیرست ازو نفع پذیر
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر   نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
زانکه خیرات تو از خرد قدیرست همه   بر تو اقرار فریضه ست بدان فرد قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطیر   نیست آگاه ز مقدار شهان کاه پزیر

تیر: در اینجا بمعنی بهره و قسمت است

سخته: بمعنی سنجیده و موزون در اینجاست

کودکی داند از روز شب تار مگر ز   گر بشناسد آوای خر از ناله زیر
نه مر آن چیز که او رزد بود زر بود   نشود زر اگر چند شود زرد زریر
کرم بسیار و لیکن یکی کرم کند   حاصل از برگ شجر مایه دیبا و حریر
مردمان آمن بسیار ببودند و لیک   نبود دود لطیف و خنک و تر و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیاردت پدید   تا نبویش اگر چند به بینیش عبیر
شرف خیر بهنگام بدید آید ازو   چون بدید آمد تشریف علی روز غدیر
بر سر خلق مر او را چو وصی کرد نبی   این با ندوه در افتاد ازو وان بزحیر
حسد آمد مکاران جهان کار روا ازو   برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر
او سزا بد که وصی بود نبی را در خلق   که برادرش بد و ابن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود بشمشیر خدای   بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول   کی شناسی بجز او قاسم جنات و سعیر
بی نظیر و ملی آن بود در امت که نبود   مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی آن بود که کشتند بقهر   عمرو و عنتر ببر تیغش حاسی و چپیر
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد ببدر   زن و فرزند که را بود جو رنج او شبیر
بر سر لشکر کفار بهنگام نبرد   چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر
روز صفین و بخندق بسوی ثغر جحیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
نه بمردی زد گر یاران او بود فزون   شرف نسبت و جود و شرف علم بکبیر

ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی / که فلان بودست از یاران دیرینه و پیر

شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال / چه درای سخن بافه همی خیره بخیر

چونکه پیری نفرستاد خدا و نه رسول / با ازین حال نبود ایزد دادار خبیر

جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول / گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر

یافت احمد بچهل سال مکانی که بیافت / نبود سال بر ابیهم ازان عشر عشیر

علی آن یافت ز تشریف که روز غدیر / شد چو خورشید درفشنده در آفاق شهیر

گر بنزد تو به پیریست بزرگی سوی من / جز علی نیست بنایت نه حکیم و نه کبیر

با علی یاران بودند بلی پیر و لیک / بمیان دو سخن گستر ذقت کثیر

بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب / از خداوند پیمبر به کبیر و به صغیر

لیکن از نامه همه مغز بخوانده رسد / ورچه مردو ببیا و دش دبیر و نه دبیر

جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا / با بصرهای براز نور بماندند ضریر

از سخن چیز نیابند بجز آواز سنوذ / مردمست آنکه بدانست سرود از تکبیر

معنی از قول علی دارد و آواز جز او / رد باید کز تقصیر بداند تفسیر

تو بآواز چرا می‌ری از شیر خدا / چون بی شیر نگیری و نباشی نخجیر

نور الله قبره

از صحبت خلق دل گسستم / اندیشه ندیم دل نشستم

در آب نمیدی آن ردا را / گش طمع طراز بود بشستم

چون سایه جهان بسی من آمد / چون دید که من ازو بجستم

چو بنده جسته گشت از من / می‌جست چو من همیش جستم

وان دیو که پیش من همی رفت / بر پای بماند و من نشستم

بر گردن من نشسته بودی / واکنونش بزیر پای خستم

برگشت ز من بیشت دستش / چون شسته شد از هواش دستم

لیکن نرهم همی ز قومش / هرچند ز مکر او بجستم

بیخند میان جمع دیوان / تا کور بدم چو دیو رستم

از لشکرشان پس نماندم / تا بود چو گاه شان سپستم

لیکن ببرید بوم از من / چون دید که من جنونه بستم

من دست هوا بحبل حکمت / بستم بهوا و سخت بستم

بر چرخ رسید بانگ و نامم / منکر بحدیث نرم و پستم

این امت بت پرست را این / آویخته حلقشان بشستم

خواهند همی که مجو ایشان / من جز که خدای را پرستم

والله که همی نخورد خواهم / با شکر بت پرست پستم

در من برسند از آنکه پیش است / از شصتشان بفضل پیشتم

چون من نبود کسی که پیش است / از قامت او بسی بد پستم

ای شاد شده بدانکه یک چند
جون موبه کران همی کرستم

پیوسته شدم نسب بهمکان
کز نسل قباد و یان کسستم

ارخاکم اکر بکند و بوت
در سنگ برغم تو برستم

تیغ حجت بروز روشن
در حلق امام تو شکستم

مردیم جانک تو بخوامی
ای دیو بهر کجا که هستم

دل در شکمش بتیر برهان
هرجند نخواستی تو خستم

بیمار و شکسته دل شد ستند
از قوّت حجت در بستم

هر سال یکی کتاب دعوت
باطراف جهان همی فرستم

تا داند خصم من که جون تو
در دین نه ضعیف و خوار پستم

نوّر مرقده

ایا همیشه بنوروز سوی شجری
تو نا بدید و بدید از تو بر شجر اثری

توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش
عفیفه مریم مر پور خویش را پدری

بتو نداد کسی مال و منتم تو بوی
جو کشت مفلس مر شو بخت بی سری

خبر همی ز تو جویند جملگی غربا
وکرجه نیست ترا مرکز از خبر خبری

بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی
بمهرکان بتو بخشد لباس هر شجری

زبیم تیغ جو تو بگذری باذر رودی
زره بروی خود اندر کشند هر شمری

مکر

مکر که پیش تو سالار کرد نتوانند
بشرق و غرب ز دریا سپاه از نفری

بنوبهار ز رخسار دختران درخت
نقاب سبز تو دانی کشاد هر سحری

جو سرد کوی شوی باغ رزد روی شود
برون نیارد از بیم دختریش سری

بکرد خویش درارد کنون ز بیم تو جرخ
ز سند و زنک و حبش بیغیاس و مرحشری

بسان طیر ابابیل لشکری که همی
بیوفتند کهی زو بجای هر حجری

جو خیمهٔ شود از دیبهٔ کبود فلک
که بو زنند بزیرش ز نخل استری

کنون بیارد شاخی که داشت بار عقیق
ز مهرهای بلورین ساده سوده بری

جو صد هزاران زر بنه تیز بودی مهر
کنونش بنگر جون آبگینگین سپری

رسوم دهر همینست کس ندید جو تو
نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری

همی رسند ازو بی کناه و بی هنری
یکی بفرق ثریا یکی بتحت ثری

ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند
همی دوند جو بی هوش هر کسی بدری

یکی بجستن نفعی سپید دود بفراز
یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری

یکی همی نپذیرد بخواهش اسب و ستام
یکی بلا به بیابد ضعیف لاشه خری

بعزّ و ناز بکه برنشسته بد فعلی
ز شند و خوار بجا مانده بدر نکوسیری

بدین سبب متحیّر شدند بی خردان
برفت خلق جو پروانه هر سوی نفری

یکی همی نبرد ظن که هست عالم را
برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری

یکیت کوید برکی مکر بعلم خدای
نیوفتد ز درختی مکر نه زو ثمری

یکیت گوید یکی بعمر کم نشود
زخلق تا ننشیند بجایی او دگری

یکیت گوید کین خلق بی شمار همه
زروزگار نزاید زمادهٔ و نری

یکیت گوید کافتاده اند جون مستان
که باز می نشناسد از بهی بتری

کسی نبینی کو راه راست یارد جست
مگر که بر پدرش فتنه گشت مر پسری

یکیت گوید من بر طریق بهمانم
که نیز ناید بیرون دگر جو نوز پری

یکیت گوید خواجه امام کاغدبال
یکی فرشته بود او بصورت بشری

امام مفتخر بلخ قبة الاسلام
طریق سنت را ساخت مختصری

بجوی جبر درافتاده کیر وکشته هلاک
جو راه رهبر جوید ز کور دنی بصری

همان که اینش ثنا خواند آنش لعنت کرد
بسوی آن حجری بود و سوی این گهری

بسوی آن این را و بسوی این آنرا
اگرچه نیست بگاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
که نیست برتر ازو روز داد دادگری

اگر بقول تو جاهل خدای کار کند
از آسمان نچکد بر زمین من مطری

ولیکن آنک بود خوب و راست راست بود
وگرچه زشت گراید بچشم کژ نگری

جرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
اگر رواست ترا رفتن از پس عمری

تراکه کم بُدَه نیستی تو کم که منم
مگر که همچو تو ناکس خری و بی نظری

مرا طریق سوی اهل خانهٔ نبیست
ترا طریق سوی آن غریب رهگذری

مگر بدادی وزنار بستی بگزاف
کسی نداده بزنار جز که تو کمری

ظفر چه جویی بر شیعت کسی که خدای
نداد مردین را جز بتیغ او ظفری

شهی که جو شد غایب آفتاب رسول
ازو بر آمد بر آسمان دین قمری

جگر دری و بشمشیر آتشی که نماند
کباب ناشده ز اعدا بآتشش جگری

نبود آهن تیغ علی که آتش بود
گز و بجست یکی جان بجای هر شرری

مرا که هوش بود کی دهم جنین سرگز
حقیقتی بکان یا بحنظلی شکری

بجش اگر جو منی یار اهل بیت وجان
ز شور من شکری یا ز نثر من درری

نوّر الله مضجعه

جون همی بود تا بفرساید
بودنی از جه بی بدید آید

زانکه او بوده نیست و سرمدیست
کانچه بوده شود نه پاید

وانچه نابوده نا فزوده بود
نافزوده جگونه فرساید

پس جهان تا ابد بفرساید
گر نفرساید ایچ نفزاید

گرهی راکه دست یزدان بست
کی تواند کسی که بگشاید

ننگری کین جهار زن هموار
همی از سفت شوی جون زاید

هر کسی جز خدای در عالم
گر بجای زنان بود شاید

وین کهن گشته گنبد بیرگران
دلهایی جگونه برباید

ای خردمند پس کان تو جیست
کین دوان آسیا کی آسپاید

انکهی کانچه نیست بوده شود — یا جوابی بود ها فرساید
دل به بیهوده مکن مشغول — که فلان ژاژخای می خاید
در طعامی چرا کنی رغبت — که اگر زان خوری تو بگزاید
گر بماند جهان چه سود ترا — ور نماند ترا چه بی باید
هر که رغبت کند درین معنی — دل ببایدکه پاک بزداید
زانکه چون دست پاک باشد سخت — سیم از انگبین بیالاید
گرد این کار جز که دانا را — کشتن او خرد نفرماید
وانکه با زشت روی دیبه و خز — گرچه خوبت خود بنماید
هر که مر نفس را با تنش عقل — از وبال و بزه بپالاید
شاید انگه کزین جوال بکیل — اندک اندک برو به پیماید
ور کرش نیست مایه بر خیره — آسمانرا بگل نیندآید
نرسد بر چنین معانی اینک — حب دنیا رخانش بخاید
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تو چه کار آید
تو که بر خویشتن نبخشایی — جز تو بر تو چگونه بخشاید
گر دل تو چنانک من خواهم — مر چنین کار را ببار آید
نبر پند من بجهد و بوفق — شاخ جهل ترا بپیراید
منگر سوی انکسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندراید

بخلد.

بخلد پند چشم جهل چنانک — روی بدبخت دیبه بشخاید

طاب مرقده

۱

این چه خیمست این که گویی پر گهر دریاستی — یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوری نداستی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی یا گران بویاستی
صبح را بنگر پس پروین روان گویی بگر — از پس سیمین تذروی بسدین عنقاستی
روی شرق را ببیاراید بوقلمون بحر — تا بدان ماند که گویی مسند داراستی
جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح — گویی اندر جان نادان خاطر داناستی
ماه نو چون زورق زرین نگشتی هر مهی — گرنه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل این پرده بهشت حیست — ورنه این پرده بهشتی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول مصطفی — گر تمام انست کورا نیست مرکز کاستی
آسیایی راستست این کابش از بیرون اوست — زان همی گردد شنودم این حدیث از راستی
آسیا با تو به بینی چون از و بیرون شوی — واندر اینجا دیدی چشمت اگر بیناستی
چیست بنگر آسیا را آسیابان را غله — گر نبایستیش غله آسیا نا راستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند — کین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی — گرنه این روز دراز دهر را فرداستی

پنگان
بر وزن پیمان فنجان است

یکران
یعنی اگر آن

نفس ما بر آسیا کی باد شاه گشتی بعقل — گر نه نفس بردی از کل خویش اجزاستی
چرخ میگوید بگشتنها که من بی بگذرم — جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش — گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست — سر فرو کردی اگر شخصی برین بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل — ی کان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد — حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش — تا گمان آید که قسطای بن لوقاستی
این همی گوید که گر ما نیستی دو گرد کار — نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور و خیر و پاک خوب اندر طبایع کی چنین — ظلمت و شر و پلید و زشت با اعداستی
وانت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی — بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار آب شور — کشت و میوه شان و راغ و باغ چون دیباستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر و ساسینی — وان چرا شاه و قوی و مهتر و والاستی
ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی — جز مسلمان نه جهود ستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست این و ما را بندگیست — خواست او را بود و باشد نیست ما را خواستی
من بگفتی راستی گر از زبان این جهان — عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی
گر بشایستی که دینی گستریدی هر کسی — گرد کار اندر جهان پیغمبری ننشاستی
گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه — هر کسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی

دین

وین چنین اندر خرد واجب نیاید نزد آنک — هر کسی همتای خلقستی و خود یکتاستی
وانچه گر جستن محال آید نشاید بودن آن — پس نشاید گفتن ار هستی چنین زیباستی
پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت — بهتر استی گر نه این مولای وان مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست میگوید خرد — کین محاها قول مردی مست یا شیداستی
این چنین بی هوش در محراب و منبر کی شدی — گو بچشم دل نه جمله عامه نابیناستی
هوشیاران را همه ماندی بخاموشی و شک — چون سخن گوید تو گویی سرش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت — بر امید نان و دیگ و قلیه و حلواستی
جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت — گر بر اندازه شکم و معدهٔ اینهاستی
گویی از امر خدایست ای پسر بر برد عقل — امر از او برخاستی گر عقل از او برخاستی
عقل در ترکیب مردم ز آفرینش حکمت است — گر نه عقلستی بر او نه چون و نه چراستی
خلق و امر او راست مرد و کرد و فرمود آنچه خواست — کی روا باشد که گویی زین سپس گر خواستی
گر شنودی ای برادر گفتت قولی تمام — پاک و باقیست که گویی عنبر ساراستی
وانکه میگوید که حجت گر حکیمستی چرا — در درهٔ یمکان نشسته مفلس و تنهاستی
نیست آگه زانکه گر من همچو تو بد حالمی — پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
من نخواهم کانچه دارد شاه ملکستی مرا — وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی
من بیمکان خوار و زار و بی نوا کی ماندمی — گر نه کار دین چنین در شور و در غوغاستی
کی شدستی نفس من بر پشت حکمتها سوار — گر نه پشت من سوار دلدل شهباستی

١ داری سخن خوب گوش بانه
کا روز نه هوشیاری ازشبانه

حکمت نتوانی شنود ازیرا
فتنهٔ غزل نغزی وترانه

شدپرده میان تو و حکمت
آن پرده که بستند برجانه

ردم نشد سیئ جومی ندانی
جزخفتن وخورجوشور لانه

این خانه چگونه کرد وکه نهاد
این گوی سیاه اندرین میانه

بنگر که جراکرد صنع صانع
ازدام چه غافل شوی بدانه

بندیش که نابوده بوده کردد
تاپیش نباشد یکی بهانه

این نقش خوشی جوی رانه بینی
درمانده بدین بند وشادمانه

ای رنج بجز از بهرتو نگردد
این خانهٔ رنگین پر رسانه

دیوار بلندست تا نه بیند
کانجاش چه ماند ازبرون خانه

جون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد
خوکرد درین بند ورا ولانه

آنست کانش کنون که اینست
اوراوطن وجای جاودانه

بل دهر درختیست ونفس غی
وین کالبداوراجوآشیانه

ای کرده خرد بردهان جانت
ازآهن حکمت یکی دهانه

دانی که بیاوردت آنکه اورد
خیره بگزاف اندرین خزانه

بل تا بنماید ترا برین لوح
آیات وعلامات بی کرانه

کردند ترا دوراز بن میانت
که جشم وگهی حلق وکه مثانه

رنگس چندمعنی دارد ودراینجا
یعنی فلک گشنده وچشم خورده
رحم نیس است
رسانه
حسرت وافسوس راگونید

کوبی

کوبی که جوانم بباعنا در
بسیار شود خشک وزجوانه

جون دید خردمند روی کاری
خیره نکند کربه را بشانه

بیدار وهشیوار مرد ننهد
دل بروطن وخانهٔ کسانه

بشنو سخن این کبود گنبد
فتنه چه شوی خیره بر فسانه

برمرچه برون برین نشان دهندست
بگانه ازین یاری وگانه

شخص تو یکی دفترست روشن
بنوشته برو سیرت زمانه

این عالم سنگست وان دگر زر
عقلت ترازوی راستانه

جون راست بود سنگ با ترازو
جزراست نگوید سخن زبانه

آنکس که زبانش بما رسانید
پیغام جهان داور یگانه

اوبود زبانهٔ ترازوی عقل
گشته بهمه راستی نشانه

برعالم دین عالی آسمان شد
برخانهٔ حق محکم استانه

درخانهٔ دین جونکه می نیایی
استاده چه ماندی بر استانه

هاروت همانا که نیست راست
زنی خانه بدان بند جاودانه

درخانه شدم بی تو من ازیرا
هاروت تراست ومرمرانه

زین است براوقال وقیل تولت
وزخم خست پرو جانه

زین به نبود مذهبی که گیری
ازبیم عنانیش وتازیانه

کویی که حلالست بخته مسکر
باسنبل وبا بنج رازیانه

ای ساخته مکر و کتاب حیلت — کین گفت فلان ز بو فلانه

برشوم تن خویش بخت کی دی — از جهل در هاویه نفانه

آنکس که ترا داد صدر آتش — خود رفت بدان جای جاگرانه

طاب ثراه

۱ چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش — بپستان جامهٔ زربفت بدریدند چونانش

منقش جامها شان را کشان پوشید فروردین — فرو شست از نگار و نقش ماه مهر و آبانش

همانا با خزان گل را بستان عهد و پیمان بود — که پنهان شد چو بد کو مر خزان بشکست پیمانش

رسن بنهاد شاخ گل بباغ آن شاخ پر درزش — برخ بربست خورشیدان نقاب خلقانش

همان که سرکه پوشیدش بدیبا باد نوروزی — خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش

یکی گردنده گوی بر شد از دریا سوی گردون — که جز کافور و مروارید گوهر نیست در کانش

نهنگی را همی ماند که گردون را همی بارد — جواز دریا برآمد جوش از بحر پر عصیانش

نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش — نیابد پیش یک لقمه خراب و خاک و عمرانش

نپوشد جز بدو عالم زخز و تو زبیر این — نکرده جز که از خورشید و فرسوده گریبانش

بغزد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد — ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینهٔ آب و آتش گشت بر گردون که پنداری — زخشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش

بمیرد چون بگرید سیر ناهشیار پندارد — که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر

کر ... مخفف کوهسار است ... زرگر ... اجرام ... ابیات ... وصف ابرات

مگر تخت سلیمانست کز دریا بحرکاهان — نباشد زی که و هامون مگر برباد جولانش

چنین تیره چرا ای مبارک تخت رخشنده — همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی — ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه — میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را — همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب تو خوبست ای زشت آن توری — که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکویی — ولیکن در خوی خوبست خوی مرد و در دانش

سخن عنوان نامهٔ مردم آمد هر کرا خواهی — که برخوانی بچشم گوش بنگر سوی عنوانش

دو صورت هست مردم را بهر دو بنگر و بررس — بچشم از روی پیداش بگوش از جان پنهانش

نپرسد مرد را کس گفت چرا رخ نیست چون دیبا — ولیکن چونکه نادانی همی گویند بر دانش

نکوهش مر کرا ماند ستایش زندگانی را — چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش

بمیرد صورت جسمی سخن ماند زما زنده — سخن را زاین دعوی چو خورشید است برهانش

همی طاوس را بکشی ز بهر پر رنگینش — بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش

بحکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان — بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش

نبینی کز خردمندی که تو کرسی یزدانی — نبینی کز جهان جز بر تو ننشست فرمانش

زمین خوان خدایست ای برادر پر ز نعمتها — که جز مردم نیابد بر همی از نعمت و خوانش

نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا — وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش

کهاهست یعنی در هر جا که هست

زی آن یعنی دربیشی در نفقه آن

ندارد شادمانش بوی خوب خز و سقلاطون — نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش
بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او — نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
پدید آمد بس ای دانا که عالم خوان یزدانست — و حیوان چونکه طفلانند و جز تو نیست مهمانش
مرین را چاشنی پندار و شکرش کن زیادت را — وگر کفرانش پیش آری بترس از بند و تاوانش
بچشم دل نکو بنگر ببین این خوان پر نعمت — که بنهادست پیش تو درین زنگاری ایوانش
اگر دانی که مهمانی چرا بس پست بنشینی — بیاید بر تو یکسر زخوان سالار و پایانش
که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را — که بخواند درین خوانشان ازو افلاک و دورانش
ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی — برون رفت باید تا نگردد تنگ میدانش
همی خواهند تا ز میدان برون راندن بدشواری — که با هر خوانده اینست رسم و سیرت و سامانش
زمان چوگان گردونست و میدان خاک و تو بر وی — مگر گویی یکی گردنده گویی پیش چوگانش
یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان — سوار است آنکه پندارد که بستانست زندانش
حذر کن زین ره افکن یار و بدخو دشمن خندان — که تا حلقت نگیرد ناگهان نشناسی احسانش
اگر با مهر صحبت کرد میرانید مهرش را — وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش
نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد — فرو ساید اگر سنگی بس تیزست سوهانش
بکش نفس ستوری را به دشنهٔ حکمت و طاعت — بکش زین دیو دست را که بسیارست دستانش
یکی غول فریبنده ست نفس آرزو خواهت — که بی باکی چراخورش است و نادانی بیابانش
بره باز آید این گمراه دیوت گر بخواهی تو — مسلمانی بیاید گر خرد باشد سلیمانش

گرا

گرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند — نداند کرد ازان خلعت مگر ز این دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش — ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین بپندارد کسی حیران و گم بوده — جز آن حیران که حیرانی دگر کردست حیرانش
مرا گوید بد دینست و فاضل بهتران بودی — که دینش پاک بودی و نبودی فضل چندانش
نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را — که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش
که چون خفاش نتواند که بیند روی من نادان — ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیش و من پیش او ریحان — ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش
همی گوید بپرسیدش بس از ایمان بفرقان او — به پیغمبر رسول مصطفی از فضل یارانش
اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران — نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش
اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من — گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش
چرا گوید خردمند آنچه ندهد بر صواب آن — گواهی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس — که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش
ازان سید که از فرمان رب العرش پیغمبر — وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر — هوا از خشم خون بارید بر صمصام خندانش
شدی حیران و بی سامان و گردی نرم گردن را — اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش

کسی کو دیگری را بر گزیند بر چنین حشری
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی روی بنیانش

الله اعلم

میدان مهرست

۱ از کین بت پرستان در سند و چین و ماچین   پر درد گشت جانت رخ زرد و روی پرچین

باید همیت ناگه یک تاختن بر ایشان   تازان سگان بشمشیر از دل برون کنی کین

هر شب ز درد و کینه تا روز بر نیاید   خشکت بپشت کامت ترست روی بالین

نفرین کنی بر ایشان از دل و گر کسی نیز   نفرین کند بگویی از صدق دل که آمین

واکه نه که نفرین بر جان خویش کردی   ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین

بنگر سنی تراشد و اورا همی پرستد   رو نیست رنج کس را نه زان خدای سنگین

تو چون بتی گزیدی کز رنج و شر آن بت   برکنده گشت و کشته یک روبه آل یاسین

آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر   از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین

لعنت کنم بر آن بت کز امت محمد   او بود جا بلا نزا ز اول بت نخستین

لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را   بستد بقهر تا شد رنجور و خوار و غمگین

لعنت کنم بر آن بت کو کرد و شیعت او   حلق حسین تشنه در خون خضاب و رنگین

پیش تو اند حاضر اهل جفا و لعنت   لعنت چرا و نتی خیره بچین و ماچین

آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل   مردار کنده کشته پوشیده به بسر کین

گویی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره   شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین

گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن   مرهم منه بدو بر هرگز مگر که زوبین

هرگز از ین عجبتر نشنود کس حدیثی   بشنو حدیث و بستان خشم و رنج و بنشین

باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان   خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین

پر میوه دار دانا در های او حکیمان   دیوار او ز حکمت و ز ذوالفقار پرچین

وانکه جهار تن را در باغ خویش بنشاند   دانا بکار بستان یکسر همه دهاقین

تقویم صورت ما کردند باغبانان   برخوان اگر ندانی آغاز سورة التین

خوکی بدو درآمد در پوست میش پنهان   بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین

تا باغبان درو بود از حد خویش نگذشت   برگ و گیا چریدی بر رسم خویش و آیین

چون باغبان برون شد آورد خوی خوکان   برکند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین

جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی   خار و خسک پراکند آنجا که بد ریاحین

چون خار و خس قوی شد زه کرد خوک ملعون   در باغ و رز برآمد فوجی همه ملاعین

در بوستان دنیا تا خوک زاد از آن پس   تلخست و زشت و گنده خوش بوی و چرب و شیرین

بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی   بر سان جیم مستان افتاده در مجانین

آن سیم می نماید وارزیز در ترازو   وین زهد میفروشد در آستینش تنین

از علم پاک جانش وز زهد دل ولیکن   بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین

گر مشکلی بپرسی زو گویدت که این را   جز رافضی نگوید کین رافضیست این هین

چون گوییش که حجت از نیم شب نخسپد   و اندر نماز باشد تا صبح بامدادین

گوید درست کردی کو رافضیست بی شک   زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین

گر گوییش که با او بنشین و علم بشنو   گو خود سخن نگوید جز با وفا و تمکین

گوید سخن نباید از رافضی شنودن   کردین حدیث ما را خواجه امام تلقین

نادان اگر نیاید پشم عجب چه داری — پروانه چون نیاید مرگز بچرخ پروین

نور مشهده

نگذاشت خواهد ابذرش — بر رغم او صورت گرش
جز خاک هرگز کی خورد — آنرا که خاک آمد خورش
فرزند این د سر آمدست — این شخص بنگر منظرش
چون گربه هر فرزند را — می خورد خواهد مادرش
کردند و عده‌ش دیگری — به زین نیامد باورش
از عذر نرساند همی — پر عذر در هر کا فرش
گوید بنسیه نقد ندهد — هر کس که نیکت اخترش
با رزق بفروشد تنش — در دام خویش آرد سرش
جز عذر ناید زین جهان — زنهار ناصح شمرش
تیره شمر روشنش را — حنظل کان بر شکرش
باطل کند شبهای او — تابنده روز انورش
ناچیز کرد و بپرزد — از نوبها ر اخضرش
بنشاند آب آذرش را — بگزید آب از آذرش
یک رکن او چون دوست شد — دشمن شود آن دیگرش

گر بنگرد در خویشتن — مردم بچشم خاطرش
وین دشمنان را بسته بیند — یک با یک اندر پیکرش
چون خانهای دشمنان — سازند دیوار و درش
وین خانه را بیند یکی — خیمه بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده — هر یک سزا و درخورش
داند که ناورد آنکش — کآورد از کژانه ایدرش
وین دشمنان ویران همی — خواهند کرد این منظرش
و اندر بلا و رنج تا — هرگز ندارد داورش
بی طاعتی داد این جهان — پر از نعیم بی مرش
وین بی کناره جا نور — کشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد از و — نه کهتر و نه مهترش
گر نه جهان میراث داد — اورا خدای قادرش
گر بیش چون شد اسب و خر — حمّال چون گشت استرش
زاغش نگر صاحب خبر — بلبل نگر خنیاگرش
بل ملک او شد خاک زر — فرزند او خدمتگرش
ندهد جز او را بوی خوش — کافور و مشک و عنبرش
شادان جز او را که کند — از جانور سیم و زرش

بی طاعتی میراث داد ... ایزد ز ملک ظاهرش
کرطاعتش دارد دهد ... بی شک بسی زین بهترش
جون داد ملک خود بتو ... کر نیستی هم کوهرش
از مرد باید ملک بر ... گز جز پسر یا دخترش
خود نشنود زنها جنین ... گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولی ... کن نیست دانا منکرش
هر کو بداند حق را ... این قول ناید منکرش
بشناسن مبدع را زخا ... لق تا نداری همسرش
حیدر همین کردست اثبا ... رت خلق را بر منبرش
بر دیگران در علم تو ... چندست فضل و مفخرش
روح القدس بودی جو بر ... منبر نشستی یاورش
رستم سزا بودی جو او ... دلدل ببیتی جاکرش
ننوشت کفر و شرک را ... جز تیغ ایمان کسترش
جز تیغ و دل بر لشکرش ... اعدا نبودی لشکرش
جو سر جرا مر کز نجس ... ی تیغ تیز پر خورش
کردن بطاعت نه کزا ... فه داد عمرو عنترش
برخوان اگر نه بی شی ... آثار فتح خیبرش

سر سر نباشد کر نبا ... شد حب حیدر افسرش
فخرست روز حشر ما ... در کردن جان جنبرش
دستش نگیرد حیدرم ... دستم نگیرد عمرش
رفتم بس آبشخورم ... رو کو بس آبشخورش

عفر الله له

امهات و نبات با حیوان ... ۱ ... بنج و شا خند و بار شان انسان
بار مانند تخم خویش بود ... سر بیابی جو یافتی پایان
جون سخن کوی بود آخر کار ... جز سخن جون روا بود سر آن
تخم مابی کان سخن بودست ... خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد ... نه بکوید کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش (هنالک) ... خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند ... حرف او ساکنست یا جنبان
وان سخن را مثل بمردم زن ... حرفها را نبات با حیوان
آن سخن خود نه جیز و حرفش جیز ... جیزها را حروف او بنیان
وانجه او از سخن بدید آید ... بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمدست بدید ... بسخن جان او رسد بجان

سخن اوّل ان شریف خرد
سخت اوّل و سخت آخر
این جهان کثیف چون تن تست
نعمت این بخور بصورت چشم
تنت را مادر این زمین و فلک
جانت را مادر و پدر گشتند
این فرودین بدین دو باز رسید
تن تو چون بیافت صورت آن
جانت را باید از خرد صورت
صورت جان تو شناختن است
انکه معقول هست چون بهان
جفتها را ز طاق بشناسی
جفت را جفت و طاق دان ز نخست
حدّ و محدود جفت یکدگرند
عقل و معقول هر دوان جفتند
طاق با جفت هر دوان معهود
باز جفتت قاهر و مقهور

سخن آخر ان عزیز فزان
سخنی خوب شو درین دو میان
جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت آن ببر بسیرت جان
پدر او و هم دوان حیران
نفس و عقل شریف جاویدان
آن برین را بدان دو باز رسان
نعمت این همه بیافت بدان
مجان یافتی و هم رجان
مرفلا ز حقیقت از بهان
وینک محسوس نام اوست فلان
بغلط نوفتی درین و دران
باصفت جفت و بی صفت بعیان
نیست باهست چون مکین و مکان
ممکان جفت کردهٔ سبحان
برازایشان دو قاهر ایشان
زانک توحید نیست زیر بیان

جون بدانی حدود جفتها
ای برادر شناخت محسوسات
تو بپایش یکان یکان برشو
سرآن نردبان بمعقولست
آن همه نور و راحت و نعمت
نیست مرگست و هست هست حیات
مرگ جهلست و زندگی دانش
جهل مانند نیست و علم چو هست
هست ماند بعلم دانا مرد
وانکه از نیست هست کردندش
وانکه او هست و نیست خواهد شد
نیست راهست صنع یزدان کرد
ای اخی دوزخ و بهشت ببین
آنچه دانا بداندش هستست
هست و دانش قرین و جفتانند
به باهست جفت و بد بانیست
جهد کن تا ز نیست هست شوی

بر تو ای زپایهٔ حیوان
نرد بانیست اندرین زندان
پس بیا سای بر سر سولان
که سرانیست زنده و آبادان
وین همه رنج و ظلمت و نیران
نیست کفرست و هست هست ایمان
مرده نادان و زنده دانایان
جهل چون درد و علم چون درمان
نیست گردد بجاهلی نادان
او براحت رسد همی زهوان
سوی زندان کشندش از بستان
هست را نیست صنعت شیطان
بی کان شو ز مالک و رضوان
کس ندانست نیست را سامان
نیست با جهل هر دوان توجان
به بی جان ز نیستی برهان
برهانی روان ز بار گران

بهتر جانور همه مردم
حیوانی که خوی ما گیرد
گر بگیریم خوی بهتر خلق
بهترین زمانه مستنصر
دل او داد را بهین رهبر
داد و دانش بدو زنده است
جوهر عقل زیر کفهٔ اوست
فتح را نام اوست فتح بزرگ
سوی او شو اگر ندید ستی
کمترین چاکرش چو اسکندر
چرخ بر بدکانش کرده کمین
ایمنی در بزرگ ملکت او
کعبهٔ جان خلق بنگر اوست
گرد او گر طواف خواهی گرد
گر نواز گوسپند او باشی
ای رسیده ز تو جهان بکمال
بنده را دستگیر باش بفضل

بهتر از مردمان امام زمان
قیمتش برتر آید از دگران
از ثری بر شویم زی کیوان
که عیال و بند اویی و جان
امر او خلق را بهین میزان
دین و دنیا بنور او رخشان
گر کسی یافت رحز دراکان
بمثالش خیال بسته میان
ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو نوشروان
نحس بر دشمنش کشیده کمان
گسترده فراخ شادروان
حکمت ایزدی درو مهمان
جان بشوی از پلیدی عصیان
بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای مراد از طبایع و دوران
بخراسان میانهٔ دیوان

تخم دادی مرا که کشت کنم
چو کشاورز خوک و خار گرفت
گوسپندی که خوی خوک گرفت

نفکنم تخم تو بشورستان
تخم اگر بفکنم بود تاوان
برنیند بنده از ضعیف‌شان

غفر له

١ بالای هفت چرخ مدور دو گوهرند / کز نور هر دو عالم و آدم منورند
اندر مشیمهٔ علم از نطفهٔ وجود / هر دو مصورند ولی نامصورند
محسوس نیستند و نگنجند در حواس / ناید در نظر که نه مظلم نه انورند
پروردگار را دو ایهٔ قدسند در قدم / گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
زین سوی آفرینش و زان سوی کاینات / بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان / در ما نیند و در تن ما روح پرورند
گویند هر دو هر دو جدا اند زین قبل / در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل / یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر / بی پر برآشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم و سرد عالم و خشک و تر جهان / چون خاک و باد هم نفس آب و آذرند
در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد / هر دو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هم عالم اند و آدم و هم دوزخ و بهشت / هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند

وز نور تا بظلمت و وز اوج تا حضیض / وز باختر بخاور و وز بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار / زان بی‌نوا اند و با تو بیک خانه اندرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان / ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس و چهار طبع / خوالیگران نه فلک و هفت اخترند
ور شرفان ده اند بگرد سرایشان / زان پنج اندرون و از آن پنج بر درند
در پیش هر دو هر دو دکان دار آسمان / استاده هر چه دیر فروشد همی خرند
وان پادشاه ده سر و ششش روی و هفت چشم / با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهر نیند و جوهر ایشان بود عرض / محور نهاده عرضند و نه محورند
خواند بر تو نامهٔ اسرار بی‌حروف / دانند گردهای تو بی آنک بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید / زان بی‌تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که نگنجند در جهان / و انگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
انجا بگاه بهر ترا ساختند جای / ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جای که جای نیست / آنجا فرشته اند و بدین جا پیمبرند
بالا و مدرج ملکوت اند در صفات / چون ذات ذو الجلال نه عنصر نه جوهرند
با آن که هست هر دو جهان ملک این و آن / نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن / تا از خدای عز و جل وحی آورند
منکر مباش برات فلک را که بر فلک / ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

بی

بی‌دانشان اگر چه نکوهش کنند شان / آخر مدبران سپهر مدورند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست / زیشان سخن مگوی که هم کور و هم کرند
گویی مرا که کوثر دیوان ز آتش است / دیوان این زمان همه از گل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان / وینها از آدم اند چرا چلکی خرند
دعوی کنند چه که براهیم زاده ایم / چون شرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک ساقی ز بانیند / این ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشی کجاست اینجا کاینجا برادران / از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانی که اولت / زین در دراورند و از آن در برون برند
اینها که آمدند چه دیدند ازین جهان / رفتند و ما رویم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته اند درین خاک سالها / از یک نشستن بدرانند و ما درند
وینها که دم زدند بحب علی همی / گر زانکه دوستند چرا خصم عمرند
وینها که هستشان با بو بکر دوستی / گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند
وین سنیان که سیرتشان بغض حیدرست / حقا که دشمنان ابو بکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی / بگذارشان بهم که نه اهلی نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان / چون گاو می خورند و چو گرگان همی درند
پاکا فزی بقاعده یا مؤمنی بحق / همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلام و چاکر آنکس که این بگفت / جان و خرد روند بر این چرخ اخضرند

ای ذات تو نا شده مصوّر　　اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّ و رسم بیزار　　ذات تو ز نوع و جنس برتر
محمول نه چنانک اعراض　　موضوع نه چنانک جوهر
فعلت نه بقصد امر خیر　　قولت نه بلفظ ناهی شر
حکم تو برقص قرص خورشید　　انگیخته سایهاء جانور
صنع تو بدور دور کردان　　آمیخته رنکهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس　　وصف تو ز جبرئیل شه پر
بکشاده بشه غمای تنزیه　　حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قدمت حدوث شاهد　　هم با ازلت ابد مجاور
ای کشته جو آفتاب تابان　　از پایهٔ نور خود مستر
معشوق جهانی و نداری　　یک عاشق با سزای درخود
بنهفته بسحر کنج قارون　　یک درّ تو در دو دانه کوهر
عالم جو یکی رونده دریا　　سیاره سفینه طبع لنکر
آبش جو نبات سنک حیوان　　درّش جو عقیق تو سخن ور
غواص جه جیز عقل فعّال　　شاینده بعقل یک پیمبر
علّت جو سیاست فی دین　　از دست جه جنس خصم بی مر
آخر جه سرانجه بود اوّل　　مقصود جه آنجه بود بهتر

بنکر بصواب اکر نه کور　　بشنو بحقیقت ار نه کر
ای باز هوات در ربوده　　از دام زمانه جون کبوتر
وی بخرهٔ حرص در کشیده　　تا که جو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توانی　　دیدن بخلاصهٔ مقشّر
از توبه و از کناه آدم　　خود هیچ نداني ای برادر
سر بسته بکویم ار توانی　　بر داد بتیغ نکرتش سپر
درویش کند ز داه ترتیب　　نزدیکی تو بسوی داور
در خلد جکونه خورد کندم　　آنجا جو نبود شخص نان خور
بل کندمش انکهی ببایست　　کز خلد نهاد پایی بر در
این قصّه همه بدید آدم　　ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش جه کویی　　مجبور بدست یا مخیّر
کر قادر بد خدای عاجز　　ور عاجز بد خدا ستمکر
کاری که نه کار تست مسکال　　راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان　　در ظلمت خویش جون سکندر
کان جشمه که خضر یافت آنجا　　با دیو نوشته نیست ممبر

جعل الله الجنت مثواه

مردم نبود صورت مردم حکما اند　　۱　　دیکر خس و خارند و قماشات و دغااند

اینها که نبیند از تو سزای که و کهدان ، مرحور و جفا زا تو چه کویی که سزا اند
بندوه جرا بند شب و روز بماند ، از جون و جرا زانک ستوران جرا اند
این خیل جرا جویند و زخیل جراجوی ، این خلق بداندیش کزین کونه جرا اند
در عالم انسانی مردم جو بنانست ، اینها جو ریاحین اند اینها جو کیا اند
در دست شه اینها سپر غند کا سپے ، در پیش خر اینها جو کیا هند و غذا اند
کر تو سپرغمی مشوای پور بطاعت ، آنهات کزینند که بر ما امرا اند
دانا بر من کیست جز اینها که در امت ، خیر البشر اند و خلف اهل عبا اند
ایشان که بفرمان خدا از پدر و جد ، میمون خلفا اند و برامت خلفا اند
آنها که بتائید الٰهی بره دین ، اندر شب گم راهی اجرام سما اند
آنها که مر ایشانرا اندر شرف و فضل ، مردان و زنان جمله عبید اند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما اند ، از درد جهالت به نکویند شفا اند
آنها که جهانرا بجرا یغی که خداوند ، بفر و ختنش اندر شب دین روی ضیا اند
آنها که کوا اند برین خلق و برایشان ، ز ایزد پدر و جد بحق عدل کوا اند
آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خود را ، از حوض جد خویش و بنا آب سقا اند
آنها که حمله بتائید الٰهی ، جون ما ز ستوران جراینده جدا اند
آنها که بر ایشان ما را همه همواره ، میراث نیابیم که میراث نیا اند
آنها که جو محراب شریفند و مقدم ، دیگر بصفا جمله و ضیعند و ورا اند

حجاج

حجاج و کریمان و حکیمان جهانند ، وایشان بره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبه شرف و علم خنیات کتابست ، وایشان بمثل کعبهٔ رکن اند و صفا اند
زیشان بهر اقلیم یکی تند زبانیست ، کویا بصلاح کرمی کز صلحا اند
بر اهل ولا بر صلاحند و بر آنهاک ، نه اهل ولا اند مثل با د بلا اند
کوهیست بهر کشور ازیشان که ازین خلق ، آنها که نبینند نه از اهل ولا اند
کوهی که بر و چشمهٔ پاک آب حیاتست ، نخجیر در و مومن و کبکان علما اند
کوهیست بهیکان که به بینند کروهیش ، کز چشم حقیقت سپر سر صفا اند
کوهی که درو نور الٰهیست جو اهر ، آنها که همے جویند جوا هر بکجا اند
زین کوهر باقی نکند هیچ کسے قصد ، کز کودلی شیفته بردار فنا اند
آنست مرا کز دل با من نمرائیست ، آنها نه مرا اند که با من به مرا اند
درکرد دل من به مرا هر کز رهنیست ، پاکیزه که بی هیچ مرا اند مرا اند
مر کوهر باقیمت و با فضل و بها را ، اینها نه سزا اند که بی قدر و بها اند
از عدل و صوابست بقا زاده و اینها ، نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه ز چه یک روز زید پیل دو صد سال ، زیرا ز پشه پیلان در رنج و عنا اند
عدلیست عطا ز یزد ما را و ز دوزخ ، آنند رها کز در این شهره عطا اند
کر عادلی از طاعت بکزار حق وقت ، بنکر ببصیرت که درین جا بصرا اند
وانها که نداند بطاعت حق روزی ، بر جور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند

یعنی امیر غزه شا مشغول کرده

یارب چه شدند خلق که بر آل پیمبر	چون کژدم و مارند و چو گرگان وغلااند
اینها که همی دشمن اولاد رسولند	از مادر اگر هرگز نابند روااند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس	گر ز آتش این قوم بدین فعل رهااند
دانم که بدین فعل که می بینم هرچند	گویند نژاد ایم حقیقت نه نژااند
آنها که نژااند ز فعل بد اینها	درمانده و دل خسته و با درد و بکااند
دانند که در عالم دین شهره لوا است	پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند
آن شمس که روز پیش براری تو ز مغرب	از فضل تو خواهنده مرورا بدعااند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان	اینها که سزای صلوات اند و ثنااند
ای امت برگشته ز اولاد پیمبر	اولاد پیمبر حکم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شمارا	ابلیس فقیهست گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت	فتنه همگان بر کتب بیع و شرااند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهند	نه اهل قضااند بل از اهل قفااند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا	آنند که در دین فقهااند سفها اند
گر احمد مرسل پدر امت خویش است	جز شیعت و فرزندی اولاد زنااند
ما بر اثر عترت پیغامبر خویشیم	و اولاد زنا بر اثر رای و هوااند
اسلام روایی ز رسول است و امامان	آن عترت او حافظ این شهره ردااند
آنان که فلانست و فلان رزهٔ ایشان	نزدیک حکیمان ز در عیب و هجا اند

مارا جو کند پیر چه گویم که رهبر	در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
ای حجت میگوی سخنهای بحجت	زیراکه صبایی تو و خصمانت هبااند
موسیٔ زمانرا تو یکی شهره عصایی	وانکه نشناسند که خصمان عقلا اند

روح الله مضجعه

مردم اگر این تن ساسیتی	جز که یکی جانور او کیستی
جانوران بنده‌ش گشتی اگر	مردم تو جو سرنا ریستی
رمز سخنهای من ار دانیی	قول منت مژده بشادیستی
وعده بنود بیش بملک ابد	گر گهرش گوهر فانیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو	گر نه ازین جوهر باقیستی
مایه اگر چرخ و طبایع بدی	هیچ نژادی کس و نه زیستی
گر تو تن خود را بشناسیی	نیز ترا بهتر ازین چیستی
خویشتن خود را دانستیی	گرت یکی دانا ها دیستی
گر خبرستیت که تو کیستی	کار جهان پیش تو بازیستی
بازی گیتیت جراجتیش	گرت بکردار تو اصلیستی
دانی اگر باری بازی بدست	گر نه بس آن بازی شادیستی
گر خبری هست ازین سوی تو	جستن پیشی همه پیشیستی

جستن پشیت نغز مودی … کرت به پشی در پشیتی
لابل پشی بنود جز بفضل … فضل چه کویی که چه شهر بیتی
هست بسوی تو بمانا چنانک … فضل بدانستن تا زبیتی
فضل شورست تو کویی مکر … سوی تو شرا یت کر بیتی
شعر تو ژاژست مکر سوی تو … فضل همه ژاژ درابیتی
نیست جنین ورنه بجای قران … شو ورسالها صابیتی
فضل اکر تازی بودی وشعر … راوی تو ممبر مقربیتی
فضل بتاویل قرانست و رد … داندی ار مغزش صافیتی
تاویل با الله نمودی ترا … رهبرت ازمصحف کوفیتی
آرزوی خواندن قرانست نیست … جزکه مکر نام تو قاریتی
خواندن بی معنی نپسند بی … کر خردت کامل و وافیتی
خیره شدستم ز تو کویم مکر … مذهب تو مذهب طوطیتی
فوطه بپوشی تا عامه کفت … شاید بودن کین صافیتی
کرت بفوطه شرفی نو شدی … فوطه فروش تو بهشتیتی
راه نه بینی تو و کویی دلت … رانده مکر در شب تاریتی
راست همی کویم برمن مکن … روی ترش کویی تبزیتی
رنک بنابی من از علم و لوی … کویی نه چشم و نه بینیتی

روی نیاری بسوی شهر علم … کوبی مسکنت بوادیتی
زاب خرد خشک نکشتی زبانت … کرت یکی شفق شافیتی
زاب خرد کر خبریتی ترا … میل تو زی مذهب شاعیتی
کر برسیدی بلبت آب من … آب تو نزدیک تو دردیتی
بنده جهلی و بمانده بدانک … جان ترا جهل زغازیتی
کر نبدی فضل خدا و رسول … کی ز کسی طاعت نیکبیتی
این سخن ای غافل کی کفتمی … کر نه چنین محکم و عالیتی
نه سخن خوب و نه پند و نه علم … کس نه مزکی و نه قاضیتی
زینت سوالی کنم ار یار می … پاسخ اکرت از دل یادیتی
دانی کر هیچ نبودی رسول … خلق نه طاغی و نه عاصیتی
وانکه کس برده نکشتی ز خلق … نه نکبتی و نه شادیتی
در خلل ظلمت بودی اکر … خلق ز پیغمبر خالیتی
اینت بسندست اکر خواهیی … بشمریی بر تر ازین بیتی
نیست ترا طاقت این پند سخت … هستی اکر نیس ترا کیتی

وایضاً له

گرامی چو مال و قوی چون جبال … نکو چون جوانی و خوش چون جمال

کهن گشته‌ای تن به بل نوی	فزاینده در گردش ماه و سال
از و ناشده حال دوشیزگی	ولیکن بسوده مر او را رجال
همو مایهٔ زهد و دین هدی	همو مایهٔ کفر و شرک و ضلال
رهایی نیابد هم از مرگ خویش	مبارز چو عاجز شود در قتال
هر آنکه گزو باز ماند خطیب	فزاید بر وی سعالی سعال
فزونتر شود چون دوتای کنمش	دوتا چون کنندش نکاهد دوال
همش گرم و هم سرد خوانی و لیک	نه دانش نه آتش نه آب زلال
سرمایهٔ مال مرد حکیم	ولیکن ندزدد کش از وی چو مال
چه چیزست چیزیست این گرز شرف	رسولش لقب داد سحر حلال
عروس سخن را ندادست کس	بجز حجت این زیب و این یال و بال
سخن چون منش پیش خواندم ز فخر	بصدر اندر آمد ز صف النعال
سخن گر کسی پیر پر کنده بود	بمن گشت طاوس با پر و بال
بمن تازه شد پژمریده سخن	چو ز افسون یوسف زلیخا ز زال
بعالی فلک برکشد سر سخن	ز بس فخر چون منش گویم تعال
بقلعهٔ سخنهای نغز اندرون	نیاید به از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر	ز من نیست بل گز رسولست و آل
مرا جز بتائید آل رسول	نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال

امام

امام زمان وارث مصطفی	که یزدانش یارست و خلقش عیال
ز جد چون بدو جد پیوسته بود	برحمت مرا بهره داد از جبال
بتائید او لاجرم علم و زهد	گرفتست در جانم آرام و حال
خدایم سوی آل او ره نمود	که حبل خدایست و خیر الرجال
چه چیزند با کوه علم کنون	حکیمان یونان صغار التلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات	سوی من چو زی کوه باد شمال
جهان ای پسر نیست خاش و لیک	بقول جهان تو نداری کال
چه گویدت گوید کدامست پیش	درخشنده ایام و تاری لیال
چرا مه چو خود بر یکی حال نیست	گهی بدر چونست و گاهی هلال
ز هر نوع و هر شخص از اشخاص وی	نهادست زی تو نوا در سوال
امیرست شیری که دارد سپاه	ز خرگوش و روباه و گرگ و شگال
گر ابنست از سر خلقت خبر	چو زینها بپرسی بگرددش حال
چو پرسیش ازین سرهای قوی	فرو ماند از قدرت ذو الجلال
بدین کار اگر نیست چندین خلاف	درین حال گویند چندین مجال
کسی کو بگرداند از قبله روی	قذالش بود روی و رویش قذال
بعیدست نابوده وای پلیست	یکی زی یمن و یکی زی شمال
ولیکن تو خر کوری از چشم ماست	ازینی چنین نحس و شوم و دژکال

بعلم اندرست بینا شود چشم راست	جوان بخت گردی و مسعود فال
سوی راستم من ترا سوی من	یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگری	ز ادز یزو تثلیث سیم حلال
ترا جهل بالست و بارست عقل	چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ازین زشت نال ارنبالی رواست	ولیک ار بنالی بدان بار نال
چرا گر خداوند قولی و فعل	پری باشی از قول و دیو از فعال
همی بالدت تن سپیدار وار	ز بی دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی	بجان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش برست	بها جز ببارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار	بل الفنج گاهیست و دار الرحال
جهان بر تو چون بد سگالد همی	تو فتنه چرایی بدین بدسگال
سفالی شدت شخص ازین سغلج چرخ	تو خیره بدیبا چه پوشی سفال
نگر تا درین چون سفالینه تن	بحاصل شد از تو مراد کلال
مرادش گر از تو بحاصل نشد	تو حاصل شدی در غم بی زوال
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور	چه حیله کنون پر نشد چون جوال
ز بهر خورت پشت شد زیر بار	خرانرا همینست ری ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند	گران بار بر پشت تو لایزال

نگر

نگر تا نگویی که در فعل بد	هزاران مراست یاره محال
که این قول آنکه درست آمدی	که بارت ز تو بر گرفتی وبال
هزاران هزاران گروکان شدست	باتش بدین جاهلانه مقال
بالفنج گاه اندرونی بکوش	که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجت بنزد حکیم	بلندست و پرمنفعت چون جبال

وله ایضاً

آزردن ما زمانه خو دارد	ما زار ازو گرت بیازارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی	کت دهر بتیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن	ورنی بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان	با اهل وفا و فضل خود دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را	دانا چو سگ اهل خوار انگارد
شوره ست سفیه و سفله در شوره	هشیار مگر ز تخم کی کارد
بر شوره مریز آب خوش زیرا	نایدت بکار چون بیاغارد
خاریست درشت صحبت جاهل	کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار بد بهر سفله دل زیرا	آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه زیرا کاو	ماریست که خشک و تر بیوبارد

گر بگذرد از تو نیک بیش وزدا
ناچاره ازان بترت بازارد

کم بیند مردم از جهان رحمت
هرچند که بیش گرید و زارد

این شوی کش پلید مردوری
بنگر که چگونه روی بنگارد

وز شوی نهان بند و مکاری
در جام شراب زهر بکبارد

وان فتنه شده زدست این دشمن
بستاند زهر و نوش پندارد

آنرا که چنین زنیش بغزبید
شاید که خرد برد نشمارد

آنست خرد که حق این جادو
مرد از ره دین و زهد بگذارد

وا بر زبان سرشک حکمت را
برگشت هش و خرد فرو بارد

ور سر بکشد سرش ز هشیاری
بر بشتش بار دین برانبارد

دیو است جهان که زهر قاتل را
در نوش بزهر می بیاچارد

چون روز ببیند ای معادی را
هرکس که برو خودش بگمارد

آنرا که ببرش در خود باشد
با دیو نشست و خفت چون یارد

قدّس الله روحه العزیز

1
جاناچه در خورد و با یستهٔ
وگر چند با کس بیاپستهٔ

بظاهر چو در دیده خس ناخوشی
بباطن چو در دیده با یستهٔ

اگر بستهٔ را کهی بشکنی
شکسته نیی نیز هم بپستهٔ

جو آلودهٔ بینی آلودهٔ
ولیکن سوی شستگان ستهٔ

کسی کو ترا می نکوهش کند
بگویش هنوزم ندانستهٔ

بیا ای زمن شرم و آهستگی
اگر شرم کن مردو آهستهٔ

ترا من همه راستی داده ام
تو از من همه کاستی جستهٔ

زمن رستهٔ تو اگر بخردی
چه نیکویی آنرا کزو رستهٔ

بمن برگذر داد ایزد ترا
تو بر ره گذر بیت چه شستهٔ

بسوزد گز بیابت جون چوب گش
نپرسد که با دام یا پستهٔ

تو تیر خدای سوی دشمنش
بنیرش چرا خویشتن خستهٔ

جو بی راه و بی رسته کشتی مرا
چه گویی که بی راه و بی رستهٔ

جو دانش بیاری ترا خواسته ام
وگر دانش اری مرا خواستهٔ

قدّس سرّه

1
این باز سپه بسته نگزلی پروچنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال

بی آنکه به بینیش تو خوش خوش برباید
گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال

چون بر تو همی تیز کند جنگ پس اورا
جو بنده چرایی تو بدندان و بچنگال

پرّ تو و بال تو جوانی و جمالست
وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال

که منظر و قدِ صنمی را شکند پست
که منظر و کاخ ملکی را کند اطلال

احوال ذکر کرد ازو بر من و بر تو — همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
پرهیز که زو پیری غلتست و مرا و را — نه کردن و دستت و نه قیدست و نه اغلال
مانندهٔ ماریست که نیشش بپدیدست — از سوی سر و زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار نصیحت اگر چند — کنگست سوی بی خرد و بی سخن و لال
روز و مه و سالش نکند پست ازیراک — مانندهٔ بدویست شده روز و مه و سال
ای خواجه ازین باز و زین مار حذر کن — زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی — مرپار ترا باز همو کرد بامسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را — او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد — دیوانه مباش آب همی بای بغربال
مالیده شدی در طلب مال چو تسمه — تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که بیامدت بکف مال و شدت عمر — ای بی خرد این دست بران دست همی مال
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت — محمود که چندان ببند مال زجیپال
آن جاه و جلالت که بمالت بود ارزان — آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهی و جمالی که بصندوق درونست — جاهی و جمالیست گران سنگ و برآجال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش — تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون تنت نکو حال شد از مال ازان پس — جان را بخرد باید کردنت نکو حال
دانا بسخنها خوش و دلشاد شود جانش — بفروش بیک دسته خس تره ببقال

وان

وان مرد که او کتب فتاوی و حیل ساخت — بر صورت ابدال بد و سیرت دجال
حیلت نه ز دینست اگر بر ره دینی — حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت — این خلق نبد رفتی از و حدثنا قال
امثال قرآن گنج خدایست چه گویی — از حدثنا قال گشاده شود اشکال
بر علم مثل معتمدان آل رسولند — راحت نماید سوی آن علم چرا بنال
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علت جهلت ترا اکحل و قیفال
آنرا که به بیهوده سخن شاد شود جانش — بادان بسرود و غزل و مطرب و قوال
بر پشت مثلهای قرآن تا نگذاریش — آسان نشود بر تو نه اشکال و نه اهوال
گویی قبیی مشکل قرآن بگشادست — تکیه زدهٔ خیره بران خشک شده نال
کس بند خدایی بسگالش نگشاید — با بند خدایی ره بیهوده بمسگال
داروت نشان سوی طبیبی کت ازین درد — تدبیر وی ارد بسوی بهتری اقبال
گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیبست — شو درد و بلا میکش و همواره همی نال

نور الله قبره

چون در جهان نگه نکنی چون نشست — کز گشت چرخ دشت چو گردون نشست
در باغ و راغ مفرش زنگاری — پر نقش زعفران و طبرخون نشست
وان ابر همچو کلبهٔ ندافان — اکنون چو گنج لؤلؤ مکنون نشست

برچرخ همچو لاله بدشت اندر / زیخ چون صحیفهٔ پرخونست
جونست باغ و شاخ سمن پروین / گرماه نو خمیده جو عرجونست
باچرخ پرستاره نگه کن جون / برلاله سبزه درخور و مقرونست
جون روی لیلی است گل و پیشش / سرو نوان جو قامت مجنونست
جون مشتریست زرد گلت لیکن / این مشتری بعنبر معجونست
مشرق ز نور صبح سحرگاهان / رخشان بسان طارم زریونست
گویی میان خیمهٔ ابر وره / پرزاب زعفران یکی آهونست
دشت ار چنین نبود بماه دی / بار دگر بهشت ماه چنین جونست
صحرا بلاژورد و زر و شنگرف / از بهر چه منقش و مدهونست
خاکی که مرده بود و شده ویران / و اکنده جون شد و زچه گلگونست
این مشک بوی سرخ گل زنده / زان زشت خاک مردهٔ مدفونست
این مرده را که کرد چنین زنده / هرکس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند آنرا / ایزد بحشر مایه و قانونست
وان خشک خار و خس که بسوزندش / فرعون بی سلامت و قارونست
این مرده لاله را که شود زنده / نم سلسبیل و محشر هامونست
و اندر حریر سبز و ستبرقها / سیب و بهی جو موسی و هارونست
دوزخ تنور شاید مر خس را / گل را بهشت باغ همایونست

آهون رخنه و نقب را گویند / اما در اینجا چندان مناسبتی ندارد

اندر

اندر بهشت خواهد بد میوه / آنجا چنین کاید رو اکنونست
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو / کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور طبق و خلعت / نه گل سزای آتش و کانونست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه / دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر / کان جایگاه مؤمن میمونست
بندیش ازین صواب و عقاب اکنون / کین در خرد برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر / این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه‌ها بهشت اندر / دانی که زین بهشت و ایدونست
ای رفته بر علوم فلاطونی / این علمها تمام فلاطونست
آن فلسفه‌ست وین سخن دینی / این شکرست و فلسفه هپیونست
از علم خاندان رسولست این / نه گفتهٔ عمرو و فریغونست
در خانهٔ رسول جو ماه نو / تاویل روز روز برافزونست
دو کار خوی نیک و کم آزاری / فرزند را وصیت مأمونست
گر بدخوست خار و سمن خوش خو / این هیچ اگرای و آن دونست
دل را بدین بپوش که دین دل را / درخورد بام و ساختهٔ برهونست
جان را بعلم شوی که هر جان را / علم ای پسر مبارک صابونست
بحرست علم را بمثل فرقان / در بحر علم امام جیحونست

هپیون بمعنی افیون است که تریاک باشد

برهون چند معنی دارد و در اینجا / بمعنی حصار و خانه باشد برهان

جیحون خوش است و باره و دریا — از ناخوشی جو زهر و جو طاعونست
ای علم جوی روی بجیحون نه — گر جانت بر هلاک شه مفتونست
دریا نه آب بل بمثل آبست — جون بر لبش نه تین و نه زیتونست
گرد مثل بکرد که علم او — از طاقت تو جا بل بیرونست
تاویل کن طلب که جو دانا — این قول پند یوشع بن نونست
تاویل برگزیدهٔ ما از جهل — ای هوشیار ما در افسونست
تاویل حق در شب تر سایی — شمع و چراغ عیسی و شمعونست
این علم را قرارگه و کشتن — اندر میان حجت و ماذونست
این راز را درست کسی داند — کش دل بعلم دعوت شمعونست

نوّر مرقده

ای بهوا و مراد این تن غدار — مانده بچنگال باز آز گرفتار
در غم آزت جو شیر شد سر جون قیر — وان دل چون تازه شیر تو شده جون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور — لیک نباشد گلش بکر همه جز خار
آز گر او را امین کنی بستاند — او نه بسیار چی ز عمر تو بسیار
بار و بزه از تو بر خزه کردست — ای شده جو کانت پشت در بزه و بار
رخ خر بدرا بطمع کاه و جو آرد — زیرک خر بنده زیر بار نخواد

خر پس

خر پس جو دوید و تو پس نان — اکنون در زیر بار میرو خروار
خوار که کردت بپایگاه شه و میر — در طلب خواب و خور چرا این تن خونخوار
تن که ترا خوار کرد چون که نکوییش — خوش مخور را دان عدو که کرد مرا خوار
جاگر خویشت که کرد جز گلوی تو — اینت والله بدرک زشت بکی عار
گر تو بدانستهٔ که فضل تو بر خر — جیست کجا ماندی برند و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود — عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید — جون تو بمست کردهٔ دل هشیار
کار خرد جیز نیست جز همه تدبیر — کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد — گفتی لیکن شر و دبافه و بیکار
جونکه خرد را دلیل خویش نکردی — بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد و جرا کرد — کار عظیمت جیست عاقبت کار
من جه بکارم خدای را که ببایست — کردن چندین هزار کار و بیاوار
گردش نودم بکار بیهده کی کرد — بیهده کی ناید از مهیمن قهار
واکنون تدبیر جیست نام بباید — بد جو برون بایدم همی شد ازین دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب — بر تن و جان نوای پسر سر و سالار
عقل تو آید ز بهر طاعت و علمست — بس تو جرایی بدو منافق و طرار
آتش دادت خدای تا نخوری خام — نه ز قبل سوختن بد و سپر و دستار

یعنی چون بیرون بایدم بود

جون بزمستان تو با آفتاب بخسپی
نیست خبر مرت را هنوز کنون باش
جرخ همی بندد بگشت زمان پای
عمر ترا جون بموش خویش جهان خورد
تنت جو نار ست و جانت پود و تو جامه
جندین در معصیت مدد و بجب ورا ست
یاد نیاید ز طاعتت نه ز توبه
راست کافتادی و ز خواب و ز خور ماند
بی کینه تات کار پیش نیاید
جونت بخواهند باز عاریتی جان
توبه سکالی که نیز باز نگردی
وانگه جو توبه شدی ز منظر توبه
عذر طرازی که میر توبه م شکست
راست نگردد دروغ و زرق بجاره
میر گرت یک قدح شراب فزود بخت
میر جگویی که بر تو بر در مرگ ست
جونکه بدان یک قدح که داد ترا میر

بس جه تو ای بی خرد جه آن خربکار
جو نسپرد ست پای تو خر با بار
روزی از ینجا برون گذشت جو گفتار
خواه عمر باشش تو خواهی عمار
جامه نماند جو پود دور شد از تار
جون شتر بی مهار و اسب بی افسار
اکنون کت تن ضعیف نیست و نه بیمار
انکه زاری کنی و خواهش و زنهار
وانکه کت تب کلو گرفت کنه کار
از دلت انکه دمی بمعصیت اقرار
سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
باز در افتی بجاه جهل نگونسار
نیست دروغ ترا خدای خریدار
معصیت را بدین دروغ میا جار
جونکه تو از دین برون شدی زین و بار
ای شده گم ره بد وختت بسمار
با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار

بلک

بلکه ترا دل سوی عصیان ماندست
نیک نبودی تو خود کنون جه حدیث ست
ای بتب نار تازنان بجب ور است
روزی پیش ایدت بآخر کان روز
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
امروز آزار کس مجوی که فردا
آنجه نخواهی که من به پیش تو آدم
جان مرا گر سوی تو جانت عزیزست
جون ندهی داد و داد خویش بخواهی
داد تو داد ست گردگار ترا نیز
ور ندهی داد گردگار بطاعت
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجت

جون سوی طباخ جشم مردم ناهار
گز جشم و میر زور یافتی و یار
بر زنی آخر سپر عزیز بدیوار
دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار
ایزد باشد ترا بحشر نگه دار
سم ز تو بی شک بجان تو رسد آزار
پیش من از قول و فعل خویش خطا مدار
سوی من ای هوشیار خوار مپندار
نیست جز این هیج اصل و مایه پیکار
داد ز طاعت بداد باید ناجار
بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار
حکمت جون دُر و پندِ سخته بمعیار

نور الله مضجعه

۱ ای غره شده بپادشاهی
انکس که ببند بنده باشد
تو سوی خرد ز بند کاسنی

بهتر بنگر که خود کجایی
هرگز که دهدش پادشاهی
زیرا که بزیر بند هایی

گر بنده نه‌ای چرا نه از تنت   این چند گره نه بر گشایی
این بند گران که این تن تست   چون هیچ نیابدت رهایی
پس شاه چگونه‌ای تو با بند   چون بندهٔ خویشتن بلایی
گر شاه توی بخش و مستان   چیزی تو ز شهر و روستایی
زیرا که ز خلق خواستن چیز   شاهی نبود بود گدایی
یا باز شهست یا تو بازی   زیرا که چو باز بی ربایی
وانرا که بمال و جان کنی قصد   خود باز نه‌ای که اژدهایی
گیتی بسرا دو در سرائیست   تو بسته درین دو در سرایی
بیرونت برند از در دیگر   چو از در بود شد اندرایی
پیوسته شدی بخاک تا زو   می رای نیابدت جدایی
گر رای بقا کنی درین جای   بیهوده درای و سست رایی
وین چرخ کش ایچ خود بقا نیست   تو بر طمع بقا چرایی
گر می نخورد درست ماندت   این برشده چرخ آسیایی
هرگز نخورد بقا نیابد   بیهوده چرا ای چرایی
گر تو نخورد بدی نگشتی   یکتا قد تو چنین دو تایی
ای گاو چرا ز شیر گرگی   بندیش که پیش او بیایی
تو چون که زبهر این قوی شیر   از مادر خویش می‌نزایی

ازکامش

از کامش و نیستی بیندیش   امروز که هستی و فزایی
دندان جهان همیت خاید   ای بیهده ژاژ چند خایی
انجا که شوی همی نبایدت   وینجای همیشه می نپایی
بر طرف دوره جو مرد گمره   اکنون حیران و ما بهایی
خوردی ورزدی و تاختی یکچند   واکنون که نماندت آن روایی
یکچند چو کاو مانده از کار   شو زهد فروش و پارسایی
ای بوده بسی جواب نوزین   امروز یکی کهن حنایی
جاهل برسد بپارسایی   بیهوده خله چرا درایی
آن بس نبود که روی و زانو   بر خاک بمالی و بسایی
گر سوی تو پارسایی است این   والله که تو دیو پرخطایی
زیرا که نخست علم باید   تا پیش خدایرا بشایی
هرگز نبرد کسی ببازار   نابیخته گندم بهایی
پر خاک و خسی تو ای نگوسار   از بی خردی و از مرایی
هر چند بشخص همچو دانا   با چاکر و اسب و باردایی
چون یک سخن خطا بگویی   بر جهل تو آن دهد گوایی
ای کشته کهن بکار دیوی   واکنون نوی شده چرایی
شوراب ز قعر تیره دریا   چون پاک شود شود سمایی

آینه عزیز شد سوی ما / چون نور گرفت و روشنایی
با علم گر آشنا شوی تو / باز مد بیابی آشنایی
با جهل مجوی زهد از یرا / گز جهد نیایدت همایی
ای جاهل چون شوی بمسجد / ای تشنه چرا کنی سقایی
گر جهد کنی بعلم ازین جا / یک روز بمشتری برآیی
در خورد ثنا شوی بدانش / هر چند که در خور هجایی
خورشید شوی قوی بدانش / هر چند ضعیف چون سهایی
یک روز جهان شوی بکوشش / کم روز جهان همی نمایی
دانش ثمر درخت دینست / بر شو بدرخت مصطفایی
تا میوهٔ جانفزای یابی / در سایهٔ برگ مرتضایی
چیزی عجبی نشان داده / زیرا که تو آشنای مایی
زان میوه شوی قوی و باقی / گر بر ره جستن بقایی
هر چند که بی بها کلیمی / دیبای نکو شوی بهایی
از حجت گیر پند و حکمت / گر حکمت و پند را سزایی
با نو سخنان او کهن گشت / آن شهره مقالت کسایی

طاب رقده

ای دننده بجو دن کرده رخان از خون دن / خون دن خونت بخواهد ریخت گردن بدن

بجو

همچو نخچیران دنبدی سوی دانش دن کنون / نیک دان باید همیت اکنون شدن ای نیک دن
راه زد بر تو جهان و برد فر و زیب تو / چند خواهی گفت مطرب را فلان راه برن
چون سمن شد برد و عارض شبل سم شمشاد تو / چند بوی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کنزی از ده بیش / بانگ موذن را فزونی از صد و پنجاه من
تو چرای گور وار و شیر گیتی در کمین / شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا / گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن
تن چرای گور خواهد شد بتن تا کی چری / جانت عریانست و تو بر کرد تن کرباس تن
چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست / ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامهٔ تت نپوشد تیغ پوشد یا قلم / گر نه زن با قلم زن باش یا شمشیر زن
از قلم بر نگذرد هر هیچ مردم را شرف / ور کسی را ظن جزین افتد خطا افتدش ظن
تیغ تخت نست و تاج تو قلم شو هر دو دست / آن درین زن وین دران زن بادشا کن خویشتن
دست را چون مرکب تیغ و قلم هر دو بگیر / وانگهی اسبت بمیدان شرف بیرون فکن
گر یکی زین دو شرف را پیش ناوردی بدست / نیم مردی زانکه تو نیک و سنه ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گویی بیهده / نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوب روی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل / زشت سوی مردمان از فعل زشت اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدش بود / با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن
گر هنر باشد ملک نعمت نباشد جز رهی / ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن

از هنر خویشتن را شو یکی چنبر طلب — تا بیابد صد هزاران پشت از نعمت رسن
تخم بخت نیک بورانیست چیزی جز هنر — بار بخت نیک از شاخ هنر یابد جان
بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت — با هنر هرگز بحنت درنماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر — ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو بر دلها سخن خوانده نوشت — خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم — تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نژاد — چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بوالحسن
از سخن وز تیغ زاد این دین ازان آمد قوی — دین طلب کردی هنر جوی رها کن مکر و فن
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را — چون نباشد دین نباشد کلک و ایمن دا تمکن
برهمن در هند برجندال ناکس فضل داشت — بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن
مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت از هنر — جز بزیر مایه و مادر نگیرد وطن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت — پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو گرمابی که از یک نیمه زو رشاه را — فرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانگش — مر ترا پورا بدین مردم بدین باید شدن
آن سخن باشد سخن نزدیک من کز دین بود — آن سخن کز دین برون باشد چه باشد هین دهن
گر بدل بینا شدستی راه دینی پیش تست — گاه ازین سو گاه ازان سو چون نباید تاختن
دین یکی جامه ست چون داناش پوشد پاک و نو — باز چون نادانش پوشد چون گلیمی بر درن

جونکه

چونکه بینا شد بسوی جامهٔ یوسف پدرش — زان سپس کش چشم نابینا بود از بس محن
ورچه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون — گر فرستادست سوی تو محمد پیرهن
یا ترا از پیرهن خود نیست ای جاهل خبر — روز و شب زان ماندهٔ با پایهای و مفتتن
دین ز فعل بد نماند پاک جز در پاک دل — شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی — فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
گر دلت بر نیک همسایه از حسد کینه گرفت — کینت از بد فعل جان خویش باید آختن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل — چونت باید با خداوند این دوالک باختن
از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش — از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن
همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا — گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد گیر — شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبن

طاب ثراه

ای بسر ار عمر تو یکساعتست — ۱ — ایزد را بر تو در و طاعتست
نعمت تخم است و ز و شکر بار — وین بر و این تخم بهر ساعتست
طاعت اگر اصل همه شکرهاست — عمر سر سر شرف و نعمتست
گرت همی عمر نیرزد بشکر — بر تو بد بود انکه تهمتست
مرد نکو صورت بی علم و شکر — سوی حکیمان بحقیقت بتست

مرد مخوان هیچ بتش خوان از آنک — از قبل سیم و زرش حشمتست
نزد تو بس مردم گشت است میر — زانکه برو نیز زر و حیلتست
هرکه نداند که کدامست مرد — همچو ستوران ز در رحمتست
مرد نهان زیر دلست و زبان — دیگر یکسر کل پر صورتست
گر تو همی مردم خوانیش از آنک — چون بت با قامت بی قیمتست
سوی خرد جز که سخن نیست مرد — او سخن و کالبدش لعبتست
جز که سخن یافتن ملک را — هیچ نهایت و نه نیز آلتست
جز بسخن بنده نگردد ترا — آنکس کو با تو ز یک نسبتست
مرد رسولست ستوزند پاک — این که همی گویند این امتست
مرد سخن یافته را در سخن — حملت و هم حمیت و هم قوتست
حجت و برهانش و سوال و جواب — ضربت و تیغ و سپر و حربتست
حربگه مرد سخن دان بسی — صعبتر از معرکه و حملتست
شیر بیا بازا بامرد جنگ — هم سری و همبری و شیر کشتست
جنگ ز شیر آمد شمشیر شیر — بشکنش چون تیر تو با هیبتست
قول تو تیرست و زبانت کمان — گرت بدین حرب بدل رغبتست
هرکه بتیر تو خسته شد — خستگیش تلخ و خوش و بی حیلتست
پیش خردمند درین حربگاه — بی خرد انرا همه تن عورتست

شهره

شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن رهبر زی جنتست
روی متاب از سخن خوب و علم — کین دو بدو سرای ترا بابتست
پرورش جان بسخنهای خوب — سوی خردمند مهین حکمتست
کوکب علم آخر چرخ برکند — گرچه کنون تیره و در رجعتست
هیچ مشو غره کرا و باش را — چند گهی نعمت و یا دولتست
سوی خردمند بصد پرده در — جاهل بی قیمت و بی حرمتست
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
قیمت دانش نشود کم بدانک — خلق کنون جاهل و دون همتست
توبه کند شیر ز شیری مگر ز — گرچه شتر کاهل و بی حمیتست
سپر و همی بار زد اگرچه چنار — خشک و نکوسار و سقط قامتست
نیک و بد عالم را ای پسر — همچو شب و روز درو نوبتست
گاه تو خوش طبع و گهی خشمگین — سیرت این چرخ همین سیرتست
آنکه ترا محنت او نعمتست — نعمت تو نیز برو محنتست
بر اثر روز رود شب چنانک — نعمت او بر اثرش نکبتست
خوک همه شر و زیانست و نحس — میش همه خیر و بر و برکتست
همچو دو بنده که برین از خدا — بر تو سلامت و بر آن لعنتست
کی بتواند که شود خوک میش — زانکه شر و نحس درو خلقتست

برطلب برکت میشی ترا / هم خرد و هم تن و هم طاقتست
نیک نگه کن که برین جا بلان / دیو لعین را طرب و دعوتست
جای حذرست ازینها ترا / اکنون کین خلق بدین عبرتست
انک فقیهست از املاک او / پاکتر انست که از رشوتست
وانک همی گوید من زاهدم / جهل خود او را بتزین دولتست
گوش و دل خلق همه زین قبل / زی غزل و سخره و طیبتست
بیت غزل برطلب فحش و لهو / بی سزا ترا بدل آیتست
عادت خود طاعت و پرهیز دار / تا فلک و خلق بدین عادتست
بیهده کفتاد بیکسو فکن / حجت بر تو سخن حجتست
ور تو خود از حجت بی حاجتی / نه بتو مر حجت را حاجتست

نوز مشهده

گرگ آمدست گرسنه و دشت پر بره / افتاده در رمه رمه رفته بشب چره
گرگ از رمه خوران و رمه در کیا چران / هریک بحرص خویش همی پر کند دره
گرگ کیا بره ست و بره گرگ را کیاست / این نکته یاد گیر که نغزست و نادره
بنگر درین مثال تن خویش را ببین / گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر انکه تا بره گیری مگر مرا / ای بی تمیز گرد گری را مشو بره

گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر / چونی جواب راست بده بی مناظره
ترسی همی که از تو بپاشد ز لشکرش / بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
گر تو بپاشی نزنی میسرهٔ امیر / ترسم که پر ز گرد بماندش مبتره
فخری مکن بدانک تو میده و بره خوری / یارت بآب در زده یک نان فخفره
زیراک هم ترا و هم او را همی بسی / بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نه بینی همی بدل / گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
وز آرزوی انک ببینی شکفتیی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب ترا زین تن چه بایدت / بسته ببند سخت درین نیلگون کره
این جان پاک تو زچه رو مانده است اسیر / پنهان درین خوران و دو دستی گران
گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان / تن را چرا تهیست میانش چو قوصره
در قوصره همی بسفر خواستت رفت جان / زان برگرفت سفرهٔ در خورد مطهره
بنگر که چون بحکمت دربست کردگار / سفره ترا و مطهره را سپرد بحجره
گر تو مفاخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من مفاخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت / اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
آنرا کن آفرین که چنین قصرت او فکند / بی خشت و چوب و رشته و پرکار و مسطره
بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز / بزدای از و بخار ببر بینز و غرغره
چاهیست بر رهت که پدرت اندرو فتاد / تا تو نیفتی در و چو پدر بی مکابره

قوصره بفتح قاف زنبیلست
شمس اللغات

مسخره بفتح اول و خای نقطه دار
بمعنی هزل و مزاح و تمسخر است
برهان

گیتی زنیست جفت بداندیش شوی جوی | با عذر و فتنه ساز و بگفتار ساحره
بگریز ازو ز تو چو تو فتنه شدی برو | پرهیز دار ازین زن جادوی مدبره
غره مشو بر شوخی و نازش که هرچه داد | بستاند از تو پاک بقهر و مصادره
با بی قرار دهر مجوی ای پسر قرار | عمرت مده بباد بافسوس و قرقره
از مکر او تمام نپرداخت انکه او | پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقدی سره ست عمر و جهان قلب و بد | نقد سره بقلب که باید ترا سپره
درخنبره بماند و دستت ز بهر گوز | بگذار گوز و دست برآور ز خنبره
من زرق او خریدم و خوردم بروی او | زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر بقهر او خبرم داد هم چنین | از مکر او بزرگ حکیمی بقا بره
خوابت همی برد من انگشت ازان زدم | پیش تو بر کناره خوش بانگ یاتزه
تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب | همواره میکند ببالینت پیکره
گر تو بخواب خوش بدهی عمر بجو خر | بر جان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بده روی جان بشوی | تا روی پر ز گرد نیابی بسا بره
چون دست و پای پاک نه بینیت جان و دل | این مرد و باک بینم و آن مرد و پر گره
پیری کجا برد ز تو گرما به و کلاب | خیره مده کلیم کهن را بجندره
چون می فرو کشد سر سروت فلک بچاه | تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره
بپذیر پند اگرچه نبایدت پند خوش | پر نفع و ناخوش است چو معجون قیفره

گوز بر وزن و معنی جوز است که گردکان باشد
خنبره بر وزن سنبله خمره کوچک است برهان
یاتزه بفتح تا و زا قرشت دف و دایره را گویند برهان
خره بر وزن تره چند معنی دارد و در اینجا بمعنی گل و لای برهان
جندره بر وزن پنجره چوبی است بقدر نیم ذرع که کوفتن و هموار ساختن رخوت ... برهان

ازغم

از حجت خراسان آمدت یادگار | این پر ز پند و حکمت و نیکو مواره

غفر الله له

ای نام شنوده عاجل و آجل | بشناس بخت آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده | هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی | درخورد تو نیست این مشکل
چنگال مزن درین شتابنده | کت زود کند چو خویشتن زایل
کشتیت جهان چو رفت رفتی تو | در می نروی ازو طمع بگسل
تو با خردی و این جهان نادان | اندر خور تو کجاست این جاهل
با عقل نشین و صحبت او کن | از عقل جدا کجا شود عاقل
عقلت ابدی اگر بقا بایدت | از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی | فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری | عقلت امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یکچندی | یک مشت گلست تن درو مبسل
تن دو پل بیوفاست ای خواجه | چندین مطلب مراد این دو پل
عقلی تو بجان چو باز داد گیتی | گل باز شود ز تن بگل گل
عقلت بکیوست کل بدیگر سو | بنگر بکدام جانبی مایل

گل خواره تنست جان سخن خوار　　جانت نشود ز گل جو تن کامل
جانرا بسخن بسوی گردون کش　　تن را با گل ز دل بیکسو هل
بهری ز سخن جو نوش بر نفعت　　بهری ز برت ناخوش و قاتل
آنزا که جو نوش نام حق آمد　　وانزا که جو زهر نام او باطل
جون زهر می کند ترا باطل　　بس باطل زهر باشد ای غافل
باطل مشنو که زهر جانت او　　حق را بنیوش و جای کن در دل
عدلست مراد عقل ازان هرکس　　دلشاد شود جو گوییش ای عادل
بس راست بدار قول و فعلت را　　خیره منشین بیکسو از محمل
هر گو نکند کان بزه برای تو　　تو بر مکرای زخم او را سل
جون هر که جکاند او بپشتت بر　　بر باش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروه نیکو رو　　این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسیل سایل را　　بندیش ز روزگار آن سایل
تا عادل شوی شوی باندیشه　　هر گه که تنت ببدل شد فاعل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر　　ای بر لب جوی خفته اندر ظل
بد بر تن تو ز فعل خویش آید　　بس خود تن خویش را مکن بسمل
کان مرد و فریشته بفعل خویش　　آویخته مانده اند در بابل
از بی گنهان بدل مکش کینه　　همجون ز کلنک بی گنه طنزل

اندر

اندر دل خویش سوی من بنگر　　هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غِلّت مرا بدل درون از تو　　گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش خامش ای حجّت　　هرچند که نیست پند را قابل

غفر له

جهانرا نیست جز مردم شکاری　　نه جز خور هست کس را نیز کاری
یکی مرکاو بر پروار را کس　　جز از قصّاب ناید خواستاری
کسی کو زاد و خورد و مرد جون خر　　ازین بدترش باشد نیز عاری
چه دزدی زنی خردمندان جه موبش　　جه بدگویی سوی دانا چه ماری
خلنده تر ز جاهل بر نزوید　　هگرز ای پور ز آب و خاک خاری
ز جاهل بید به زیراک اگر بید　　نیارد بار نازاردت باری
حذر دار از درخت جاهل ایرا　　نیارد بر تو زو جز خار باری
جه باید هرکه او سرکین بشولد　　مگر رنج تن و ناخوش بخاری
جو خلق اینست حال این تو بیابی　　ز تنهایی به ای خواجه حصاری
به از تنهاییت یاری نباید　　که تنهایی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار اینست و زی من　　ازین به کس نکردست اختیاری
بیاده به بسی از بسته بر خر　　تهی غاری به از پر گرگ غاری

مرا یاریست جون تنها نشینم   سخن کوی امینی رازداری
همی کوید که هرکو نشنود خود   ندارد غم ولیکن غمکساری
یکی پشتستش و صد روی هستش   بخوبی هر یکی همچون بهاری
به پشتش بر زنم دستی جو دانم   که بنشستست بر رویش غباری
سخن کوی بی آوازی ولیکن   نکوید تا نیابد هوشیاری
نه بینی نشنوی تو قول او را   نبیند کس جنین هرکز عیاری
بهر وقت از سخنهاء حکیمان   برویش بر به بینم یادکاری
نکوید تا برویش ننکرم من   نه جون هرزه اژخایی بادساری
بتاریکی سخن هرکز نکوید   جو با حشمت مشهر شهریاری
بصحبت با جنین یاری بیمکان   بسر بردم به پیری روزکاری
بزندان سلیمانم ز دیوان   نمی بینم نه یاری نه زواری
سلیمان وار دیوانم براندند   سلیمانم سلیمانم من آری
بدریا باری افتاد او بدان وقت   ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من   نیابد کس نه عیبی نه عواری
مرا تا بر سر از دین آمد افسر   رهی و بنده بد پیش فساری
ز من بیزار نامدشان ازیرا   نپرهیزد حاری از حاری
کرفتستند اکنون از من آزار   جو از پرهیز بر بستم ازاری

زبهر آل پیغمبر بخوردم   جنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی تو   ز بهتر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید   مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فضلی پیاده و کند بودم   بفر آل او کشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد   اکر بدبخت باشد بختیاری
بفر علم آلش روزه دارست   همان بی طاعتی بسیار خواری
بجان بی قرار اندر بدیشان   بدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری بجز کز علم ایشان   درین عالم کجا شد حق کذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت   ز بیماری دل هر دل فکاری
بحله دین حق در بود تنزیل   بایشان یافت از تاویل یاری
نه بیند جز بایشان جشم دانا   نهانی را بزیر آشکاری
نهان آشکارا کس ندیدست   جز از تعلیم حبری نامداری
نکارنده نهان آشکارست   سوی دانا بزیر هر نکاری
بدین دار اندرون باید دیدن   که بیرون زین و به زینست باری
لطیفست آن و خوش جشم جنبش   ز خاک و خار و خس جون مرغزاری
ازیراک ار قیاس آن شادمانست   سوی دانای دین وین سوکواری
جو شورستان نباشد بوستانی   جو کاشانه نباشد رهکذاری

گرا کاسی که اندر ره گذاری — جو افتادی چنین در کار و باری
جو دیوانه بطبع باز خرما — جه افشانی سیمی بی برجباری
شکار خویش کردت جرخ و نامد — بدستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی کنون برکن سر از خواب — خری خیره مده مستان خیاری
که روزی زین شمرده روزگارت — ببایدداد ناچاره شماری
بخوان اشعار حجت را که ندهد — به از شورش خرد جانرا شعاری

جعل الله الجنة مثوا ه

خردمندرا می چه گوید خرد — ۱ — چه گویدش گوید حذر کن ز بد
بدان وقت گویدمیش این سخن — کش از بدکنش جان و دل پی رمد
خرد بد نفرمایدت کرد ازانک — سرانجام بر بدکنش بد رسید
برین قولت ای خواجه این بس گوا — که جو کار جز جو سپی ندرود
نه بینی که گر خار کارد کسی — نخستان نیالش مرورا خلد
اگر بد کنی جون دد و دام تو — جدا نیستی بس تو از دام و دد
بدی دام آهرمن ناکس است — بدامش درون جون شوی با خرد
بدی مار گرزه ست ازو دور باش — که بد بتر از مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن — که گر بد کنی خود توی هیربد

جولعنت

جو لعنت کند بر بدان بدکنش — همی لعنت او بر تن خود کند
جو سر دو تهی می براید از آب — جه عیب او رد مر سبد را سبد
سزا پیشه آنست کز فعل نیک — سر خویش را تاج خود بر نهد
جو نیکی کند با تو بر خویشتن — همی خواند از تو ثناهای خود
گرا پیشه نیکی نشاندن بود — همیشه روانش ستایش چند
بدو جهان بی آزار ماند سرانک — ز نیکی بتن بر ستایش تند
ز نیکی بنیکی رسد مرد ازان — که هر کس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نزاید هگرز — نه نیکی بجز بشیر مدحت مکد
خرد ز آتش طبع آتش ترست — ۱ — که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد — جو از شیر مر تیرگی را نخد
گرا دیو دنیا گرفتت اسیر — مرورا کسی جز خردکی خرد
خرد پر جانست اگر بشکنیش — بدو جانت ازین ژرف جون بر پرد
بدین پر پرتا نگیردت جبل — واگر نی بکو بدت زیر لکد
خرد عاجزست از تو زیرا که جبل — ازین سو وزان سوت رامی کشد
بکش خویشتن را بکش دست ازو — کراو زین عمل بیش گشتست صد
خر بد کیاسی که نکواردش — همی با خری روز کم نزجرد
نزا آرزوها جنین جون سپی — جو کوران بجر و بجوی افکند

بدین کوری اندر نترسی که جانت … بناگاه ازین بند بیرون جهد
جو ماهی نشست درون جان تو … جنان می زبهر رهایش طپد
ازین بند و زندان بناچار جان … همان کش در آورد بیرون برد
بخوشه اندرا ز بهر بیرون شدن … جنان جمله شد ماش و بلک و نخود
ترا تنت خوشه ست و پیری خزان … خزان تو بر خوشهٔ تنت زد
دگرگون شدی و دگرگون شود … جو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع … ازین نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز … کنون مرزمانی فرو پژمرد
همان سرو کز بس کشی می نوید … کنون باز جون نی زسستی نود
نوان از نود شد کز و بر گذشت … ز درد گذشته نود می نود
منو بر گذشته نود پیش ازین … که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر … مرا امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارد سود … جو چشمت مرا امروزی بنگرد
درخت پشیمانی از دینه روز … در امروز باید که مان بر دهد
گر امروز جون دی تغافل کنی … بفردات امروز تو دی شود
بطاعت از شاخ عمرت بجن … که اکنونش گردون ز بن برکند
بیاری مده عمر باقی بباد … که مانده شود سر که خیره دود

نباید که جون لهو فرسود از تو … نشانی بماند جو از یار بد
حمیدن نه نیکیست باید که مرد … ز نیکی جو جون بنیکی جهد
نصیحت زحجت شنو کو همی … ترا زان جشاند که خود می جشد

روح الله مضجعه

1 صعبتر عیب جهان سوی خرد جیست فناش … پس این عیب سلیمت بلاها و عناش
گر خردمند بقا یافتی از شغل جهان … همه عیبش هنرستی سوی دانا بیقاش
فتنه زانست برو عامه که از غفلت وجهل … سوی او می بنقا مانده ازیراک فناش
کس جهان را ببقا تهمت بیهوده نکرد … که جهان جز ببقا کرد مکافات و جزاش
او همی گوید ما را که بقا نیست مرا … سخنش بشنو اگر جند که زشت آواش
گرچه بسیار دهد شاد نباید شدن … بعطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش
روز پر نور و بهاهست ولیکن پس روز … شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش
بجوانی که بدادت جو طمع کرد بجانت … گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیره مخسب … آنچه کان بود بخواهد مطلب مست مباش
ای پسر جونکه بجان بر دل یکتا شودت … بنگر در پدر خویش و ببین پشت دوتاش
گرد واگشت براو باش جهان زرق جهان … تو جو او باش مرو بر اثر زرق رواش
که حکیمان جهانند درختان خدای … دگر این خلق همه خار و حشا نند و گیاش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای ‌ ‌ ‌ تا بطاعت بگذارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمد که شنودند ازو ‌ ‌ ‌ سخنش را دگران نیز هم بودند تراش
عرش پرنور و بلندست بزیرش در شو ‌ ‌ ‌ تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ ‌ ‌ ‌ بنده گشتت ترا فخر و بپروز و جاش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش ‌ ‌ ‌ گر نه بیندش تو از شیعت خویش او نباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول ‌ ‌ ‌ چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم ‌ ‌ ‌ و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سرپاش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر ‌ ‌ ‌ وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه با هر کس منکر شدی از خلق جهانش ‌ ‌ ‌ جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت جو توی داد عطاش ‌ ‌ ‌ بر کوع اندر بفزود سوم فضل سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست ‌ ‌ ‌ چون رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
معدن علم علی بود بتاویل و به تیغ ‌ ‌ ‌ مایهٔ جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش
هر که در بند مثلها و قران بسته شدست ‌ ‌ ‌ نگشد جز که بیان علی از بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفا ‌ ‌ ‌ چون کر و کور بماند بکند جهل سزاش
تیغ و تاویل علی بر سر امت بگسیر ‌ ‌ ‌ ای برادر بقدر حاکم عدلست قضاش
مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای ‌ ‌ ‌ تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را نخر اوست امام ‌ ‌ ‌ نیستم من پس ازین کس دادم بشماش

کر

گر شما جز که علی را نخرید یدبدو ‌ ‌ ‌ نه عجب زانکه نداند جز بدلالان باش
گاو را گر چه گیا نیست جو لوزینهٔ تر ‌ ‌ ‌ بدگوارد بهمه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر گر دل و دین را سفها لاش کنند ‌ ‌ ‌ تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
بخطا غره مشو گر چه جهاندار نکرد ‌ ‌ ‌ هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات ببنده برساند باخر ‌ ‌ ‌ مر وفا را بوفا باش و جفا را بجفاش
این جهان ای پسر از خلق همه عمر چرد ‌ ‌ ‌ جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
از چراگاه جهان آن شود ای خواجه برون ‌ ‌ ‌ که بتاویل مر ان بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را بنیاد مثل کالبدست ‌ ‌ ‌ علم تاویل بگوید که چگونه ست بناش
دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری ‌ ‌ ‌ جان تو اهل معادست و تنت اهل معاش
تن تو رزق و دغا داند بسیار بکوش ‌ ‌ ‌ تا بیکسو نکشدت از ره دین رزق و دغاش
جز که رزق تن جاهل سببی دیگر نیست ‌ ‌ ‌ که بیک پیش نگین است ارنگ بردر تاش
رزق تن پاک همه باطل و ناچیز شودت ‌ ‌ ‌ که نباید بدر تاش و تکین بود فراش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است ‌ ‌ ‌ بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر بی رتبت خاکیست باصل ‌ ‌ ‌ گر کلی بد یا دیبهٔ رومیست قباش
چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند ‌ ‌ ‌ زو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش
تنت فرزند گیاهست و گیا بچهٔ خاک ‌ ‌ ‌ زین همیشه نبود میل مگر سوی نباش
تن زمینیست میارایش و بفگن بزمینش ‌ ‌ ‌ جان سماییست بیاموزش و بر بر بسماش

علت جهل جو مرجان ترا رنجه کند … داروی علم خور ایراک بعلت شافیش
سخن حجت بشنو که مر او را غرضی … نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

وایضاً له

ای شسته سیر و روی باب زمزم … حج کرده جو مردان و کشته بی غم
افزون زچهل سال جهد کردی … دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت … کرباس بدادی بنرخ مبرم
ناپاک شد اکنون زتو کناهان … مندیش بدانکه کنون زعالم
افسوس نیاید ترا ازین کار … برخویشتن این رازها مفرخم
زین سود نه بینم ترا ولیکن … ایمن نه ای خر زبیم بیرم
از درد جراحت رهد کسی کو … از سرکه نهد وز شخار مرهم
کم بیشک پیمانه و ترازوی … هرگز نشود پاک زاب زمزم
برخویشتن ار تو بوشی آنرا … آن نیت بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد … آن مال حرامی جه باد و جه دم
زین کار که کردی برون زدستی … برخویشتن ای خر ستون پیکم
بیدار شو از خواب جهل و بر خوان … یاسین بجان و تن وزود دم
بفریفت ترا دبو تا کلیجه … بفروختی ای خر بنرخ ملحم

کویی که بسود اندرم ولیکن … از دور نماید بسود ما نم
در شورستانت جان کاست … کان میوه ستانت و باغ خرم
از سیم طراری مشو بمکه … ما هیز چنین زهر و شهد برهم
برراه بدین اندرون برو راست … زین خم جه جهی ببیده بدان خم
گر زادمی ای پور تو به باید … کردن زکناهانت همجو آدم
گر رنجه از آفتاب عصیان … از تو به درون شو بزیر طارم
گر رحمت و نعمت خرید خواهی … از علم جرا مروزه و بر عمل جم
ور تخم عمل را بنم نه از علم … زیرا که نروید تخم بی نم
آویخته از آسمان بمفتم … اینجا رسنی هست سخت محکم
آنرا نتوانی دید تو هرگز … با خاطر تاریک و چشم پر نم
شو دست بدو در زن و جدا شو … زین کم ره کاروان و بی شبان رم
علمست مجسم ندید هرگز … کس علم بعالم مجسم
آید بدلم کز خدا این است … برحکمت لقمان و ملکت جم
پیمان و جراخوار قصرا و بند … با قیصر و خاقان امیر دیلم
در حشر بکرم بود کسی کو … کشتست باکرام او مکرم
برخلق مقدم شد او بحکمت … با حکمت نیکو بود مقدم
این دهر همیشه پشت ملک او روی … این خلق صفر جله و او محرم

زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک / او شهره نگین است و دهر خاتم

او داد مرا بر رمه شبانی / زین می نروم با رمه رمارم

ای تشنه ترا من رهی نمودم / گرمت نه بسخت زی لب یم

گر تو بپذیری ز من نصیحت / از جاه برای بچرخ اعظم

وله ایضاً

۱

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد / اگرچه چهره‌ش خوبست طبع خر دارد

بخر شمارش شمارش ای بصیر بصیر / اگرچه او بسر اندر چو تو بصر دارد

نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود / که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد

ز مردم آن بود ای پور از این دو پای روان / که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد

چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان / اگر جفاش نماید جفاش بر دارد

ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل / نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد

جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو / بدست راست درون بی گمان تبر دارد

درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک / اگر دو شکله خرمای خوب و تر دارد

جهان با ستی اندر نهفته دارد زهر / اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد

منافقست جهان گر بباکزی ای حکیم / بجو بدیش بدل و جان ازو حذر دارد

درین سرای به بیند چو اندرو آمد / که این سرای ز مرگی دری دگر دارد

همیشه

همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد / کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد

چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو / مقر خویش ندارد ش ره گذر دارد

بچشم سر نتواندش دید مرد خرد / بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد

اگرت داد نداد ای پسر جهان او را / همی بپای جهان داد داد گر دارد

ز بهر دانا دارد همی بپای خدای / جهان و دین را نه ز بهر این حشر دارد

بتر بود ز حشر بلک گاو باشد و خر / کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد

ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم / که خود خورنده چنین بی شمار دم دارد

بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی / که خر بخور شکم از تو فراخ تر دارد

شکم چو پیش خوری پیش خواهد از تو طعام / بخور مخارش از ایراک معده گر دارد

بجوی و جز تو چرا میدوی بروز و شبان / اگر نه معده همی مر ترا بجر دارد

بگر ز راه نداد ش مگر بسوی سقر / کسی که معده بر از آتش جگر دارد

سلاح دیو لعینست بر تو فرج و گلو / به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد

حذرت باید کردن همیشه زین دو سلاح / که تن ز فرج و گلو در بسوی شر دارد

ستم رسیده ترا ز تو ندید کس دگری / که در تنت دو ستمکار پرستفر دارد

ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت / فسونها همه از یکدگر بتر دارد

نگر که هیچ کناست بد بو برستی / اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد

مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش / چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد

تو گوش و چشم دلت برگشای اگر جاهل / دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت / اگرچه زبر و درون پنبه و آستر دارد
نگاه کن که چه چیزست در تنت که تنت / بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهرست که یک مشت خاک در تن ما / بفر و زینت از و گونه گون هنر دارد
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود / زبان از و سخن و چشم از و نظر دارد
چرا که موی تو ز و رنگ تیز دارد و مشک / رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیا رامد / تنت مگر که مرین چیز را بطر دارد
همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنک / ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری / بدانک روزی ناگاه رخت بردارد
بزیر چرخ قمر در قراری نکند / قرارگاه مگر بر تر از قمر دارد
ازین سرای برون هیچ می نداند جست / ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابد ازین راز کس خبر که دلش / ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون / چنانک گفت حکیمی یکی پدر دارد
ضعیف مردگان برد گو همی گوید / خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
از آن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنو / بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد
خدا براجه شناسد کسی که بر تقلید / دو چشم تیره و دل سخت چون حجر دارد
نه چشم دارد در دل نه گوش بل چو ستور / ز بهر خواب و خورش چشم و گوش و سر دارد

بزرگ

بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک / عمامه و قصب و اسب و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او / بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
بدین زنان و بدین ناکسان که دارد صبر / مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد
ز شعر حجت و ز پند هاش بر تو خوری / اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

قدس الله روحه العزیز

دور باش ای خواجه زین بی مرکله / کت نیاید چیز حاصل جز گله
هر که در ره با کلهٔ خوکان رود / گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ / دانیال این کرد بر دانا مله
همچو بلبل لحن و دستانها زنند / چون لبالب شد چانه بلبله
وز نهیب موذن و بانگ نماز / اندرون افتد تنشان زلزله
آب تیرست این جهان کشتیت را / بادبان کن دانش و طاعت خله
گر کله زد جاهلی با بخت بد / مر ترا با او نباید زد کله
چون کله کم کرد نادان مر ترا / کی تواند دید مرکز با کله
با عمل مر علم دین را راست دار / آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خرمنه / در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار / گرسنه خسبد بشب دست آبله

جون نشوی دل بدانش بجناک
علم خورد و برد خود کسترده اند
پیش این کاوان که هرکزشان نبود
نان همی جوید کسی کو میز ند
ریمله بر تو نهادست آن خسیس
عقل تاویلت دو شیره نهان
علم حق آنست ازان سوکش عنان
پای پاکیزه برهنه بنه پیی
علم تاویل بتنزیل اندرست
صیقلست این علم زنک جهل را
عهد یزدانست کلید و قفل او
ای سپرده دل بدنیا وقت بود
دهر بدکو هر بشیر آبستن است
دست ازو درکش جو مردان پیش ازانک
جون نکیری سلسله دا و دوار

سوی راشوی بآب آمله
پیش این انبوه و کمره قافله
دل بکاری جز بکاری حوصله
دست بر میز بیانک و مشغله
جون کشی کرخو نکشتی ریمله
جو برک حنظل اندر حنظله
عامه را ده جمله علم خربله
جون بپا اندر دریده کشکله
وز مثل دارد بسر بر قوفله
جیز نزداید مکر کین مصقله
نیست جز زرقند تقلیدی بله
کی شوی مر علم دین رایک دله
جز بلا هرکز نزاد این حامله
درکشندت زیر شر و ولوله
پیش تست آویخته ان سلسله

گر بتاریکی همی جشمت نه بید
حجت اینک داشت پشت مشعله

دردلم تا بسحرگاه شب دوشین
کفت بنکر که جرا سی نکرد کردون
خاک را قرصهٔ خورشید همی دوزد
ورنکه شام بپوشد بسیه جادر
روز رخشان سپس تیره شبان کوین
خاک راشوی همین دوست که می ناید
کم ازین شد ره کم مانی کزنیک کوهر
از دو شو نه زین بجه بجه برون ناید
میوه زینست یکی طلخ و دکر شیرین
طین اکرشوی نباشدش بروز و شب
نه جو کافور شود کوه بهمن ماه
کس غم بدست جنین طرفه زناشوی
وین خرد مند و سخن کوی بهشتی جان
زن جانست تن تیره ت بازندان
عمر خود خواب جهانست جرا خسپی
بی کمان کردی اکر نیک بیندیشی
کرکسی غسلین خورد ست همیشه در

هیچ نارامید این خاطر روشن بین
بدو صد جشم درین تیره زمین جندین
روز تا شام بذرات زده زوبین
تا بهنکام سحر روی خود این مسکین
آفرین است روان بر اثر نفرین
شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
بیکی صانع ناید شکر و رخبین
این جنین ناید پور او نه آن جنین
خلق ازینست یکی شاد و دکر غمکین
کی بدید آید زیتون و نه تین از طین
نشود دشت جو زنکار بفروردین
نه زنی هرکز زادست بدین آیین
از جه ماندست جنین بسته درین بحین
جند خسپی بنکر نیک و نکو بنشین
بر سر خواب جهان خواب دکر مکزین
که بدل خفته ست این خلق همه مسکین
تو که هشیاری بر خیره مخور غسلین

بلبل و هدهد مرغند بلی لیکن — گل سپید چو بید یکی و یکی سپرغین
طبع تشرین بچه ماند به نیسان — گرچه در سال بود نیسان با تشرین
از بهشت نه زد او و نه از معنی — سوی هشیار دلان سیرش چون نسرین
تا سحر که زبس اندیشه بخفت از من — سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه درون مرکب — فکرتت باید وز عقل بدو بر زین
جز برین مرکب و زین زین چه زشت و شگرف — جان دانا نشود بر فلک پروین
و هر تنی خوزنده ست برین مرکب — بایدت جست بصد حیلت ازین تنین
ای پسر جان و تنت مرد و زنا شوانند — شوی جانست و زنش تنت و خرد کابین
زین زن و شوی بدین کابین فرزندی — چه همی باید دانی که بزاید دین
گر بزیبی ز بلا بر تن خویش و جان — هر دو را باید کردنت ز دین پرچین
کیمیاء زد اگر دینست بدو زر شو — کیمیائیست چنین نیز بقسطنطین
نه بدو زاتش نه سیم و نه مس جز زر — بر همی زاتش دوزخ چو شدی زرین
تن بیچاره ت ازین شوی همی باید — این همه زینت و آرایش و این تحسین
جنت جان حور العین است هم اندر جان — زانش بر طاعت وعده ست بحور العین
انک ازو خاک سیه حور العین گشتست — حور ازو باید در خلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست جنینش ایزد — در تو سی از قبل علم کند تسکین
مر ترا دین محمّد چو دبستانست — دین کند جان ترا زنده و علم آگین

طلب

طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی دین چین من راه بیاموزم — مر ترا اگر نکنی روی چنین پرچین
آل یاسین مر چین را در بن جنت — تو بچین درو مین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ما چین بمثل باطن — تو بچین بودی و ماندت ترا ما چین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شوی اند — عمل و علم بدید آمده زان و زین
گر همی آرزوی آیدت عروسی تو — دین عروست بس و دل خانه و علم آیین
راه طاعت پدرا راه ستورانست — تا صبی از من ازین است جگر پر کین
زآل یاسین خبرش نی و بتقلیدش — بر سر سوره همی خواند یا و سین
هان و هین اش کنم ار حکمت از یرا خر — باز گردد در زره گز بهان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند — تا برآردش سوی چرخ و شود نوشین
پند میتین و دل نادان چون سنگست — بر دل سنگین از پند سزد میتین
جز که بر تخته نگویم سخنی زیرا — سخن حکمت زرست و خرد شاهین
جز بتلقین نزهد بی خرد از تقلید — که چراغست بتقلید درون تلقین
هر کرا آتش تقلید بجوشاند — مرد داناش بتاویل دهد تسکین

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت
آنچه دل گفت مرا او را بشب دوشین

١ هر که گوید که چرخ بیکارست … پیش جانش ز جهل دیوارست
کس ندید ای پسر نه نیز شنید … هیچ گردنده‌ای که بیکارست
چون نکو بنگری که چرخ بروز … چون چو نیلست و شب چو گلزارست
بود و باشد چه چیز و هست چه چیز … زین اگر بررسی سزاوارست
اصل بسیار اگر یکیست بعقل … پس چرا خود یکی نه بسیارست
وان کزو روشنی پدید آید … روشن و گرد گرد و نوارست
چونکه برهان همی نکو بدرست … علم برهان چو خط و پرگارست
جنبش ما چرا که مختلفست … جنبش چرخ چونکه هموارست
اصل جنبش چرا نکوئی چیست … چون نه جوئی که این چه کارست
خاک خوارست رستنی زانست … کایستاده چنین نگونسارست
جانور نیست زان نگونساری … لاجرم زنده و گیاخوارست
وین که سر سوی آسمان دارد … باز بر هر سه میر و سالارست
مر ترا بر جهان مهین درجه … که نشانده‌ست و این چه بازارست
زیر دستانت چونکه بی‌خردند … چون ترا عقل و هوش و گفتارست
با همه آلتی که حیوانراست … مر ترا با سخن خرد یارست
مر ترا نزد آن کت اینها داد … نه همانا که هیچ کردارست
کار کردی و خورد چون خر خویش … پس ترا هوش و عقل چه بکارست

ای پسر

ای پسر ننگری که عقل و سخن … چون برین خلق سربسر بارست
عقل بارست بر کسی که بعقل … گربز و جلد و دزد و طرارست
ریش و سنگ کم و ترازو و گز … همه تدبیر مرد غدارست
عقل در دست این نفایه گروه … چون نکو بنگری گرفتارست
گاو خاموش نزد مرد خرد … به از آن ژاژخای صدبارست
گرگ درنده گرچه کشتنیست … بهتر از مردم ستمکارست
از بد گرگ رستن آسانست … وز ستمکاره سخت دشوارست
گرگ مال و ضیاع تو نخورد … گرگ صعب تو میر و بندارست
نزد هر کس بقدر و قیمت اوی … مر خرد را محل و مقدارست
همبران سان که بار بر دو درخت … بر یکی میوه بر یکی خارست
همچنان کز نم هوا بهار … شوره گلزار و باغ گلزارست
دزد اگر عقل را بدزدی برد … لاجرم چون عقاب بردارست
تو به پیش خرد از آن خواری … که خرد پیشت ای پسر خوارست
مر خرد را بعلم یاری ده … که خرد علم را خریدارست
نیک و بد زان برو پدید آید … که خرد چون سپید طومارست
از بدان بد شود ز نیکان نیک … داند این مایه هر که هشیارست
عقل نیکی پذیر اگر در تو … بد شود بر تو زین سخن عارست

بخورانش مگر که علم و هنر / هم از اکنون که زار و ناهارست
اندرو پود علم و نیکی باف / کو درین مرد و پود را تارست
طاعت و علم راه جنت اوست / جهل و عصیانت رهبر نارست
خوی نیکو و داد را بلفنج / کین دو بهترت ز خوی احرارست
خوی نیکو و داد در امت / اثر مصطفی مختارست
بر ره راستان و نیکان رو / که جهان پر خسان و اشرارست
داد کن گر ستم برنج رسی / در جهان این سخن بدیدارست
جز ز بیداد طبع بر طبعی / نیست نیاد هر که بیمارست
هر که نازاردت میازارش / که بهین و بهان کم آزارست
بدکنش بد بجای خویش کند / هم برو فعل زشت او مارست
کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار رباوارست
صاحب الغار خویش دین را دان / که تنت غار و جانت در غارست
بفکن از جان و تن بطاعت و علم / بار عصیان که بر تو انبارست
خیره خروار زیر بار مخسب / چون کنه بر تنت بخروارست
چند غره شوی بفردا ها / گر نه با خویشتنت بیکارست
روز دی کشته گیر فردا را / که نه برگشت چرخ سیارست
خویشتن را بطاعت اندریاب / اگر از خویشتنت تیمارست

پند

پند بپذیر و بفکن از تن بار / گر سوی جانت بند را بارست
بدل پاک بر نویس این شعر / که بها یکی جو در شهوارست

قدس سره

ای بخطا ها بصیر و جلد و ملی / نایدت از کار خویش خود خجلی
هیچ نیابی مرا ز پند و قرآن / وز غزل و می بطبع در شغلی
حاصل ناید بجسم و جان تو در / از غزل و می مگر که مفتعلی
چون عسلی شد رخانت ز زرد چرا / با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می جو تیر و گل نشود / پشت جو چوگان و روی چون غنلی
انک برو گفته سرود و غزل / از تو گسست و تو زو نمی گسلی
او جو فرو هشت زیر پای ترا / چونکه نوا در از دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل / که نکردی شوی کنون جگلی
یا چو گل بر بدند آن جگلی / هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بد رخت ولیک فلک / زو همه بر بود تازگی و گلی
بر خلل بخت هیچ خشم مگیر / از من اگر گفتمت که بر خللی
ورنه جوان شو که هیچ گل ز ملد / جز که بجعد سیه ز تنگ دلی
مصحف و تسبیح را پس چه نهی / چون پس بربط و می و غزلی

عاجز چونی ز خیر و حق و صواب	ای بخطاها بصیر و جلد و یلی
چون بسجود و رکوع خم ندهی	پشت تشنیعت همی کند دغلی
مجلس بی راه سبکنز از کدوی	مرکب ما را گران نزار و جلی
حلهٔ پر زیب بر فکند جهان	نیست به از زهد و دین کنونت حلی
مشغلهٔ پیر مشغل نسزد	چونکه نخواهی از این و آن بجلی
چونک ندارد همیشه باز کنون	حیلت پیری ز جهل و مستحلی
روز شباب و خطا گذشت کنون	وقت صوابست و روز محتملی
پیر پراهنگی و حلم بود	تو همه پر ز مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را	رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من	ناصبیی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیست مناظره جز	آنک ز بوبکر به بنود علی
علم تو حیلت و بانگ بی معنی	سوی من ای ناصبی تهی دهلی
رخصت دادست مر ترا که بخور	شهره امامت نبید قطربلی
حبل خدای محمدست چرا	تو برسنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت مهارهای تو شد	تو پس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا	تو تبع مکر حیله گر هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا	کوفی نه موصلی و نه ختلی

من

من ز رسول خدای بی بدلم	با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزی و منات اگر و لی‌اند	هر سه ترا مر مرا علیست ولی
ناصبی ای حجت ار چه با جدلست	پای ندارد به پیش تو جدلی
لشکر دیوند جمله اهل جدل	تو جدلی را بحلق در اجلی
خلق همه فتنهٔ بر مثل اند	تو ز پس مغز و معنی مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل	از همگان تو نفور از این قبلی
بی اهل اند این خران ز دانهٔ تو	مردمی از کاه و دانه با ابلی
چون ز ستوری بمردمی نشوی	ای پسر از خری برون نحلی
عامه ستورست و فایل است ستور	ای که خردمند مردمست ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل	ایشان بادند و تو مثل جبلی
میر گر از مال و ملک با ثقلست	تو ز کمال و ز علم با ثقلی

نور الله قبره

چه گویی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان	بدست سالیان شسته زمان از موی تو قطران
ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی	چه گفتند این و آن مردو چه چیزست این و آن
گر این نزدیک را گویی وان مردور را گویی	بس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان
بدشواری توان یافتن مردور چیزی را	ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان

چه چیزست این و پیدایی چه چیزست آن و پنهانی / چه گفتست اندرین تازی چه گفتست اندران دهقان
ترا نزدیک و آسانست پیدا این جهان یورا / ز تو پنهان و دشوارست و دورست آن دگر پنهان
تو پنهانی و پیدایی و دشواری و آسانی / ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان
مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را / درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشم بینایی / ز نادانست پنهان جان چنان کز گوش کر الحان
ز نابینا است پنهان رنگ و بانگ از کر پنهانست / همی بیند کر آن رنگ را و بانگ را عمیان
ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید / که بی لونست چشم سر نبیند جز همه الوان
ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زاینسان / که پنهان بر شود و اندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را / توی ظاهر توی باطن توی سالار توی پایان
درین پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را / که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان
چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمیداری / مرین را زین گرفتستی بدو چنگال و دندان
تو گر بایی جهان خندان موافق کی شود بانو / جهان بر تو همی خندد چرایی تو برو گریان
ز بهر آنکه بنمایند مان آنجا پنهانی / دمادم شش تن آمد سوی ما پیغامبر از یزدان
بدل در چشم پنهان بین از ایشان آیدت پیدا / بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوی زیشان
ازین بنگان برون نورست و نعمتها ز جاویدی / همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این بنگان
ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامهٔ نو کن / که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان
درین ایوان کسی گشتی و خلقان شد تنت واخر / نه بینم با تو چیزی من جز باد در انبان

مثل هست این که جامهٔ تن زیان آید مرانکس را / که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان
تنت کز بهر طاعت بد بعصیانش بفرسودی / چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان
اگر گویی فلان کس داد و بهمان مر مرا رخصت / بدانجا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
چرا مر اهل عصیان را بعصیان هم رهی گردی / نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان
براه معصیت در گرز میرانی و سرهنگان / براه طاعت اندر چون ز کوران واز لنگان
اگر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمیداری / قبا بفکن که در خور ترا از صد قبا پالان
ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکردستی / چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان
اگر چه خر بنیسان شاد و سران و دنان باشد / ز بهر خر نمی گردد بنیسان دشت چون بستان
اگر همچون منی زنده توی طاعت مشو غره / که نه گر میزبان یابد همی نه گربه یابد نان
خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه / خداوندش همی خوانند تکین و تاش یا طوغان
ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن / چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان
بفرمان تن تو باز ماندا از مجلس و مسجد / ببهمن مه ز بیم برف و ذکر ما بتابستان
بوقت مجلس علمی بخواب اندر شود چشمت / چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدت صد دستان
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی / از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان
گناه کاهلی خود را همیشه بر قضا بندی / که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان
چرا چون گرسنه باشی بخسپی و ز قضا جویی / که پیش آرد طعامت بل بخواهی نان ازین و زان
شبانگه بس گران باشی بخسپی بی نماز انگه / چو صوم مر صبوحی را سبک باشی بسحرگاهان

زکات مال جز قلب و سر بنهی بدرویشان　　نثار مهر علمهای چون زمره بری رخشان

زحشمت خواب بگریزد جو گوشت زی رباب آید　　بخواب اندر شوی انگه که بر خوانند کی قرآن

بموذن بس بدشواری دهی هر سال صاعی کس　　بمطرب هر زمان آسان دهی کر موش باخفتان

بگوشت بانگ کرک از بانگ موذن خوشتر آید　　که دیوانت تهی دستند در دل سیرت کرکان

بمسجد خواندت موذن جو کرکی زان فرو لیکن　　دوی جون کرک یونان کر بکرکان خواندت سلطان

زنیکیها کریزانی سوی بدها شتابانی　　جرا با صورت مردم کرفتی سیرت دیوان

ازیرا جاهلی در دلت علت کشت و محکم شد　　جو محکم کشت نپذیرد بعلت نان بس درمان

اگرچه نرم باشد نم جو بر پولاد ارو زنگی　　بدید اید کجا رندد ز پولادش بکر سوهان

ببر از زنگ نادانی طلب کن خرد دانش را　　مگر یک ره برون آیی بحیلت زین ازرمه حیوان

ببیند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را　　جو درد معده را خوشی و تلخی باید و والان

بحکمت هر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن　　که ویرانرا عمارت کرمی خوش خوش کند عمران

بحکمت جون شد اباد آن دلت نیکو سخن کشتی　　که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن خواجه　　تو در خزی و در دیبا جرا کویی سخن عریان

ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت　　بحخت انکه شود بی شک سزای دفتر دیوان

جو با دانا سخن کویی سخن نیکو شود زیرا　　که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسان

زیار زشت نامت زشت شد نام و سزاوارزی　　جنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا　　بداد خویشتن شد نوبدر معروف نوشروان

بحجت

بحجت کوی ای حجت سخن با مردم دانا　　که مرد جوهری خرد بقیمت لولو و مرجان

به پیش جاهلان مفکن کزافه پند نیکو را　　که دهقان تخم هرکز نفکند در ریک و شورستان

نوز رقده

ایا دیده تا روز شبهای تاری　　برین تخت سخت این مدور عماری

ببندیش نیکو که جون بی کناهی　　ببند کران بسته اندر حصاری

تراشست هفتاد من بند بینم　　اکرجه تو او را سبک می شماری

تو اندر حصار بلندی و بی در　　ولیکن نه آکه از باد ساری

بدین بیقراری حصاری ندیدم　　نه بندی شنیدم بدین استواری

درین بند و زندان بکار و بدانش　　ببلغند باید همی نامداری

درین بند و زندان سلیمان بدین دو　　نبوت بهم کرد با شهریاری

ز بی دانشی صعب زشت عاری　　تو جون کاهلی سر بسر بر ز عاری

جرا بر نبندی ز دانش ازاری　　نداری همی شرم ازین بی ازاری

بیاموز تا دین بیابی ازیرا　　ز بی علمی اید همه بی فساری

ترا جان دانا و این کارکن تن　　عطا داد یزدان دادار باری

زبهر چه تا تن بدینا و دین در　　دهد جان و دل را همی اریاری

خرد یافتی تا ازین مرد دانا　　بعلم و عمل در باید ز بداری

ز جهل تو اکنون همی جان دانا | کند پیکار ترا پیکار ری
ازیرا که جانت ز دانش پیاده | وزین تو بتن جلد و چابک سواری
بدانش بزن پیکاریت را | رها کن ازین پیکاری و خواری
عجب نیست گر جانت خوارست و حیران | چو تن مست خفته ست از بیش خواری
چرا زیر علت نبستند لیکن | تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو | بجان و تن خویش بی برکاری
بخوید با روجه مشغول کشتی | که دیویت با زوت خود سخت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم | تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران | جهان را بامید ها می گذاری
بهاران بامید میوهٔ خزانی | زمستان بر امید سبزهٔ بهاری
جهانا دو رویی اگر راست خواهی | که فرزند زایی و فرزند خواری
چو می خورد خواهی بخیره چه زایی | و گر می فرو داوری چون براری
ربودی ازین و بدادی مرانرا | چو بازی شکاری و آز شکاری
بفرزند شادی زبیری پرانده | ترا هم غم الفنج و هم غمگساری
درختی بدیعی ولیکن مرین را | درخت ترنج و مرانرا خیاری
یکی را بگردون همی برفرازی | یکی را بچاهی فرو می فشاری
نمانی مگر کلینه را ازیرا | گهی نرم و خوش گل گهی خشک خاری

چو دندان مارست خارت برادر | دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من | بدین از تو النده ام بختیاری
تویی علت عمر جاویدی ار چه | همی خواهی از خلق عمر شماری
کنه کار ردا سوی آتش ولیکن | کم از اردا سوی جنت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا | چنان چون حق تن بخوردی گزاری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه | ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
تو ماری و طاوس و ابلیس هر سه | سزد گین سخن را بجان برنگاری
چو طاوس خوبی اگر دین بیابی | و گر تنت بفریبد آن زشت یاری
ترا عقل طاوس و مارست حیلت | تن ابلیس و بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی | فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید | ازیرا تو از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها | سخن بشنوی خوش بگیری بزاری
امیدت بباغ بهشت ازیرا | که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش ازان خر که بر چوب منبر | همی پای کوبد بر الحان باری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد | تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت | به بیهوده ها جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در | بچاه اندر افتادی از بس عیاری

سخن بشنو از حجت و باز ره شو — بیندیش اگر چند از او دل نگاری

نور الله مضجعه ز

چون گشت جهان زاد کر احوال عیانیش — زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد — بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت — بربست زبان از طرب لحن عوانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان — وز آب روان سرکشی بربود روانیش
کهسار که چون رزمه پر از گل بد اکنون — گر بنگری از کلبهٔ نداف بدانیش
چون رز مزور نگر آن لعل بدخشیش — چون چادر کار زن نگر آن برد یمانیش
بس باد جهان سرد که لاجرم اکنون — چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
خورشید بپوشید زغم پیرهن خز — اینست همیشه سلب خوب خزانیش
بر مفرش پیروزه بشب شاه حبش را — آسوده و پاکیزه بلورست اوانیش
بنگر بستاره که بتازد سپس دیو — چون زر گداخته که بر تیر چکانیش
مانند یکی جام نگونست شباهنگ — بزدوده بنقط سحری چرخ کیانیش
گر نیست چنین چونکه چو خورشید برآید — هر چند که جویند نیابند نشانیش
پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
وین دهر دونده بیکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانیش

گیتیت

گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش — زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بیحاصل و مکار جهانیست پر از غدر — باید که چو مکار بخوانندت برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندت — هر چند که نوروز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش — مگذار و زد در رود بران گر بتوانیش
دشمن چو نکو حال شدی کرد تو گردد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش
طاعت بگمانی بنمایدت و لیکن — لعنت کندت گر بشود راست گمانیش
بد فعل و عوان گرچه شود دوست تا جز — هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
که غدر کند بر تو و که مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش
برگاه نه بینی مگر آنرا که براهت — گز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش
پند و سخن خوب بر آن شغله در بیغت — زنهار که از نار جوی بد برهانیش
پند تو تبه گردد در فعل بد او — پر واره کژ آید جو بود کژ میانیش
چون پند پذیرفت زخود دور کنش رود — تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که جو تیر کژ تو راست نباشد — آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یکنفس از عمر زمانیش
و رخلق تواضع نکند بد گهری را — هر چند که بنیاد بود کوه مکانیش
کان مرد سوی اهل خرد پست بود بخت — کز بهر طمع پست شود بخت گمانیش
در صدر خردمندان بی فضل نه خوبست — چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش

جون راه بجویی سوی ان بار خدائی   کز خلق جو یزدان نشناسد کس تانیش
صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه   از قیصری و سندی و بغدادی و خانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست   موجود و مجسم شده در عالم فانیش
انکو سرش از فضل خداوند بتابد   فردا نکند آتش و اغلال شبانیش
ایزد عطا داد به پیغامبر از پاک   او هست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما فضل خدایست   قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را   پستست بلندی و حقیرست کلانیش
جون مرکب او تیز شود گرد نیارد   تتین فلک روز ملاقات عنانیش
چونانک جو بز بهتر و فربه نز گردد   از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش
هر چند که دیر اید سوی تو بیاید   چون سوی بدرت آمد پیغام جهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی   هر یک بدو بی حاصل چون مادر زانیش
ناکس بتو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش
غره نکند هر که بد بدست سپاهش   این عالم ازان بس بفراخی مکانیش
ناید حسد و رشک کین چاکر او را   بر ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو رهیش گشت جو من بنده ازان پس   از علم و هنر باشد دینار روشنانیش

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته
هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

یابد

ناید مگر از زین بله کو پاره   جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل   بی عقل مرد سنگ بود خاره
هرگز کس ان ندید که من دیدم   زین بی شبان رمه بله کو پاره
تا بر خار بود سرم یک شهر   مشفق بدند بر من و غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من   گشتند مار و کژدم جراره
زیرا که بر بلاس نخوب آید   بردوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بتر   زین صعبتر چه باشد پتیاره
جونار پاره پاره شود چاکر   گر حکم کرده باید بیچاره
دزدیت آشکاره که بستاند   جو باغ و حایط و زر و انگاره
ور ساره داد خواهد و آید   جز خاکسار از و زبد ساره
در بلخ ایمن اند ز هر شری   می خوار و دزد و لوطی و زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو   جون من ز خاندان شوی آواره
زیشان برست کبر و نشد یکسو   بر دوخته رکو بکتف ساره
رستا و بدان رکو و نرستم من   بر سر نهاده هر ده گزی شاره
بس حیلتی ندیدم جز کندن   از خان و مان خویش بیکباره
چو سور و جنگ را نبود آلت   حیلت گریز باشد نا جاره
آزاد و بنده و پسر و دختر   پیر و جوان و طفل ز گاواره

بردوستی عترت پیمبر   کردند مان نشانهٔ پیغاره
هرگز جنین کروه نزاید نیز   این کنده پرده هر ستمکاره
آن روزگار شد که حکیمان را   توفیق تاج بود و خرد یاره
ناکاه باد دنیا مردین را   درجه فکند از سپر برواره
گیتی یکی درخت بد و مردم   اورا بسان زیتون سمواره
رفتت پاک روغن ازین زیتون   جز دانه نیست مانده و کنجاره
امروز کو فتم بی انکـ او دی   میداشت طاعتم بسر و تاره
سودی ندارد ت جو فراشوید   بدخو زمانه خواهش و نه زاره
روزی شوی بسان زنی زنگی   آرد ت روی پیش جو مرکاره
روزی جو تازه دختری باشد   رخساره کونه داده بغنجاره
در بابت این جهان و در و کردان   این خلق مجوز بز ب و طیاره
بردین سپاه جهل کمین دارد   با تیغ و تیر و جوشن آن کاره
از جنگ جهل جونکه نمی ترسی   وز عقل کرد خود نکشی باره

طاب مرقده

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من   وز تیر ماه تیره نزاید بهار من
جون بنگری که شت بداد ی بطمع شش   نوحه کنی که وای گل و وای خار من

جون من ز بهر سال دهم روزگار خویش   آید بحال باز بمن روزگار من
هرگز نیامد و نبیاید گذشته باز   بر قول من گوا بس پیراره و پار من
در من نگر که منت بسم روشن آینه   یکسر بکار خویش ببین در بکار من
غرّه مشو بعارض عنبر نبات خویش   واندر نگر بعارض کافور بار من
مویم جنین سپید ز کرد سیاه شد   کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خزد جون حصار کرد   باید همی زد ظفر بر حصار من
اندر حصار من نرسد دست روزگار   جشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند   این صد هزار ساله عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت   وان غم فزای هست کنون غمگسار من
آزاد شد ز بار همه خلق گردنم   امروز جون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم   من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکاره کرد و دل من شکار کرد   تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهان من از جشم دل نگر   غرّه مشو بپشت ضعیف و نزار من
گر زی فلک برارد سر نار خاطرم   خورشید نور خویش بسوزد بنار من
تیر است زهره پیش ضمیر منیر من   خوار است شیرزی قلم شیرخوار من
از من بیار شکر و جواب مفصلت   آنرا که او سوال طراز د ببار من
جون من گره زنم بسخن بر کجا نهد   سقراط دست بر گره استوار من

وان بندها که بست فلاطون بشن بین ... خوماست وست پش کهین پشکار من
این بایکه مرا زبهین خلایقت ... این بایکه نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ ماه رفتم ازین جاه شرف ز ... هرگز کسی ندید عجب تر زکار من
خرمابنی بدیدم شاخش در اسمان ... بروی نثار کرده خرد کردکار من
مایم و ناامید بسیختی زنی او شدم ... زو بختیار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل همی توشه بایدم ... گفتا ترا بس است یکی شاخسار من
جنبید نرم نرم و ببارید بر دلم ... باری کز و رمیده نشد کاروبار من
بی برجنار بودم خرمابنی شدم ... خرماست بار بنده کنون بر جنار من
تا بار آن درخت مبارک بخورده ام ... گشتت با قرار دل بی قرار من
گر تخم و بار من بنزیدی برغم دیو ... خرمابنان شدی همه یکسر دیار من
فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت ... من زهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه تر که روز و شبان می طلبتم ... من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ای مردمی بصورت جسم و بدل ستور ... بر گردن تو یوغ منت و شیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّهٔ ... درّه کجا بس اید با ذو الفقار من
زی ذوالفقار دم امد بیصد هزار تو ... زی درّه نا مدست یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دستیار تست ... جبریل دستیار من و دوستدار من
تو اسب بی فسار و فسار ست عهد تو ... قیمت فزایدت چو بینی فسار من

بی زیب

بی زیب و زینت است سران گوش و گردنی ... گو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهد و بیان بس است ترا طوق و گوشوار ... این مرد و بافتی چو شدی گوش دار من
اینست نزد من که خار تو بشکند ... پیش ازت چو گویی بشکن خار من
شرم بخوان و فخر مدان مر مرا بشعر ... وین دان نه شعر فخر من و هم شعار من
ای انک کرد کار ز بهر تو جنت کرد ... با جان هوشیار م شخص نزار من
چون من دراز دست ترا اسب و بار کیر ... لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

طاب ثراه

۱ حاجیان آمدند با تعظیم ... شاکر از رحمت خدای رحیم
جسته از محنت و بلای حجاز ... رسته از دوزخ و عذاب الیم
آمده سوی مکه از عرفات ... زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و کرده عمره تمام ... بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال ... پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود ... دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را بگو که چون رستی ... زین سفر کردن برنج و به بیم
تا ز تو باز مانده ام جاوید ... فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانک کردی حج ... چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز کو تا چگونه داشتهٔ — حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام — چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی — هرچه ما دون کردگار قدیم
گفت نی گفتمش زدی لبیک — از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب — باز دادی چنانک داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات — ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش — بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو می کشتی — گوسفند از پی اسیر و یتیم
قرب خود دیدی اول و کردی — قتل و قربان نفس شوم لئیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی — در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی — وز غم فرقت و عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار — همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسر — همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو — مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین — خویش خویش را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف — که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان — یاد کردی بگرد عرش عظیم

گفت

گفت نی گفتمش چو کردی سعی — از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین — شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز — مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا بگور مر خود را — همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو — من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج — نشدی در مقام محو مقیم
رفتهٔ مکه دیده آمده باز — محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین — این چنین کن که کردمت تعلیم

نوز شهده

خوب یکی نکته یاد مت ز استاد — گفت نگشت آفریده چیز به از داد
جان تو با این چهار دشمن بدخو — نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماندست جز بداد درین بند — داد خداوند را مدار به بیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج — تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد
تیره کژ در میان کالبد تنگ — جز بنی راستی نماند و نیفتاد
پند همی نشنوی و بند نه بینی — دلت پر آتش که کرد و سرت بر باد
پند که دادت همان که بند نهادت — بند که بنهاد پند نیز هم او داد

بسته شنودی که جز بوقت گشادش … جان و روان عدو از و نشود شاد
کار خدای چنانک بستهٔ بندیت … بسته بود گفتهاش ز اصل و ز بنیاد
بند خدا و نذر اگشاد حرامست … گشتن قایل برین سخن نشان باد
بد کرد انکو گشاد بستهٔ فعلش … بد کرد انکس که بند گفته‌ش بگشاد
جز که بدستوری خدای و رسولش … دانا بند خدایرا نگشاید
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان … دست ضمیرت چرا ببرید استاد
امت راکی بود محل نبوت … جز که ز مردم مگر ز مردمی زاد
جمله مقرند این خران که خداوند … از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانکه اگر تو بو حنیفه نگروی … بر فلک مه برند لعنت و فریاد
دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت … طرفه‌ترست این سخن ز طرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر … وینها بگرفته اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت … مادر دهر گز چنین نزاد و نزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد … همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد
بند مدهشان که بند ضایع گردد … خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کشان ز خاندان پیمبر … نیست سزاوار جند خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو … انکه برین راه گشت از بنه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود … انکه خلافت بدو رسید ز بنیاد

همچو

همچو یکی یار زی رسول کرا بود … آنک برادرش بود و بن عم و داماد
یاد از پرا کنم مر آل نبی را … تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ ایدم ز دشمن ایشان … نیست سزاوار گاو نرگس و شمشاد
سود ندارد ت این نفاق چه داری … بر لب بادی و بدل نفت مرداد
دوستی دشمنان دین زبان داشت … نام برین گر شود بکرشی بنلاد
نیز نه بینم روا اگر بنکوهمت … بر یکیی نیست خوب ضرب درهاد
روسپی جاهلی که درخور اوی … مطرب شاید نشسته بر در نآد

غفر الله له

ای زود گرد گنبد بر رفته … ا … خانهٔ وفا بدست جفا رفته
بر من چرا گماشتهٔ خیره … چندین هزار دست براشفته
این دشنه برکشیده همی تازد … وان با کمان و تیر بر و خفته
اینم کند بخطبه درون نفرین … وانم بنامه فحش به کند سفته
من خیره مانده زیرا با مستان … هر دو یکیست گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد … ناگفته همچو گوهر ناسفته
بیدار کرد ما را بیداری … پنهان ز بیم پستان بنهفته
جز گوش وار دیدم مردم را … خفته دو چشم باز و خود رفته

یک خیل خوک وار درافتاده — با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق برمثال خردمندان — با مرکب و عمامهٔ زربفته
بر بام یاره و نشر منبر — گویان بطمع روز و شبان لفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم — بر درد جان و زانده دل کفته
آن جانور که پر کین گرداند — زهر ست سوی او گل شکفته
بیدار چون نشست بر خفته — خفته زعیب خویش شود تفته
زیراک بخت رود شوی بیداد — پیدا شود فضیحت از خفته
این درّها برشته در آوردم — روز چهارم از سومین هفته
رود از میان حویش براندم — شمع خرد فروخته بگرفته

غزل له

۱
ای عجب ار دشمن من خودمنم — خیره کله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بدگهر است — کرده گره دامن بر دامنم
وایم ازین دشمن بدخو که هیچ — زو نشود خالی پیراهنم
جامه بدرّند ز اعدا و لیک — جامه‌ش بدرید ز خود خودمنم
دشمن من جاهی و سرّست و من — برتر ازین تیز رو روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال — داشت درین زندان جاهی تنم

[illegible] دایم یعنی [illegible]

گر نشدم عاشق و بیدل چرا — مانده بچاه اندر چون بیژنم
چونک درین چاه چو نادان بباد — داد نبرد در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین حبس — خویش خوش بی رنج و جفا برکنم
پیش ازین شعله بچاه او فتد — من پس ازین چه بفلک برکنم
در طلب دانش و دین چندگاه — دامن مردان بکمر در زنم
کرد کسی کردم کز بند جهل — طاعتش آزاد کند گردنم
آنک جواب خوش علمش بکرد — از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش — دیو نگشتست به پیرامنم
تا دل من طاعت او یافتست — طاعت من دارد آهرمنم
پیش رو خلق پس از مصطفی — گز بس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن احسان کز او — دل بسخن گشتست آبستنم
۱ گرت ببینم ورز دین حاجتست — بر سر هر دو من از و خازنم
عالم و افلاک نیرزد همی — بی سخن او سبکی ارزنم
آتشم ار آهن و روی و گر — آب شوی آب نزا آهنم
بیخ سفاهت ز دل تو به پند — برکنم و حکمت پیدا کنم
وز سر جاهل بسخن تاج فخر — پیش خردمند بپای افکنم
مرد تو می گر نه چنین یابیم — ورنه چنینم که بگفتم زنم

شاد شدی چون بشنیدی که باد / پر پریان شد کو شه از مسکنم

شاد بیت انده شود امسال اگر / بر کذری بر درو بر بزنم

نیستم آن من که سلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم

چرخ مرا بنده بود چون ارو / ایزد دادار بود ضامنم

شاد من از دین هدی گشته ام / بس که تواند که کند غمگنم

گر تنم از جامه برهنه شود / علم و خرد کرد تنم بر تنم

گرچه زمان عهد مرا شکست من / عهد خداوند زمان نشکنم

روی خدا و دل عالم سعد / کز شرفش حکمت را معدنم

انکه چو بگذارم نامش بدل / فرخ نوروز شود بهمنم

خلق بر بخت و من از فر او / هم بدل و هم بجسد ساکنم

خلق مرا گفت نیارد که خیز / جز بکه قامت قد موذنم

میوهٔ معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می چنم

سوزن سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم

گویی کز خلق جدا چون شدی / زشت نشاید بدین گفتنم

روغن و کنجاره بهم خوب نیست / ویشان کنجاره و من روغنم

از فلک و یمن باکیم نیست / رام بسی بود همین دیبنم

گر تنم از کلش دور است من / دل به بر حکمت در گلشنم

دهر

دهر بغر سود و بغر سود مان / بر فلک جانی ازین خشمنم

شصت و دو سالست که گوید همی / روز و شبان در فلکی هاونم

چشم همی دارم همواره تا / کی بود از گو فتنش رستنم

تاش نشانی ندهد مشک بوی / فضل از نیست فزو سودنم

جعل الله الجنة مثواه

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر / درو پنج خانه بلی حد و بی مر

بخانهٔ مهین در نشاندند جفتان / بیک جا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده / نهفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند این جهاد و نه افزون / نه هرگز بدانند به راز بتر

ولیکن کم و بیش و خوبی و زشتی / بفرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان / از ایشان دو پیدا و یکی مستتر

نیاید برون آن پسر تا بهوا / نشسته نهفته برسان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر / بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جمله این سه هفتان / یکی مهتر آمد بران شش که کهتر

وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد / دگر جمله گشتند اورا مسخر

همی گوید آن پادشا هر چه خواهد / همه دیگران مانده خاموش و مضطر

بخانهٔ مهین در همیشه ست پران … بس بکند گردو مخالف کبوتر
بگیرند جفت و نسازند یک جا … نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز … که خانهٔ مهین است شان جای در خور
بسا خانها کان بپرواز ایشان … شد آباد و بس نیز شد زیر و زبر
کبوتر که دیدست کز گردش او … جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان … ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد هگرز ان سه مهمان چهارم … نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
سه مهمان نه یکسان و هر سه مخالف … وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ازیشان یکی کینه دارست و بدخو … دگر شاد و جویای خوابست و یا خور
سوم شان به و مه که هرگز نجوید … مگر چیز ازین شتر و یا نفع یا ضر
سه مهمان بیک خانه در باز کرده … بر اندازهٔ خویش هر یک یکی در
همی هر یکی گویدان دیگرانرا … که زین در درایید کین راه بهتر
اگر زین سه آنک او شریف و والا … مران دیگرانرا سپارد بچنبر
خداوندان خانه آزاد گردد … هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبندان دو … خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان … چنان دان که فردا نباشند همسر
شناسی تو خانهٔ مهین و کهین را … بخانهٔ تو هست این سه تن نیک بنگر

کبوتر

کبوتر ترا بر سرست ایستاده … که از زیر پرش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری … همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفتست مردم که بارش … گهی نیش و زهرست و که نوش و شکر
یکی برگ او مبرم و شاخ بسد … یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مبرم خوی بد چو کژدم … بدی و بهی نیش و نوش است بنگر
تو کژدم مبین دار و بردار مبرم … تو بردار آن نوش و از نیش بگذر
دو مردست مردم توانا و دانا … جز این هر که بینی بر دوش مشمر
تواناست بر دانش خویش دانا … نه داناست آنکه او تواناست بر زر
هزاران توان یافت گنج بدانش … یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه ست هر چند بینی … یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوانرا جوانی فلک باز خواهد … ستاند توان از توانگر ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا … ستمکار زی او یکی اندو داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت … چگونه رباید کسی بو ز عنبر
بدانش گرای ای برادر که دانش … ترا برگذارد ازین چرخ اخضر
بدانش توانی رسید ای برادر … ازین کوی اغبر بخورشید ازهر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما … تو از خار بگریز و ز بار می خور
جهان آینه ست و درو هر چه بینی … خیالست و ناپایدار و مزوّر

جوانیش پیری شمرده زنده / شرابش سراب و سنورش مغبر
جهان بحر ژرف است و آبش زمانه / ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی دُر خواهی که باشی / بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که اورا / سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهد همی زو که چندین دمادم / پیمبر فرستد همی بر پیمبر
براندیش کین جنبش بی کرانه / چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
که جنباند این را بهمواری ایدون / چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس / تو پیدای و کردکار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت / چرا پس گهست آفریده مقدّر
ورا از راست کژی نشاید که آید / چرا هست کرده مصوّر مصوّر
ورا آباد خواهد که باشد جهان را / چرا بیشتر زو خرابست و بی بر
بیابان بی آب و کوه شکسته / دو صد بار بیش است از شهر و کردر
بدین پرده اندر نیابد کسی ره / جز آنکس که ره را بجوید ز رهبر
ره سرّ یزدان که داند پیمبر / پیمبر سپردست این سر بحیدر
اگر تو معزّی ز من خواه پاسخ / وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانه کهین و مهین و وزان دو / کبوتر جوابم بیاور مغبر
بگو آن دو خواهر زن دو برادر / کدامند و فرزندشان ماده و نر

بیان

بیان کن که از چیست تقصیر عالم / جوابم ده از خشک این شور و از تر
ندانی بحق خدای و نداند / کس این جز که فرزند شبّر و شبیر
جهان را بنا کرد از بهر دانش / خدای جهاندار و بی یار و یاور
تو گویی که چون و چرا را بجویم / سوی من همین است پس مذهب حر
ترا بهره از علم خار است یا که / مرا بهره موز است و دانه مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه / بکام خر اندر چه میده چه جودر
منم بستهٔ بند آن کو ز مردم / جدا نیست گر سنگ یاقوت احمر
چو بد حجت آل پیمبر رسانم / رسد ناصبی را از و جان بغرغر
جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان / درو خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقانی این جزیره / برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه چون من مر او را / ده و دو ستاره است هر یک سخنور
چو مردم ز حیوان بهست و بهست او / ز مردم بهین و مهین است یکسر
بنورش خورد مؤمن از فعل خود بر / بنارش برد کافر از کرده کیفر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند / بایستدش روح الامین پیش منبر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد / کند سجده بر آسمانش دو پیکر
نه جز او را فلک هست بنده / نه جز تیغ او راست مریخ چاکر
بلشکر بنازند شاهان و دایم / ز شاهان عصر است بر درش لشکر

درش دشت محشر تنش کان گوهر — دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش — ز فخرش بیاویزد از گوش قیصر
همی تا جهانست وین چرخ اخضر — بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیت — از ایزد بران صورت روح پیکر

روح الله مضجعه

1 چنین زرد و نوان مانند نالی — بگرد پستم غم دلبر غزالی
ندانم من همی چنبید نارد — مرا هجران بدری چون هلالی
نمالیدست زیر پا چو خسته — مرا چون جاهلا زار آز نالی
غم خوبان و آز مال دنیا — کجا باشد همال نی همالی
همه شب گرد چشم من نگردد — ز خیل خواب و آرامش خیالی
همی تابد ز چرخ سبز عیوق — چو ز آتش بر صحیفه آب خالی
ثریا همچو یک پسته جبلی — هلال ایدون چو خمیده خلالی
شب تیره ستاره کرد او در — چو حورا شد گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب — نتابد دل ز رنج آرام و هالی
درخشد روی صبح از مغرب شب — منور همچو صدقی ز افتعالی
نیابد آنکه عقل مدبر — ازینجا در طریق دین مثالی

ز نور صبح مر شب را ببیند — گریزنده چو ز ایمان ضلالی
ضلالت عزت ایمان نیابد — چو زر کی بود هرگز سفالی
اگرچه شب بپوشد روی صورت — نگردد صورت از حالی بحالی
جمال و زیب دنیا کم نگردد — اگر چندش بپوشی در جوالی
نباشد خوار هرگز مرد دانا — بدانکس خوار دارد بدخصالی
گر اجلالش کند شاید و گرنه — نجوید برتر از حکمت جلالی
نباشد چون امیر و شاه و خازن — حکیمانرا بمال اندر جمالی
جواب سایل شاهان بگوید — تکینی یا طغانی یا ینالی
ولیکن عاجز و خامش بماند — جواز چون و چرا باشد سوالی
ایا گردنت بسته بر در شاه — ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت کو کمال اندر کمالت — سوی دانا به از مالی کمالی
ز آن داناست کز محراب و منبر — همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا — بهر حالی نباشد جز محالی
نه بیش از شیر باشد گرچه باشد — درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق — نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا — نشاید نیز کردن پایمالی
بمن ناکرده قصد خواسته و خود — نماند اندر خراسان بدفعالی

جزان جرمی ندانم خویشتن را … که بی حجت نمی گویم مقالی
زیزدان جز که از راه محمد … ندارم چشم فضلی و اتصالی
نه زو بر تر کسیی دانم بعالم … نه بهتر ز آل او بشناسم آلی
بجان اندر بکشتم حب ایشان … کسی کشتست ازین بهتر نهالی
حرامی ره نیابد زی من ایرا … همی ترسم مدام از بد حلالی
نکردد چون منی خود کرد پیشی … نه کرد حیلت از بهر منالی
جهانرا دیدم و خلق آزمودم … ببر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت … نه از پرهیز برتر احتیالی
ازان بس کم فصاحت گشت بنده … چگونه بنده باشم پیش لالی
چرا خواهد مرا نادان متابع … نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز … ممیز مرد بر پوسیده نالی
نکیرم پیش رو مر جاهلی را … که نشناسد نگاری از نکالی

وایضاً له

1 جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست … زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست
بد بسوی بد گراید نیک با نیک آرمد … این مرا از جفت نی وان مرین را یار نیست
مرد دانا بدر شید و چرخ نادان بدکنش … نزد یکدیگر هگرزاین مردوا بازار نیست

بکرا

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک … بر ستارهٔ سعد و نحس اندر فلک سیار نیست
نیست هشیار این فلک رنجه بدین گشتم از و … رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست
نیک و بد بنیوش و بر سنجش بمعیار خرد … گر خرد بر تر بد و جهان سوی من معیار نیست
مشک با نادان بسوی و خز نادانان بخوز … کاندرین عالم ز جاهل صعبتر خار نیست
مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی … مردم از نادان کز و آزاده را آزار نیست
این جهان راحت و آرامی و مرکب خوش نهاب … رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست
این جهانرا سفله دان بسیار و اندک خشم خوش … گرچه بسیارست داده سفله آن بسیار نیست
هرچه داد امروز فردا باز خواهد زو کان … گر نخواهی رنج تن با جز ادبش کار نیست
از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور … چون فراز آیی بدو در زیر برگش بار نیست
آنکه طرارست زر و سیم برد و این جهان … عمر برد و بس چنین جای دگر طرار نیست
عمر تو زرست سرخ و مشک او خاکست خشک … زر بنرخ خاک دادن کار زیرک سار نیست
مار خفته ست این جهان زو بکذر و با او مشود … تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آنرا لفظ و معنی نار و بود … وآنچه نادان گوید آنرا هیچ بود و تار نیست
دام دار انرا بدان و دور باش از دامشان … صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن … زانکه سوی او جو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کین پاکست و خوش … گاه گوید نشاید خورد کین کشتار نیست
ور بری زی او بر شوت ازدهای هفت سر … گوید این قربی یکی با دیت و الله مار نیست

حیلت و مکرست نفه و علم او و سوی او — نیست دانا هر که او محتال یا مکار نیست
کرش غول شهر کوبی جای این کفتار هست — ورش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
علم خوزدو برد و کردن در خوزکاو و حرب — سوی دانا این چنین بیهودها را بار نیست
جون بجویی کت خدا از بهر جه موجود کرد — کر مر ورا با تو شغلی کردن ناچار نیست
آنچه او خود کرده باشد باز جون ویران کند — خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیکی از تو جون بذیرد جون نخواهد بدر تو — کز بد و نیک تو او را رنج و نه بار نیست
بیم زخم و دار جون از جملهٔ حیوان نژاد است — جونکه دیکر جانور را بیم و زخم و دار نیست
جون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان — این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست
کر همی کوید که یک بد را بدی یکی دهم — باز جون کوید که هر کز بد کنش رستار نیست
جون بجویی حکمت اندر کژدمان مار صب — وین درختانی که بار و برکشان جز خار نیست
کرچه اندک بی کمان حکمت بود صنع حکیم — لیکن آن بندیش کورا پیش دل دیوار نیست
خشم کیری جنک جویی جون بمانی از جواب — خشم یکسو نه سخن کستر که شهر اوار نیست
راه بنمایم ترا کر کبر بنداری ز دل — جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کندر کزارش کردن فرقان خلق — هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جباران به تیغ ذو الفقار — هیچ کس انباز و یار حیدر کرار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد فرقان و ذو الفقار — نه مسلمان و نه مشرک را درین بیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست — تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر تار نیست

احمد مختار شمس و حیدر کرار نور — آن بی این موجود نی و این بی آن انوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا کشت ازو — روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار کشت — چشم دل بی آفتاب دین جز ابی کار نیست
بر سر کنجی که یزدان در دل احمد نهاد — جز علی کنجور نی و جز علی بندار نیست
وانکه یزدان بر زبان او کشاید قفل علم — جز علی المرتضی اندر جهان دیار نیست
بحر لولوی خطر با طبع او از بهر انک — جون بنان او بتیت لولو شهوار نیست
ای خداوند حسام دشمن اوبار از جهان — جز زبان حجت تو ابر کو هر بار نیست
عروة الوثقی حقیقت عهد فرزندان تست — شیفته ست انکس کو او در عهدشان بشیار نیست
من رهی را جز زبانی همجو تیغ تیز تو — با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر — هر کرا زان کره کز دبیدارم او بیدار نیست
سوی یزدان منکرست انکو بتو معروف نیست — جز با نکار تو م معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کورست و تو خورشید منیر — زین قبل بر چشم کورش را بتو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیک من لا بل خرست — طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست
مایهٔ بری تو و ابرار اولاد تو اند — بر جون باید کسی کو شیعت ابرار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست — دور تر باید ز بیمار انک او بیمار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو — خوابکاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست
هر کسی را هست تیماری ز دنیا و مرا — جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست

من رمی را جز بخشنودی تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید رحمت جبار نیست

وله ایضاً

۱ ای خردمند نگه کن که جهان بر گذرست
چشم بیناست همانا اگرت گوش کرست

نه همی بینی کین چرخ کبود از بر ما
بیے از رغ سبک بر تر و برنده ترست

جون نه بینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندرین گنبد گردنده بس یکدگرست

جون بمردم شود این عالم اباد خراب
جون ندانی که دل عالم جسم بشرست

از که بر نبی بجز از دل تو بد و نیک جسد
جون همیدانی کو معدن علم و فکرست

از که پرسند جز از مردم نیک و بد دهر
جو برین قافله کی مردم سالار و سرست

ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
تو ازین جای حذر گیر که جای حذرست

بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز و گر پیشتر از خلق خرست

مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد
گرچه این خر رمه از علم و خرد بی خبرست

بخرد کو سر گردد که جهان چون دریاست
بخرد میوه شود خوش که جهان چون شجرست

نشود غره ببسیاری جهال جهان
که بسی سنگ بدریا در بیش از گهرست

گر همی باد از اجشمت بیند سوی شاه
سوی یزدان دانا محتشم و باخطرست

مرد و برگ و بر بر اصل درختند ولیک
بر مزای بشر و برگ مزای بقرست

جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
همه خار و خس و آن مرد بجز تخم و برست

بید مانند تو بخت ز دیدار ببرگ
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمرست

نبود مردم جز عاقل و بی دانش مرد
نبود مردم هرچند که مردم صورتست

آن بصیرست که حق بصر اندر دل اوست
نه بصیرست کسی کش بصر اندر بصرست

نپرد بر فلک و بر سپهر در پا نزود
جز که هشیار کسی کز خردش بال و پرست

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای یاوری
پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اگرست

گرد این گنبد گردنده چه چیزست محیط
نرم چون باد و یا سخت چو خاک و حجرست

اگر آن سخت بود سوده شود چرخ برو
پس دلیلت که آن چیز از و نرم ترست

پس چو نرمست جسد باشد و آنچ او جسدست
بی نهایت نبود کین سخنی مشتهرست

پس چه گویی که از آن نرم جسد بر چه چیست
نیک بنگر که نه این کار کسی بد نگرست

چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد
آنچ از و زیر تو آمد دگری راز برست

ور چنین است چو گویی که جدا از بر ماست
سخنت سوی خردمند محال و هدرست

وانچه او را از بر و زیر بود جسم بود
نتوان گفت که خالق را زیر و زبرست

گشتن حال و سخن گفتن با واز و حروف
زبر و زیر همه جمله بزیر قمرست

نظر تیره درین راه نداند پس خویش
ور چه رهبر بسوی عالم عقلی نظرست

زین سخن مگذر و این کار بخواری مگذار
گر خرد را بدل و جان تو بر ره گذرست

وگرت رغبت باشد که درآیی زین در
بشنو از من سخنی کین سخنی مختصرست

سوی آن باید رفتنت که از امر خدای
بر خزینه خرد و علم خداوند درست

آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست … اوست دریا و دگر یکسره عالم شمرست
آنکه زی اهل خرد دوستی عزت او … با کریمی نسبش تا بقیامت اثرست
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز … سوی یمانش که یمانش از آتش سپرست
سر و فضل و خرد در سیر اوست همه … بجز او کیست که فضل و سزاوار سیرست
قیمتی گردی اگر فضل و سر گیری ازو … قیمت مرد بدانی که بفضل و سرست
گر خردمند بداند که بدین حال و صفت … باب علم نبی و باب شبیر و شبرست
و گرت رهبر باید بسوی سیرت او … زی ره و سیرت او یت بسرش راهبرست
روی یزدان جهان دار و خداوند زمان … که ز تائید خدایی بدرش بر خبرست
رایت شاه از صورت شیرست و پلنگ … بر سر رایت او سورت فتح و ظفرست
او بنصر اندر آسوده و از خالق خلق … نصرت و تائید سوی حضرت او بر سفرست
ذو الفقار آنکه بدست بدرش بود کنون … بکف اوست از یرا ببر آن بدرست
نرسد جز ز کفش خیر و سعادت بجهان … کف او شاید بودن که جهان را جگرست
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند … آنک در عالم اجسام جنبش بپرست
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر … رحمت و فضل تو زی حجت تو منتظرست
گرچه کامش ز غم و حسرت خشکست زبانش … بمدیح بدر و جدت و مدح تو ترست
خار و سنگ دره یمگان شده با طاعت تو … در دماغ و دهن بنده ت عود و شکرست
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری … ۱ همچنین بنده زارت بخراسان سمرست

سوی من

سوی من حسن زمان هرگز ناظر نبود … تا خداوند زمان را بسوی من نظرست

قدّس الله روحه العزیز

آنجت بکار نیست چرا جویی … ۱ و انجت ازو گزیر چرا گویی
بی روی اگر بروی کسی آری … بی شک بروی ت آید بی رویی
خوی خوش از جهان و جوانمردی … پیش آر و پیش مار خوی نویی
بدخو عقاب کوته عمر آمد … گر کس دراز عمر ز خوش خویی
این زال شوی کش چو بیندت … از وی بشوی دست ز ناشویی
بنده مشو ز بهر فزونی را … آنرا که همجو او ئی و به زو یی
گر دانشت بمال بدست آمد … بس مال یی بدانش چون جویی
چون میفروشی انچه خریدستی … خونی ز خون ز بهر چه می شویی
جانرا بعلم پوش چو پوشیدی … تن را به ششتری و بگاکویی
روشن روانت گند ز بی علمی … تیره تنت چو مشک بخوش بویی
بوبنده این جهان و فرزندی … اورا ازین قبل بتکا بویی

قدّس سرّه

ای یاد سرود و آب انگور … ۲ نه یاد منیّ بحق و الطّور

معزول شدست جان ز مرجه — داد است برات دهر منشور
می گوی محال ازانک خفته — باشد بمحال و هزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قدح و نزنگ طنبور
پرنده زمان بسی خوردمان — انگور شدیم و دهر زنبور
بخته شدم و چو گشت بخته — زنبور رمنده است از انگور
نیروست و مناره می نبیند — آن چشم که موی دیدی از دور
بنشد نگار دست ایام — زین خانهٔ پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن — بس لاغر باز گشتم از سور
زین سور بسی ز من بتر رفت — اسکندر و اردشیر و شابور
گر تو سوی سور میروی رو — روزت خوش باد و سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی — اندر بدرث نگه کن ای پور
اندوده رخش زمان بزاب — آلوده سرش بگرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی — کین بدخود دشمنی است منصور
بی لشکر عقل و دین نگردد — از گرد سپاه دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن و خود — وز فضل و ادب دبوس و ساطور
ورزی تو جان بطاعت آید — زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که بزیر نوش و خزش — نیش است نهان و زهر مستور

این

این ناکس را من آزمودم — فعلش همه مکر دیدم و زور
جادوست بعقل زشت زنهار — غره نشوی بصورت حور
گیتی بمثل سرای کارست — تا روز قیام و نفخت صور
جز کار کنی بدین از اینجا — بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی — فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردت — رنجور بوی و خوار و مدحور
امروز تو میر شهر خویشی — گت هیچ رعیت مأمور
بیکار چنین چرا نشینی — با کار کنان شهر پر نور
هرگز نشود خسیس و کاهل — اندر دو جهان بخیره مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی — ایزد نشدی بفضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج کر دانش — از حکمتها بدر منشور
ای جاهل مفلس ار بکوشی — گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت منت در خور آید — گنجور شدی و گشت اجور
از پسر بفکن خار از یرا — بپذیرد پند مغز مخمور

نور الله قبره

ولیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی — ا — اگرت آرزوست امر و نهی و گاه و شهی

سزرت باید از اغاز اگر نه بی هنری / محال باشد جستن بهی و پیشگهی
کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم / بدین دو بر شود از چه بگاه شاه رهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ / تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور / یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
به تیغ نیک بهنر نیاید از سپهی / وگر چه جلدی و نیک تنی نه نیک سپهی
به تیغ بهتری تو به بزی دگر بیت / نگر بحال بدی دیگری بجوی بهی
بهی بنوک قلم جوی اگر همی خواهی / که زان بهی دگری را بیاوری بتهی
ازان تهی ز دستی مدان که پر نشود / مگر بدانک کند دست یار خویش تهی
خزه بیار ده و خور تو چون که بستانی / زیاد خویش خورش گر نه کمتر از خرهی
قلم بگیر و فزون مجوی و غبن مکش / اگر بحکمت و علم اندرا اهل پایگهی
مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود / چو نیک را بغلط جز بجای او بنهی
عدیل عدل اگر با کریم با کرمی / رفیق سخی اگر با سفیه با سفهی
چو سیم و زر و سرب و آهنست و مس مردم / ز زنگ و هند و شهری و ره گذار و رهی
قلم بگیر که سنگ زرست نوک قلم / بدو بدید شود مان که تو کهین که بهی
قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر / بگونهی و درازی مدان کهی و مهی
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای / دو من سرب بخورد ده ستیر سیم سکهی
اگر بتن چو کهی نیستت شبیه بود / جواز خرد بسوی عاقلان سبک چو کهی

وگر بلب شکری بی مزه ست شکر تو / چو بی مزه ست سخنهات همچو آب جهی
ز جهل بتر زی اهل علم نیست بدی / ز شر بدی بنجهی چون ز جهل خود بجهی
ره در حکما گیر و زین عدو بگریز / که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی ازانک گویندت / دریغ این قد و این قامتی بدین بلهی
طبیب تست حکیم و تو با حکیم طبیب / همیشه خنجرت آهیخته و کمان بزهی
نوی سزای نکوهش نکوهشم چه کنی / ندید هرگز کاری کسی بدین تبهی
مرا بگاه و بتخت تو هیچ حاجت نیست / بدل چه کینه گرفتی ز من به بی گنهی
ز گردن و سر من کاه و تخت خویش مسان / چه کرده ام من اگر تو سزای تخت و کهی
فره بجویم بر کس ببدل خورسندم / چرا کشم چو بجویم همی فره فرهی
اگر تو چند بمال و بملک ده چو منی / بمال سوی تو ناید ز من کمال بهی
اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل / برون شوی بگواهی خرد ز مشتبهی
بروی خوب و بجسم قوی چه فخر کنی / کنه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی ز قول مرد حکیم / تهی سوی حکما گر چه روی پر گرهی
مگر دگر د درمن نه من بگرد درت / که من ز تو ستهم مجو تو ز من ستهی
هنوز یادی پیراد رفتی از پیشم / چرا همی طلبی مر مرا بدین سبکی

نور مرقده

از دهر جفا پیشه زی که نالم / گویم ز که گر دست نال نالم

باشست و دو سالم حضوت افتاد	از شست و دو گشت وزار حالم
مالی نشناسم ز عمر بر تو	شاید که بنالم ز بهر مالم
یک چند جالم فزون همی شد	گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم	آن سرو سهی قد مشک خالم
جون دید زمانه که غره گشتم	بشکست بدست جفا نهالم
بربود شب و روز رنگ و بویم	برکند مه و سپال پر و بالم
زین دیو دژاگه جو گشتم آگه	زین بس نکند صید با حبالم
کاه از در سیر جلیل گوید	بنگر بغرو نعمت و جدالم
گر سوی من ای عزیز گردی	پیوسته بود با تو قیل و قالم
که یاد دهد از زمان که بودی	پیشم شد جله تنبا روالم
آنها که نبودی مگر بدیشان	مسعود مرا بخت و نیک فالم
گوید بجه معنی حرام کردی	بر جان و تن خویشتن حلالم
جت بود نگشتی هنوز پیری	کت رخت نماندست در جوالم
ای دهر جراز من بجوی صیدی	نه مرد جنین مکر و افتعالم
من نیستم آن گل کز آب زد قت	تازه شودم شاخ و بال و بالم
حقت و حقیقت به پیش رویم	زانی تو فکنده بس قتالم
جون طبع بریدم زمال شاهان	بس مدح شاهان جرا سکالم

من جز که بمدح رسول و آلش	از گفتن اشعار گنگ و لالم
گر میل کند سوی مزل گوشم	بانگشت خرد گوش خود بمالم
جز راست نگویم میان خصمان	با باد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت بخار خارد	در دیده بدخواه را خیالم
جون من ز حقایق سخن گشایم	سقراط و فلاطون سزد عیالم
ای فخر کننده بدانک گویی	بر درگه سلطان من از رجالم
امروز نکینم بخواند و فردا	دادست نوید عطا نیالم
زانکش نو خداوندی ببندی	ننگست مرا گر بود محالم
وان جیز که او را همی بجویی	حقا که گرفتست از و ملالم
بحرست مرا در ضمیر روشن	در شعر همی دراز ازان قتالم
بر دشت فصاحت مطیر منیم	در باغ بلاغت بدان شمالم
وانجا که بیاید تموز جاهل	من خفته و آسوده در ظلالم
رفتم بس دنیا بسی ولیکن	افلاک بران داد گوشمالم
گر نیز عز و رجان بخرم	بس بجو تو کم بوده در ضلالم
ایزد بکنا دم دعا اجابت	گر جز که ز فضلش بود سوالم
صد شکر خداوند را که آذم	کم شد جو فزون شد شمار سالم
در حب رسول خدا و آلش	معروف جو خورشید بر زوالم

وز مدحت ایشان نگر که ابدون / گشتست مطرز پر مقالم

مامور خداوند قصر و عصرم / محمود بدو شد چنین خصالم

مستنصریم ور از این بگردم / چون دشمن بی دینش بدفعالم

زو گشت بحاصل کال عالم / من بندهٔ آن عالم کالم

بی او قدحی آب شور بودم / وامروز بدو چشمهٔ زلالم

قولم همه هزل و محال بودی / هزلم همه حکمت شد و محالم

بی مغز سفالیم دیده بودی / امروز همه مغز بی سفالم

من گوهر دین رسول ختم / من کوهم اگر مانده در جبالم

تاجم سر پر مغز را ولیکن / بر پای تهی مغز را عقالم

نور الله مضجعه

ای بخود مشغول دایم چون نبات / چیست نزد تو خبر زین دایرات

خود چنین بر شد بلند از ذات خویش / خیره خیر این نیلگون بی در کلات

یا کسی دیگر مر او را بر کشید / آنکه کرسی اوست چرخ ثابتات

جسم بی صانع کجا یابد مگر ز / شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات

چند در ما این کواکب بنگرید / روز و شب چون چشمهای بی ثبات

گر بخواهی تا بدانی گوش دار / ور بدانی گوش سن زی سخنات

بنگر

بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر / خطها زان کاینات و فاسدات

جز درختان نیست این خط را قلم / نیست این خط را جز از دریا دوات

خط ایزد در انفس ساید هگرز / گشت دهر و دایرات سانکات

زندگان هر سه سه خط ایزدند / مردمش انجام و آغازش نبات

زندهٔ حق را بچشم دل نگر / زانکه چشم سر نه بیند جز موات

این که می بینی نمانند ای پسر / گرچه نامد نامشان عزی و لات

خلق یکسر روی زی ایشان نهاد / کس ببت زانش کجا یابد نجات

محنان چون گفت بگوید سخن / دیو در عزی و لات و منات

حیلت و رخصت بدین در فاش کرد / ما در دیوان بتول بی ثبات

لاجرم دادند بی بیم آشکار / در بهای طبل و دف مال زکات

عاقلانرا در جهان جایی نماند / جز که بر کهسارهای سایجات

کس نیارد یاد از آل مصطفی / در خراسان از بنین و از بنات

کس بجوید بی نشان از سنت زین / کامدست اندر قرآن زایشان صفات

برنخواند خلق پنداری همی / مسلمات مؤمنات قانتات

هر زمان بتر شود حال همه / چون بودش از گرسنه گرگان رعات

گر نخواهد ایزد از عباسیان / کشتگان آل احمد را دیات

وای بو مسلم که مر سفاح را / او برون آورد از آن بی در کلات

من ز لذتها بشستم دست خویش — راست چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر — بر صراط از آتش دوزخ برات

طاب مرقده

سبزی آن باد که گویی دم بادستی — پاش بر تبت و خرخیز گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش — گر نه او پیش رو فوج بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیدا از باد — بر کش از شاخ برون جست نیارستی
ورنه می لشکر نوروز فراز آید — کی هوا یکسره پر گرد و غبارستی
فوج فوج ابر سیه آید پنداری — بر سر دریا اشتر بقطارستی
اشتران نیستا این چرخ روان ورنی — دشت همواره نه چون بسته مهارستی
نه همانا که برین اشتر نوروزی — جز که کافور و دُر و گوهر بارستی
دشت گلگون شد گویی که پرندستی — آب مکنون شد گویی که عقارستی
گر نه می میخوردی نرگس تر از جوی — چشم او هرگز پرخواب و خمارستی
و آتش اندر دل خاک ار نزدی نوروز — کی هوا ایدون پر دود و بخارستی
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن — نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی
ای بنوروز شده همچو خزان فتنه — من نخواهم که مرا همچو تو یارستی
گوی امسال تهی دست چه دانم کرد — کاشک امسال ترا کار چو پارستی

دلم از

دلم از تو بهمه حال بشستی دست — گر ترا در خور دل دست گذارستی
فتنهٔ سبزه شدست دل چو خرانی بهش — فتنهٔ سبزه نشدی گر نه خارستی
نیست فرقی بمیان تو و آن خر — جز همی باید کت پای چهارستی
سیرتی بهتر ازین یافتنی لیک — گرت ننگستی ازین سیرت و عارستی
گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی — مر ترا باغ بهاری چه بکارستی
مجلست بستانستی و رفیقان را — از درخت سخن خوب ثمارستی
وین گل و لاله خاکی که همی روید — با گل دانش پیش خس و خارستی
پیش گلزار سخنهای حکیمات — کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آنست که چون مرد و را بیند — گوید ای کاش کم این صاحب غارستی
فضل بایدش و خرد یار که خرمابن — گر نه بار آوردی بار چنارستی
خردست آنکه اگر نور چراغ او — نیستی عالم یکسر شب تارستی
خردست آنکه اگر نیستی او از ما — نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبودستی این عقل بمردم در — خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
تو چه گویی که اگر عقل نبودستی — یک تن از مردم سالار هزارستی
ورنه با عقل همی جهل جفا جستی — گرد دانا جهلا را چه مدارستی
سپر جهل از خرد و حق همی تابد — آنکه حقست که بر سرش فسارستی
بله کی کردی مر فاحشه را جاهل — گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی

یکم یعنی که مرا و معنی تمام این
مصراع این است که کاش
آن محمدی که محمود شد است یار
و مصاحب من بود

آنک طبع بله کردی بجوشی سرکز — معصفر کونه و نیروی شخار ستی
ای دمان باز نهاده بجفای من — راست کویی که یکی کهنه تغار ستی
جند کویی که از آن تنگ دره جست — هم برون آیدی از تنگ سوار ستی
اندرین تنگ حصارم ننشستی دل — کر نه کرد دلم از عقل حصار ستی
کار تو کر بمیان من و تو ناظر — حاکمی عادل بودی بس خوار ستی
کار دنیا کر بر موجب عقلستی — مر مرا خیره درین کنج جه کار ستی
بل سخنهای دلاویز بلند من — بر سپهر کنبد کردنده عذار ستی
ور سخنهام فلاطون بشنودستی — پیش من حیران جون نقش جدار ستی
بوذ و باز سخن و نکته م رای شنک — دل دانا سخن پیشه شکار ستی
دهر پر عیبم مجون که تو بکزیدی — کر مرا تن جو تو پر عیب و عوار ستی
مر مرا کر بس دانش نشدستی دل — مجو تو اسب و غلامان و عقار ستی
بی شمار ستی مال و خدم و ملکم — کر نه بینیم همه از روز شمار ستی
بیقرار ستی جانم جو تو در کوشش — کر بد انستی کین جای قرار ستی

طاب ثراه

ای افسر کوه و جرخ را جوشن — خود تیره بروی و فعل تو روشن
جون باد سحر ترا برانکیزد — دیبوی سپید بلولو آبستن

وانکه

وانکه که تهی شدی ز فر زندان — جون پنبه شوی بکوه بر خرمن
امروز بآب جشم تو حورا — در باغ بشست سبزه پیرامن
وز کوهر و زر محقق و باده — در کرد بدست و پشت و بر کردن
حورا که شنودی مسلمانان — پرورده بآب جشم اهریمن
دشت از تو کشید مفرش و شی — جرخ از تو خزید در خز ادکن
با باد جو بیدلان همی کردی — نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
که همجو یکی بر آتش اژدرها — که همجو یکی بر آب پرویزن
یک جند کنون لباس مهری — از دولت می ببایدت آهختن
زیرا که زه نشاط نوروزی — بر بود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد بعنبر فرودین — با جندن سوده آب جون سوزن
اکنون بجرد کوزن بر صحرا — جز سنبل و کردویا و آویشن
بازی نکند مکر بجاشی — با زلف بنفشه عارض سوسن
جون روی منیژه شد کل سوری — سوسن بمثل جو خنجر بیژن
باد سحری بسحرها بر شد — بر بود ز خلق دل بمکر و فن
مغنی و فقیه و عابد و زاهد — کشتند همه دنان بکردن دن
کر بیدل و مست خلق شد یاز — جونست که مانده ام بزندان من
من رانده بهم جو پیش که باشد — طنبوری و پای کوب بربط زن

کردویا تخمیست که اورا زیره رومی کویند

از بهر خدای سوی این دیوان   یکی بنگر بچشم دلت ای سن
ده جای بزر عامه مطرب   صد جای دریده موزهٔ موذن
حاکم بچراغ در پس از مستی   از دبهٔ مزکت افکند روغن
زین پایکه زوال هر روزی   سر بر نکند ز مستی آن کودن
ور مرغ ببرد از برش کوید   پری برکن به پیش من بفکن
وز بخل نیوفتد بصد حیلت   از مشت پر ارزنش یکی ارزن
بی رشوت اگر فرشته کردی   کرد در او نشایدت کشتن
جون رشوه بزیر زانوش در شد   صد کاج قوی بتادکش برزن
حاکم درخورد شهریان باید   نیکو نبود فرشته در کلخن
نشناسم ازین عظیم کو پاره   جز دشمن خویش به مثل یک تن
کویند جرا جو ما نمی باشی   بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمد رسول الله   و اندر دل کینه جون که قارن
دیوانه شدست مردم اندر دین   آن زین سو بار زوین ازان سوزن
بی بند نشاندی یکی زینها   کو جند بنرخ زر شدی آهن
ای انکه بامر تست کردنده   این کنبد پر جراغ بی روزن
از کرد من این سیاه دیوانرا   به قدرت و فضل خویش پراکن
جز انکه به پیش تو همی نالم   من پیش که دانم این سخن گفتن

حاکم بمیان خصم و آن من   پیغامبر تست روز پاداشن

نوز مشهده

آسایشت نه بینم ای جرخ آسیایی   خود سوده می نکردی ما را همی بسایی
ما را همی فزید کشت دمادم تو   من در تو جون بپایم کر تو همی نپایی
بس بی وفا و مهری کز دوستان یک دل   بوزجال و رونق خوش همی ربایی
هر کو همیت جوید تو زو همی کریزی   اینت رسم زشتی و اثار بی وفایی
بسیار کشت دورت تا مرد بی تفکر   کوید همی قدیمی بی حد و منتهایی
ایام بر دو قسمت آینده و کذشته   و انرا بوقت حاضر باشد ازین جدایی
بس تو بوقت حاضر نزدیک مرد دانا   زان رفته انتهایی زاینده ابتدایی
بس تو که روزکارت تا اولست و آخر   هرجند دیر مانی میرنده بجومایی
و انرا که بی بصارت یافه همی دراید   بر محدثیت بس باد از کشتنت کوایی
هرکز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی   زین قول بی بخندد شهری و روستایی
پر کرد باغ و بی بر شاخ و خلیده خاری   تاریک جاه و ناخوش زشت و درشت حالی
جز زاد ساختن را از بهر راه عقبی   هشیار و پیش بین را هرکز بکار نایی
آنرا که دست و رویت جون دوستان ببوسند   جون کرک وی و دستش بشخاری و بخایی
صیاد بی محابا هرکز جو تو ندیدم   غدار کنده پیری بر مکر و با روایی

هرکس بس نو آید از مکر و ز مرایی   گویی که من ترا ام چونانک تو مرایی
ای داده دل بدنیا از پیش و پس نگه کن   بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجایی
از بس خطا و زلت ناخوبها که کردی   در چنگل عقابی در کام اژدهایی
گر هوش یار داری امروز بایدت جست   ای هوشیار مردم زین اژدها رهایی
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن   ای پر خطا و زلت جز رحمت خدایی
با خویشتن بیندیش ای دوست تا بدانی   کز فعل خویش سر به سرزشت با سزایی
رفتند هم رهانت منشین بساز توشه   هر معدن بقا را زین منزل فنایی
جز خواب و خور نبینم کارت مگر ستوری   بر سیرت ستوران کر مردمی چرایی
بس سالها برآمد تا تو همی بپویی   زین پوی پوی حاصل بر رنج و درد پایی
هر سر کرا ببینی با هر کجا نشینی   گاه دروغت آمد بیهوده چون درایی
گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران   اندر غم قبایی نواز در قفایی
از بس که بر تو بگذشت این آسیا که بینی   چون مرد آسیابان برگرد آسیایی
اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده   آن به که مهر او را از دل فرو زدایی
ترسم بدل فرو شد از سرت آن سیاهی   وز دل بسر برآمد زان بیم روشنایی
ورنه بکار دنیا چون جلد و بخت کوشی   وانکه بکار دین در بی توش و سست پایی
چندین چرا خرامی آراسته بگیتی   در جبهٔ بهانه کرسیتی بهایی
تن زیر زیب و زینت جان بی جمال و رونق   با صورت رجالی بر سیرت نسایی

طاوس

طاوس خواستندت می آفرید از اول   طاوس وردی تو ایدون همی نمایی
از دوستیّ دنیا بنده امیر و شاهی   وز آرزوی مرکب خمیده چون خیایی
کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر   آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشایی
گر توبه کرد خواهی زان پیش بایدت کار   کز تنت بازخواهند این گوهر عطایی
چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند   آنگاه کرد خواهی پرهیز و پارسایی
گر همت توانیت ای بی تمیز بس نو   با کردگار عالم در مکر و کیمیایی
ور سوی تو صوابست این کاد سوی دانا   والله که بر خطایی حقا که بر خطایی
چون آشنات باشد ابلیس مکرپیشه   با زرق و مکر یابی ناچاره آشنایی
نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراک   چیزی نماند جز نام از دین مصطفایی
دجال را نه بینی بر امت محمد   گسترده در خراسان سلطان و بادشاهی
یارانش تشنه یکسر وز دوستی ریاست   هر یک همی بحیلت دعوی کند سقایی
بازار زهد کاسد سوق فسوق رایج   افکنده خوار دانش گشته روان مرایی
ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان   بودند خوار و عاجز همچون زنان سرایی
امروز شرم نایدت آزاده زادگان را   کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتایی
آب طمع ببردست از خلق شرم باز   مارا توی نگهبان زین آفت بهایی

تو شعرهای حجت بر خویشتن بحجت   برخوان اگر همی گشت آن کهنه کسایی

جهان دامگاهیست پرانجینه ۔ طمع درجنه او مدارا ازبنه ۱

ببابید گرستن بران مرغزاد ۔ که آید بدام اندرون گرسنه

سیه کرد بر من جهان جهان ۔ شب و روز او همبرهمینه

نیابم همی جای خواب و قرار ۔ درین بی نوا شب که برکنه

هزاران سپاهست با او همه ۔ زنیکی تهی و بدل پر کنه

بیکان بزندان اذنیم چنین ۔ که او با سپاهست و من یکتنه

توای عاقل از دینت باید همی ۔ ببرهیز از این لشکر بورنه

ازین دام بی رنج بیرون شوی ۔ اگر تو قناعت طمع در جنه

بدون قوت بس کن زد نیا ر ۔ که دانا بجوید ز د نیا د نه

از ابر جهان گر ببارد ت سیل ۔ جو مردان رضا ده باندک شنه

بباید بمیرفت بیهچ کار ۔ چنین چند کردی تو برپاشنه

بمعنی ... کار باش

غفر الله له

ازان بس کین جهان آزمودی گرخردمندی ۔ درین پرگرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی ۱

به بیماری ازین جای سپنجی چون شوی بیرون ۔ مخور تیمار جندینی نه بنیاد ش تو افکندی

یکی فرزند خواره بیسه گربه است ای پسر گیتی ۔ حذرکن با چنین مادر ز یار و بن نپیوندی

جهان چون مر ترا بندست ره جدرجه ... ۔ تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را بندی

جهان سست ز نی کن که من ایدون شنودستم ۔ که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی

نخواهد خورد مر پرورد گان خویش را گیتی ۔ نخواهد رستن از چنگال او سندی و نه هندی

جهانا زاز مون سخاب و از کردار پولادی ۔ بزیر نوش در نیشی بروی زهر بر قندی

بروز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا ۔ برنده روز و سوهان شبم دایم همی رندی

زچون و جند بیرونی از یرا عقل نشناسد ۔ نه مر بود نت را چونی نه مر گشتنت را چندی

نخوانی پیش و بسندی زفرزندان بسیارت ۔ مگر آنرا کز و باید بجز بد فعلی و رندی

بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج اگنده ۔ کشان بر بودی از گاه و بدین چاه اندر افکندی

کجا پیوسته صحبت که دیگر روز بکسستی ۔ درختی کی نشاندستی که از بیخش نه برکندی

خردمند امرادایزد از دنیا بحاصل کن ۔ مرا داو تو خود دانی چه چیز است ای خردمندی

خداوندی همی بایدت و خدمت کرد نتوانی ۔ گرش خدمت کنی بدهد خداوندت خداوندی

مرا دایزدی دینست جون دین یافتی زان پس ۔ دگر مر خویشتن را در سپنج جای نبندی

بدین مهلت که دادستت مباش از مکر او ایمن ۔ بتر زان آتش تیز ش مکن در طاعتش کندی

جو فضل دین ایزد را زنفس خویش بفکندی ۔ چه باشد فضل سوی او ترا بر روی سپندی

بگوش اندر همی گویدت گیتی بار بر خسته ۔ تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی

اگر دانی که فردا بر تو خویش و امان و پیوند ۔ بگرید زار جندینی بدین خوشی چرا خندی

بباید بی گمان رفتنت از ینجا سوی آن معدن ۔ که آنجا بر روی بی شک بر آنچ اینجا پراگندی

حکایتهای شاهان را همی خوانی و می خندی ۔ همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی

بمعنی تراشه

چرا بر عهد و سوگند رسول خویش نشتابی — بسوی عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندی
گر اهل عهد و پیمان از اهل خاندانی تو — وگر زین خانه بیرون بر افسوس و ترفندی
نیایی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی — وگر زی نور نگرایی درین تاریک چه بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری — چرا امروز دشمن دار اهل البیت و فرزندی

غفر له

از قصاید غرای حکیم ناصرخسرو علیه الرحمه در مدیحه و منقبت شاه اولیا علیه التحیة

۱

جهان زادگر گونه شد کار و بارش — برو مهربان گشت صورت نگارش
بدیبا بپوشید نوروز رویش — بلولو بپیراست ابر گرد از عذارش
ببستان همی قرطه سبز پوشد — درختی که آبان برو کرد زارش
گهی در ببارد گهی عذر خواهد — همان ابر بدخوی کافور بارش
که گرد این کرامت همان بوستان را — که بهمن همی داشتی زار و خوارش
پر از حلقه شد زلف مشک بیدش — پر از در شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی — که یاقوت پود است و پیروزه تارش
گر از رنگ خواهی ببستان نگه کن — که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن — وشی بایدت بگذر از جویبارش
چرا گر موحد نگشتست گلبن — چنین در بهشتست حال و قرارش
وگر آتش است اندر ابر بهاری — چرا آب نابست بر ما نثارش

حال قرار و آرام باشد

شکم

شکم پر ز لولوی شهوار دارد — مشو غره خیره بروی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوایی — که کافور و درست یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا — بدست صبا داده گردون مهارش
که دیدست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نو ایدون شد این سالخورده — که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را — همانکس که آراست پیرار و پارش
کناره کند زو خردمند مردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای برادر — بهر چت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گویی گرفتم شکارش
بچنگ من امد زمانه نه بینی — سر و روی برگردم از کارزارش
چو دود است نی هیچ خیر آتش او — چو بیدست نی هیچ بر میوه دارش
بخرما بنی ماند از دور لیکن — بنسیه ست خرما و نقدست خارش
نخورد بجز زهر خارش بخرما — ازین است با غافلان خارخارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی — کسی را که دانست عیب و عوارش
بسوزد بدو ورزد دل دوست دانا — به بی خیر خارش به بی نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار از آنم — که او سوی من نیز خوارست و بارش
بدین بافتست این جهان پایداری — اگر دین نباشد برآید دمارش

جو من از بس دین دو یدم بباید   دو یدن بس من بناجار و جارش
جو من مرد دینم بسی مرد دنیا   نه آید بکارم نه آیم بکارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری   نه دنیا نه فرزند زنهار خوارش
کسی را که رود و می انده کسارد   بود شعر من هرگز انده کسارش
تو ای بی خرد گر خود از جهل مستی   چه بایدت بس خمر و رنج خمارش
نبیدست و نادانی اصل بلایی   که مرد مهندس نداند شمارش
یکی مرکبست ای پسر جهل بد خوی   که بر پشت یارد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خرابی بر او در   که بر کش همه ننگ و عارست بارش
نه یارم که یارم بود جاهل ایرا   گرا جهل یارست یارست مارش
نگر گرد میخواره هرگز نگردی   که گرد دروغست یکسر مدارش
چو دیوانه میخواره هر چه بگوید   نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
بخواب اندرونست میخواره لیکن   سرانجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگرید ز زارش   چگونه کند شادمان لاله زارش
جهان دشمنی کینه دارست بر تو   نباید که بفریبدت آشکارش
من آگاه گشتستم از غدر و غورش   چگونه بوم زین سپس پایدارش
نه ام یار دنیا بدینست پشتم   که بخت ابلندست و محکم حصارش
در این حصار از جهان کیست آنکس   که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش

مرزی

هژبری که سرهای شیران جنگی   ببوسند خاک قدم بنده وارش
بمردی چو خورشید معروف از آن شد   که صمصام داد از عطا کردگارش
بزنهار یزدان درون جای یابی   اگر جای جویی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را   شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن نام احمد   مگر تیغ و بازوی خنجر گذارش
علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر   ز بیم قوی نیزهٔ مارسارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش   هژبران همه روبه اندر غبارش
همه داده گردن بعلم و شجاعت   وضیع و شریف و صغار و کبارش
چه گوییم کسی را که ابلیس گمره   کشیدست از راه یکسو فسارش
بگوییم چه گوید چهار ند یاران   بیا هیچم از مغز تیره بخارش
چهارست ارکان عالم ولیکن   بران سر نه پیداست فضل بهارش
هکرز آشنایی بود همچو خویشی   که پیوسته زو شد نبی و انبارش
جهارست فصل جهان نیز لیکن   یکی برتر و بهترست از چهارش
دهد راز دل عاقلی جز بمردم   اگر چند نزدیک باشد جارش
علی بود مردم که او خفت آن شب   بجای نبی بر فراش و دثارش
همه علم امت بنایید ایزد   یکی قطره خرد بود از بحارش
گر از جور دنیا همی رست خواهی   نیابی مرادت جز اندر جوارش

مارسار یعنی مارمانند
و بصیغهٔ اخری یعنی همچو مار

من ازاد آزاد کردان اویم	که بنده ست جون من هزاران هزارش
یکی یادگارست ازو بس مبارک	مبت ره غایم سوی یادگارش
فلک چاکر مکنت بیکرانش	خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پر از بار حکمت	که باندیشه باید خوردن ثمارش
اگر پند جنت شودی بدو شو	بخور نوش خور میوهٔ خوشگوارش
مترس از محالات و دشنام دشمن	که پرثاژ باشد همیشه تغارش

جعل الله الجنة مثواه

١ ای داده دل و هوش بدین جای سپنجی	ببیت که از کبر درین جای نگنجی
والله که نیابد بتر از وی خرد راست	گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
ور مملکت روم بگیری چو سکندر	هرگز نشود ملک تو این جای سپنجی
وز بند و بلاهی فلکی رسته نگردی	هرچند ترا بنده شود رومی و خلخی
جون روزی تو نانی و یک مشت برنجست	از بهر چه چندین بشب و روز برنجی
ور هیچ خز و بز بپوشدت گلیمی	خزت چه می باید و دیبا و ترنجی
زدات تهی دست بگنجی بسپارند	هرچند ملک وار کنون بر سر گنجی
صنعت بتو ضایع شد ازیرا که شب و روز	مشغول بشطرنج و بنرد و ششش پنجی
از بهر چه دادند ترا عقل چه گویی	تا خوش بخوری جون خر و جون علبه بلنجی

بنجدن یعنی خراییدن

وزبهر

وزبهر چه دادند ترا بار خدایی	وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی
زیراکه تو پیش آمدی اندر دین ایشان	پس جون نکنی شکر و زیادت نلفنجی
امروز که شاهی و رتب فنج بیندیش	زیراکه نماند ابدی شاهی و فنجی
از مکر خداوند همه هیچ نترسی	زانست که با بنده پر از مکر و شکنجی
اندیشه کن از بندگی امروز که بندهٔ	وهیش بپایست و تو بنشسته بشنجی
همجون کدوی سوی نبید و سوی رز گشت	آکنده بکاورس دو خرواری سنجی
با مسجد و با موذن جون سرکه و ترفی	با مسخره و مطرب جون سبز ترنجی
والله که نسنجند نماز تو ازیراک	روی تو بقبله ست و بدل با دف و صنجی
تا خوی تو اینست اگر کوه سر سرخی	نزدیک خردمند ززاندود برنجی
رخسار ترا ناخن این جرخ شگنجید	تو جند لب و زلفک بت روی شکنجی
بلخی بترنج از قبل جاه میان سخت	از بهر تن این ست میان جند ترنجی
آنست خردمند که خوردنش خلنجست	زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی
گرکی تو که بی نقیب و بی خنج و لیکن	خود روز و شب اندر طلب نفی خنجی
همسایهٔ بی فایده گر شاید مارا	همسایهٔ نیکت با فرنجه فرنجی

الفنجیدن یعنی جمع کردن و اندوختن

ده خودنگاه باشد

خنج دراینجا یعنی جوال است

ترنجیدن سخت و محکم کشیدن

روح الله مضجعه

١ آمد بهار و نوبت سرما شد	وین سال خورده گیتی برنا شد

شکرا ما نخوا ز طراوت
خضرت و نضارت

آب جو نیل برنگ میگون شد   صحرای سیمگونش خضرا شد
وان باد جون درفش دی و بهمن   خوش جون بخار عود مطرا شد
بیچاره مشک بید شده عریان   باکوشوار و قرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد   چشم شکوفها همه بینا شد
بینا و زنده گشت زمین زیرا   باد صبا فسون مسیحا شد
بستان زنو شکوفه چو گردون شد   تا نسترن بسان ثریا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف   صحرا چرا جو روی زلیخا شد
بشکفت لاله جون رخ معشوقان   نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد
از برف نو بنفشه گرایمن گشت   ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شد آب و گشت هوا روشن   شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
بستان بهشت وار شد و لاله   رخشان بسان عارض حورا شد
جون هندوان به پیش گل و بلبل   زاغ سیاه بنده و مولا شد
وان گلبن جو گنبد سیمینش   آراسته چو قبهٔ مینا شد
جون عمرو عاص پیش علی دی مه   پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ جنین زیرا   جون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازو جو عباسی   بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و یاقوت   برگشت و از نشیب ببالا شد

تا نور او جو خنجر حیدر شد   گلبن قوی جو دلدل شهبا شد
خورشید جون بمعدن عدل آمد   با فصل ز مهریر معادا شد
افزون گرفت روز جو دین و شب   ناقص جو کفر و تیره جو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره   رخشنده روز از اهل تولا شد
گیتی بسان خاطر بی غفلت   پرنور و نفع و خیر ازیرا شد
جون بود تیره همجو دل جاهل   واکنون جرا جو خاطر دانا شد
زیرا که شید همه سیاره   اندر حمل بعدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان   اندر جهان بعدل مسما شد
بنگر کز اعتدال جو پیر برزد   با خور چه جند جیز هویدا شد
بنگر که این غریدن بوسیده   یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
علمست و عدل نیکی و رسته گشت   آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون   از بهر عقل و عدل مهیا شد
زیبا بعلم شو که نه زیباست   آنکس که او بدنیا زیبا شد
او را مجوی علم طلب زیرا   بس کس که او فریفته یاوا شد
غره مشو بدان که کسی گوید   بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد   جون کار دین و علم بغوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی   گرجه بنام شهرهٔ دنیا شد

جون وجرا بجوی که برجاهل   کینه جو حلقهٔ تنک از اینجا شد
باخصم کوی علم که بی خصمی   علمی نه پاک شد نه مصفا شد
زیراکه سرخ روی برون آمد   هرکو به پیش حاکم تنها شد
خوی مهان بگیر و تواضع کن   آنراکه او بدانش والا شد
کز قعر چاه تا بکران رایش   ایدون بچرخ بر بمدارا شد
خاک سیه بطاعت حرما بن   بنگر چگونه خوش خوش حرما شد
دانش گزین و صبر طلب زیرا   دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حری را   خوی کریم مقطع و مبدا شد

وایضا له

لشکر پری فکند قافلهٔ ذل   تاکه بر ساعدین و گردن من غل
غلغل باشد بهر کجا سپه آرید   وین سپه از من برچد یکسر غلغل
شاد مبادا جهان هگرز که او کرد   شادی و عز مرا بدل بغم و ذل
نفسم چون نال بود و جسم چون کوه   کوه شد آن نال و نال که بتبدل
نیک نگه کن کرا ستوار نداری   شخص چو نالم که بود چون که بربل
سی و دو درّم که پست کرد زمانه   سخت کجا کرد داز هلیلهٔ کابل
قدم چون تیر بود خنته کمان کرد   تیر مرا تیر و دی بیرنج و نخامل

ور نه ور و ویم فلک تاب شب و روز   باک فروشت بوی و گونهٔ سنبل
ای متغافل بکار خویش نگه کن   چند گذاری جهان چنین بتغافل
جزو جهانت شخص مردم و روزی   باز شود جزو بی کان بسوی کل
گرت بپرسد ز کردهات خداوند   روز قیامت چه گوییش بسر پل
چونک نیندیشی از سرای کانجا   با تو نیاید سرای و مال و تجمل
دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند   بلبله کردی تهی بغلغل بلبل
اسبت با جل و بر قفت ولیکن   با تو نیاید نه اسب بر قفت و نه جل
مرکب نیکیت را بجل و فا ها   پیش خداوند کش بدست تفضل
پیش که بربایدت ز معدن الفنح   صعب و ستمگر عقاب مرگ بچنگل
سام و فریدون کجا شدند نکوبین   بهمن و بهرام گور و حیدر و دلدل
نوذر و کاوس اگر نماند با خطر   رستم زاول نماند نیز بزاول
باک فرو خورد شان نهنگ زمانه   روی نهادست سوی ما بتعاقل
چونکه ملالت همی ز پند فزاید   هیچ نگردد ملول مغز تو از مل
پای ز گل برکشی بطاعت به زانک   روی بشویی همی با مله و گل
چند شقاقل خوری که ستی پیری   باز نگردد ز تو بزور شقاقل
پند ز حجت بگوش فکرت بشنو   ورچه بتلخی چو حنظلست و جهایل
نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما   گرچه ستوران همی نخورند قرنفل

مهاتم بمعنی افیون است

آن خیلی مرد شابکانی / معروف شده بپاسبانی
در گردنش از عقیق تعوید / بر سرش کلاه ارغوانی
بر روی نکوش چشم رنگین / چون بر گل رزد خون چکانی
بر پشت فکنده چون عروسان / دربنت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان / مردیست به پیری و جوانی
بی زن نخورد طعام هرگز / از بس لطف و ز مهربانی
تا زنده همیشه چون سواری / با بانگ و نشاط و شادمانی
واندر پس خویش دو علامت / گردست بپای خسروانی
آلوده بخون کلاه و طوقش / اینست ز پر دلی نشانی
دلشکریست این مبارز / بل خنده لبت و شابکانی
از گوشهٔ بام دوش وارنی / با من بگشاد بس نهانی
گفتا که بشب چرا نخسپی / وز خواب و قرار چون رمانی
یا چون نکنی طلب جو یاران / داد خود از این جهان فانی
نوروز ببین که روی بستان / شستست بآب زندگانی
وآراسته شد چو نقش مانی / آن خاک سیاه پاسبانی
بر سر بنهاد بار دیگر / نو نرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام / گردست کنار پرنیانی

پرسیان گیاه شعشعه

گیتی

گیتی بمثل بهشت گشتست / هر چند که نیست جاودانی
چون شاد نهٔ چو مردمان تو / یا تو نه ز جنس مردمانی
آن میطلبد سلی وان کل / چون تو نه چنین و نه چنانی
چون کار تو کس ندید کاری / امروز تو نادر زمانی
تو زاهدی و سوی گرومی / بتر ز جهود و زندخوانی
بر دین حق و سوی جاهل / بر سیرت و کیش هندوانی
سودت نکند وفا چو دشمن / از تو بجفا برد گانی
سنگست و سفال بر دل او / گر بر سر او شکر فشانی
زین رنج نزار ها نیارد / جز حکم و قضای آسمانی
گفتم که بهر سخن که گفتی / رنی مرد خرد ز راستانی
خواهم بنردسیی که زیرا / شد راز فلک مرا عیانی
بشنودم راز او جوا برزد / برداشت ز گوش من گرانی
گیتی بشنو که می چه گوید / با بی دهنی و بی زبانی
گوید که مجنب خوش ازیرا / من منزلم و تو کاروانی
هر کو سخن جهان شنودست / خوارست بسوی او اغانی
غره چه شوی بدانش خویش / چون خط خدای بر نخوانی
زیرا که دگر کسان بدانند / آن چیز که تو همی بدانی

واکنون که شنودم از جهان من | آن نکتهٔ خوب رایگانی
بی غزه شود دل حزینم | زین بس بهار بوستانی
خوش باد شب کسی که او را | گردست زمانه میزبانی
من دین ندهم ز بهر دنیا | فرشم نه بکار و نه اوانی
الفنجم خیر تا توانم | از بیم زمان ناتوانی
ای آنک همی بلعبت من | آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا | از بهر ثواب آن جهانی
دل خوش چه بوی بدانک ناصر | ماندست غریب و مند خانی
آگاه نه‌ای گر زین تصرف | بر سود منم تو بر زیانی
من مجو سبی بغارم و تو | جون دشمن او بجان و مایه
روزی نبخشی جزای فعلت | رنجی که همی مرا جشانی
جایی که خطر ندارد آنجا | نه سیم زده نه زر کانی
وانجا نرود مگر که طاعت | نه بهتری و نه با فلانی
پیش آر قرآن و بپرس از من | از شکل و شرحش و معانی
بنگر مرا اگر ندانم | به زانک توی خرد براتی
لیکن تو نه بعلم مشغول | مشغول بطاق و طیلسانی
ای مسکین حجت خراسان | بر خوک رمه مکن شبانی

کی گیرد پند جاهل از تو | در شوره نهال جون نشانی

وله ایضاً

این کهن گیتی بیرداز تازه فرزندان نوی | ما کهن گشتیم و او نو اینت زیبا جادوی
مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز | جو کهن مادرش را بیاید باز زاید نوی
سر گرانو گشت مادر او کهن گردد دبیش | بچنین اید بعکوس ار قیاس پیشنوی
کی شوی غره بدین رنگین مزور جامهاش | جون ز فعل زشت این بدکنده پیرا که شوی
کدخدایی کرد نتوانی برین ناکس عروس | زانکه کس را نامدست از خلق کدبانوی
تا نخوانیش او بصد لابه همی خواند ترا | راست جون رفتی بس او پیش آرد بدخوی
اژدهایی پیشه دارد روز و شب با عاقلان | باز با جهال پیشه‌ش کبکی و راسوی
حال او جون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد | راه از اینجا کم شدست ای عاقلان بر ما نوی
سایهٔ تست این جهان دایم دوان در پیش تو | در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
بر امید آنک تا کی مر ترا خدمت کند | بندهٔ خانی و خاک زیر پای بیجوی
این کهن گیتی کهن کرده ترا جون بیشی | بر زمان تازگی و بر نوی تا کی نوی
آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یک نهاد | گاه یارتست و گه دشمن جو تیغ هندوی
جون گمان آید که گشتست او بکام مر ترا | آنگهی بایدت ترسیدن که پیش او روی
گر همی دانی بحق او را که هرگز نغنود | گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی

راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار — چند داری گوش سوی نوش خورد و رامُوی
ای هنرپیشه بدین اندر همیشه پیشه کن — نیکوئی تا نیکوئی یابی جزای نیکویی
شاد کردی چون حدیث از داد نوشروان کنند — دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش دار — کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی
هرکه او پیش خردمندان بزانو نامدست — با خردمندان نشاید کردنش هم زانوی
دل قوی باشد چو دامن پاک باشد مرد را — ایمنی ایمن چو شد دامنت پاک و دل قوی
نیک خو گشتی چو کوته کردی از هر کس طمع — پیش رو گشتی چو کردی عاقلانرا پس روی
کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر — هرچه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی
گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی — کی خورد جز خر ترا تا تو بسردی جو جوی
نیست مردم جز که اهل دین حق ایزدی — تو از اهل دل بنادانی شدستی منزوی
از بس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی — از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم بتو رغبت کند — کی خورد مردم ترا تا بی مزه چون مازوی
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد — با خردمندان نشاید جستنت هم پهلوی
زانکه سنگ کرد را هرچند چون لولو بود — گرش نشناسی تو بشناسدش مرد لولوی
خویشتن را از اهل بیت مصطفی کردان بدین — دل بکن مشغول اگر با دینی ای بی کیبوی
قصهٔ سلمان شنودستی و قول مصطفی — کو از اهل البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزی بگردون بر رسانی فرق خویش — گرچه با بند گران و اندرین تاری کوی

ست

سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جات هیچ — گرد مردان هنر گشتن از بی نیروی
داروت علمست علم حق بسوی من و لیک — تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی گمان — گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی
شعر حجت بایدت خواندن همی گرت آرزوست — نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوش و معنوی

قدس الله روحه العزیز

مانده همگان بمیان جبال — نیستم از عجز و نه نیز از کلال
یکسره عشاق شغال شدند — در که و بیگه بخراسان رجال
وز سخن و نامهٔ من گشت خوار — نامهٔ مانی و نگارش نگال
نام سخنهای من از نثر و نظم — حجت سوی دانا سحر حلال
گر شنودندی سبب اشعار من — گنگ شدندی رؤبه و عجاج لال
ور بزمین آمدی از چرخ تیر — بر قلم من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین — جا بنشینیم گرچه باید جدال
جز سخن من ز دل عاقلان — شکل و مبهم را نارد زوال
خیره نگردست دلم را چنین — نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق نباشدت نباشد هگرز — خاطر بر نور محل محال
نظم نگیرد بدلم در غزل — راه نگیرد بدلم بر غزال

ازجو منی صید نیاید هوا — زشت بود شیر شکار شکال
نیست هوا را بدلم در مفر — نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نال و هوا آتش است — دور به از آتش سوزنده نال
نیست بدین کنج درون نیز کنج — نامدم اینجا من از بهر مال
مال نخست بمکان کسی — زانکه نبودست خود اینجای مال
نیز مرا این کنج مرا کس نبود — خویش و نه همسایه و نه عم و خال
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو — گفت مرا بخت ازینجا تعال
با دل رنجور درین تنگ جای — مونس من حب رسول است و آل
چشم همیدارم تا در جهان — نوحه بدید آید ازین دهر زال
گر تو بنا کاسی ازین گنده پیر — منت خبر گویم ازین بدفعال
سیرت او نیست بجز جادوی — عادت او نیست مکر کاخیال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز — خرد بکوبدت بزیر نعال
بی سزت گر بگزیند چو زر — بی کنهت خوار کند چون سفال
گر نه همی با ما بازی کند — چند برون آرد مان چون خیال
زنده شده تشنه بر یک بهیر — عمر شده غرقه در آب زلال
رنجه ز گرمای تموزان و این — خفته و آسوده بزیر ظلال
از چه کند مر جز از سنگ تخت — ایدون این زم و رونده رمال

وز چه بدید آورد این زال را — جز که ازین دختر کی با جمال
دیر نپاید بیکی حال بر — این فلک جاهل بی خواب و مال
رود بگرداند اقبال و سعد — زان ملک مقبل مسعود فال
مهتر و کهتر همه با او بخشم — عالم و جاهل همه زو نال نال
نیست کسی جز من خشنود ازو — نیک نگه کن به یمین و شمال
کیست جز از من که نشد پیش او — روی سیه کرده بذل سوال
راست که از عادتش آگه شدم — زان بس بر منش زدن افتعال
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز — بوده بناد اسپی هفتاد سال
یک ره ازین بندگی آزاد شو — ای خر بدبخت برای زجوال
گرت نباید که شوی زار و خوار — گوش طمع سخت بگیر و بمال
دست طمع کرده میان ترا — پیش شه و میر دوتا چون دوال
سیل طمع برد ترا آب روی — پای طمع کوفت ترا فرق و بال
ذل بود بار نهال طمع — نیک بپرهیز ازین بد نهال
کم خور و مفروش بنان آب روی — سنگ خور از ننگ سفال سکال
زشت بود بودن آزاده را — بندهٔ طوغان و عیال نیال
شرم نداری همی از نام زشت — بر طمع آنک شوی خوب حال
من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی کش نپسندم ممال

بلخ ترا دادم و بمکان سند — وین درهٔ تنگ و جبال تلال
جون ز تو من باز کسستم ز من — بکسل و کوتاه کن این قیل و قال
دست من و دامن آل رسول — وز دکران باک بریدم حبال
از بس انکس که تو خواهی برو — نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داوری ما بحشر — انکه جز او نیست دکر ذو الجلال
فردا معلوم تو کردد که کیست — پیش خدا از تو و من بر ضلال
بدجه سکالی که فرو ما کیست — خیره برین حجت نیکو سکال

قدس سره

هشیار باش و خفته مرو نیز بر ستور — تا تو فتد ستور تو تا که بحر و لور
موری تو و فلک بمثل زنده پیل مست — دارد هکر ز طاقت با پیل مست مور
شورست آب او ننشاندت تشنکی — کر نیستی ستور بخور آب تلخ و شور
بیدار شو ز خواب سوی مردمی کرای — یکبار کی مخسب همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه کفت — جون تیره سیاه کلیمی که کشت بور
لختی عنان مرکب بدخو ببایکن — تا دست تنها فرو نهند مرکبت بکور
کیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست — پرهیز دار و باد م این اژدها مشور
شاهان دو صد هزار فرو خورده و خوار کرد — از تو فزون بملک و بمال و بجاه و زور

ازبی وفا و فا بغنیمت شمار از انک — یک قطره آب نادره باشد ز چشم کور
کر نیستت جو نوش خور و جون خرت کلیم — بنکر بیار خویش که او کرسنه ست و عور
ای کرده خوشتن بجفا و ستم سمر — تا بوستین بودت یکی باد بان سمور
وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم — کاهی بحر رومی و کاهی بکوه غور
هر دو یکی شود جو ز حلقت فرو کذشت — حلوا و نان خشک دران تافته تنور
انکس که داشت آنجه نداری نوا و کجاست — کار جونار او همه آشفته کشت و تور
پای تو مرکبست و کف دست مشربه — کر نیست اسب تازی و نه مشربه بلور
اکنون نکر بکار که کارت بدست تست — برک سفر بساز و بکن کار رها بهور
بار درخت دهر توئی جهد کن مکر — بی مغز تو فتی ز درخت جو کوز غور
غره مشو بدانک ترا طاهرست نام — طاهر نباشد انک پلیدست و بی طهور
فعلی نکو ز نسبت بهتر کزین قبل — شد ز بیجور براهیم سیجور
بنکر بچشم بسته بپیل بر سپه روی — بسیار بر مجه بمثال کوزن و کور
این کالبد خنور تو بود ست شست سال — همای تا جه حاصل کردی درین خنور

نور الله قبره

دیوست جهان پیر و غداری — کش نیست بمکر و جادوی یاری
باغیست پر از کل طری لیکن — بنهفته بزیر هر کلی خاری

گرنیست مراد خستن دست … زین باغ ببند کن بدیداری
این بلجبیت خوش کجا باشد … ادباری او مکر که نظاری
زنهار مشو فتنه برو زیرا … خوردیست ز دور و خوب گفتاری
بشکست مراد باد پیمانت … اگه نشدی ز خوی او باری
لیکن جو بدام خویش آوردت … گرکیت بفعل و زشت گفتاری
صد سالت اگر ز مکر او گویم … خوانده نشود خطی ز طوماری
روز و شب پنج ماهیی برد … عمری نزست و گول طراری
هر روز یکی لباس نو پوشد … از بهر فریب تو حز بداری
روزی سفطی شکار او باشد … روزی شاهی و نام برداری
فرقی نکند میان نیک و بد … هستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست گز و کسی نخواهد رست … از خلق جهان بجمله دیاری
زین پیش جز از وفای آزادان … کاریش نبود نه بیاواری
مطرول ترکان و جزی را … با بخت نبود و باهی کاری
استاده بدی بپا میان شهری … بنشسته بعز در بشیر شاری
بر هر طرفی نشسته هشیاری … گسترده بداد و عدل آثاری
از فعل بدخسان این امت … ناگاه چنین بجاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر … ذریت خویش دید بسیاری

یک چند

یک چند بزاهدی بد بداند … بر صورت خوب طیلسان داری
بگشاد بدین درون در حیلت … برساخت به پیش خویش بازاری
گفتا که اگر کسی بصد دوران … بودست ستمگری و جباری
جون گفت که لا اله الا الله … نایدش بروی هیچ دشواری
تا هیچ نماند از و بدین فتوی … در بلخ بدی و نه گنه کاری
وین خلق همه تبه شد و بررد … هر کس بدلش ز کفر سماری
هر زشت و خطای تو سوی مفتی … خوبست و روا جو دید دیناری
ور زاهدی و ندادهٔ رشوت … با پیش درست همچو دیواری
گوید که مرا پدر د پدر دارد … هزلی خردی و هر سبکساری
و امروز بهنری برون آمد … با درقه و تیغ جون ستمکاری
گوید که نبود مر خراسان را … زین پیش جو من سرو دستاری
خاتون و بک و تکین شد اکنون … هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود این که هر درختی زو … حری بودی و خوب کرداری
پر طوطی و عندلیب اشجارش … بی هیچ بلا و شور و پیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان … بدفعلی و ریمنی و غداری
بشکست و بکند سرو آزادش … بنشاند بجای او سپیداری
ننشست از آن سپس درین بستان … جز کرکس مرده خوار طیاری

وز شومی او همی برون آید ... از شاخ بجای برگ او ماری
کشتند رهی او زنادانی ... مرنی هنری و مر نکوساری
افزار بندگی او داده ... بی هیچ غمی و هیچ تیماری
من کشته مر همی بیکان در ... بی هیچ گنه شده بزنهاری
چون دیو ببرد خان و مان از من ... به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چو من درین زمین حیران ... مر زاهد و عابدی و بنداری
بیچاره شود بدست مستان در ... هشیار اگر چه هست عیاری
یک حرف جواب نشنود هرگز ... هرچند که گفت هست خرواری
ای مانده چو من بدین زمین اندر ... بیمار نه و مثل چو بیماری
هرچند که خوار و رنجه منکر ... زنهار بروی ناسزاواری
زنار اگر چه قیمتی باشد ... خیره مگری مده بزناری
چون کار جهان چنین فرا شوید ... سر بر کند از جهان جهانداری
چون دود بلند شد بر طبلی ... سر برزند از میان او ناری
این دیو هزیمتی ست اینجا در ... منکر تو بد آنک ساخت کاجاری
آنخانه که عنکبوت برسازد ... تا صید مگس کند چو مکاری
بس زود کندش ساخته لیکن ... گنجشک بدردیش بمنقاری
گر باز بدام او درآویزد ... عاری بود آن و سهمگین عاری

ای باز

ای باز سپید و خورده کبکان را ... مردار مخور بسان ناهاری
بنشین بی کار از آنک بی کاری ... به زانکه کنی بخیره بیکاری
یکسو کش سرت ازین کشن لشکر ... بیهوده مرو بس کشن ساری
این خوب سخن بخیره ار حجت ... همواره مده بهر سخن خواری

نوز مرقده

بفرش و اسب و استام و خزینه ... چه افرازی چنین ای خواجه سینه
بخوی نیک و دانش فخر باید ... بدین پر کن بسینه اندر خزینه
شکر جستی بخوان بر چون نداری ... بطبع اندر مگر سپر که و ترینه
اگر نبود دگر چیزی نباشد ... ز گفتار نکوگستر هزینه
چو نشواری و مذهبی گشت پیدا ... که جز بادی نداری در قنینه
زحمی ز آنک سنگی چاشنی بس ... اگر سپر که بود یا انگبینه
زمانه کند پیری سال خورده ست ... ببر هیزای برادر زین لعینه
چو نو سیصد هزاران آزموده ست ... اگرنه پیش بادی بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و اندوه ... قرینی کش چنین باشد قرینه
نیی خنجر برید ست او بدینه ... شکستت آهنینه با بکینه
بعز دا چه امید ستت که فردا ... نه موجود ست بچون روز دینه

نگه کن تا کجا بودی و اینجا | که آوردت درین بی درمدینه
چه آویزی درین چون می ندانی | که دینه ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست اینک هرگز | نرستست از هلاکش یک سفینه
ز بهر این زن بدخوی بی مهر | چه باید بود با یاران بکینه
که از دستش نخواهد رست یک تن | اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو | برین پیروزه چرخ پرنگینه
وزین بدخوی بیراز پیش آنک او | نهد بر سینه‌ت آن ناخوش برینه

نوّر الله مضجعه

برآمد سپاه بخار از بحار | سوارانش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش | چو بر روی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بر سر نهاد و ببست | عقیقش کلاه و پرندش ازار
بدرّید بر تن سلب مشک بید | ز جور زمستان به پیش بهار
بنازوی پرخون درون بید سرخ | بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتارهای شمال | بریده شد از گل دل جویبار
نه بینی که هر شب سحرگه هنوز | ز داج سمورست بر کوهسار
صبا آید اکنون بعذر شمال | سحرگاه نازان سوی لاله زار

بشوید

بشویدش عارض بلؤلؤ تر | بیالایدش رخ بمشکین عذار
بیارد سوی بستان خلعتی | که لؤلؤش پودست و پیروزه تار
سوی گلبن زرد اسپستام زر | سوی لاله سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج | سوی دختر نسترن گوشوار
بسر برنهد نرگس نو بباغ | بیارد بهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید | سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست و سر بوس گل را سمن | چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شکفتی نگه کن بکار جهان | ورزو گیر بر کار خویش اعتبار
که تا شادمانه نگردد زمین | نپوشد هوا جامهٔ سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل | بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود باز چون چشم باز | شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم | چو تازه شود عارض گلنار
نگه کن بلاله با برو ببین | جدا نار از دود وز دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد | اگر دید خواهی سپه قندهار
وگر مانده از برف بودت مجوی | ز مشکین صبا بهتر انده گسار
نگه کن بدین بی فساران خلق | تو نیز از سر خود فرو کن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر | همه هوش و دل سوی این دادار

[illegible]

وگر نیستت طمع باغ بهشت | جو خر خوش بخسب اندرین مرغزار
نگه دار اندر زبان آن خویش | چنانکت بگفتت بسیار خوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز | بخرما بود وعده و نقد خار
گرا معده خوش کرده از خار و خس | شود کاش از شیر و روغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق | جو خرسند گشتی ببرگه و شخار
جهان ره گذارست اگر عاقلی | نباید نشستنت بر ره گذار
ستورست مردم درین ره چلنک | بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یک دم زدن | نباید کسی را برادر نه یار
ره تو کدامست ازین مرد و راه | بیندیش و برگیر نیکو شمار
اگر ساز و آزست خوش مرترا | بت رود ساز و می خوشگوار
وزین حالها تو بگرد ار خواب | نگردی همی سیر وزین روزکار
وزین ایستادن بدرگاه شاه | وزین خواستن سوی ده داربار
وزین بند و بگشای و بستان و ده | وزین هان و هین و وزین گیرودار
وزین در کشیدن به بینی خویش | ز بهر طمع این و آنرا مهار
گمانی مبر کین ره مردست | برین کار نیکو خرد برکار
همی خویشتن شهره خوانی بشهر | که من چاکر شاهم و شهریار
شکاری یکی گشته از بهر انک | نگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بمن برنهی بار خویش | یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهر آنک | همی بار نشایی از فخر عار
ترا ننگ باید همی داشتن | بخیره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بر مردمی | بعمدا ستوری کند اختیار
ز مردم درختی نه بارور | بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید | بدانش تو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی | بدین راستی بر تو ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور | شود بید تو عود ناجار و جار
وگر همچنین خود بمانی چو دیو | دل از جهل پر دود و سر پرخار
کسی بر تو ننواز از جهل بیست | یکی حرف دانش بسیصد نوار
ترا صورت مردمی داده اند | مکن خیره بر خویشتن را جاد
بکن جهد آن تا شوی مردمی | مکن با خدای جهان کارزار
ترا روی خوبست لیکن بسیست | بدیوار گرمابها بر نگار
بدانش تو صورت گر خویش باش | برون آی ازین ژرف جرد وار
خرد ورز از یا سوی هوشمند | ز جاهل نبسی به بود هوش و هار
جو مر خویشتن را بدانی بحق | درین ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی بعذر | جو هشیار مردان سوی کردگار

مرین گو هری ایزدی را بعلم / بشویی ز زنگار و عیب و عوار
ازیرا که آتش چو شد زر پاک / برو گرد نتواند از اصل کار
ز حجت شنو حجت ای منطقی / ز زر عیب صافی چو زر عیار

طاب مرقده

ای دل و هوش و خرد داده بشیطان رجیم / روی برتافته از رحمت رحمان رحیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم / سنگ خاراست که معذرت و تنگ چو میم
نتوانی که کنی بر سخن حق تو مقام / زانکه فتنه شده بر غزل و هزل مقیم
بخرد باید و دانش که شود مرد تمام / تو بحیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم
نه ز حکمت بلکه از کاهلی تسبیح و نماز / همه گفتار و حدیثت ز حدیث و قدیم
حکمت آموز و هنر جوی نه تعطیل که مرد / نه بنابیت تهی بلکه بجمعیت حکیم
سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای / مادر وحی و رسالت که بدو گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست / پاک و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
ور همی ایمنی است آرزو آید ز عذاب / همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
تا هم امروز ببینی به بیابان خور و بهشت / همچنان نیز ببینی ببیابان نار و جحیم
وگرت بت به بندی قوی این دیو بزرگ / خامش و طبل مزن بیهده در زیر گلیم
رز و نر مرد و نباشد مثل عامست این / یک رسن سوی جحیم است و دگر سوی نعیم

دین د

دین و دنیا نه گزافست نیابد ز خدای / جز که فرزند براهیم کس این ملک عظیم
بگزین زین دو یکی را و مکن قصه دراز / نتوانست کسی کرد دل خود بدو نیم
جز که در طاعت و در علم نبودست نجات / رستن از بند خدا وند نه کاریست سلیم
نشود رسته مر انکس که ربودست دلش / زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو / تا ت همخواره رفیقست و ربا خواره ندیم
چون بگوش آیدت از بربطی آن رامک نو / روی پژمرده ت چون گل شود و طبع کریم
باز برچین شودت روی و بخندی بفسوس / چو نخوانم ز قران قصهٔ اصحاب رقیم
ای ستمکار و بخیره زده بر پای تبر / آنکه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم
سپس دیو به بی راه چنین چند روی / جز که بی راه ندانی برود دیو رجیم
جز که بیمار و بتن رنجه نباشی چو همی / ره بر از کمره جویی و بزشکی ز سقیم
چه بکارست چو عریانت از دانش جان / تن مردار بپوشند بدیبای طمیم ز
جز که تو زنده بمرده ز جهان کس بفروخت / مارا نفی بخر بدی بدل ماهی شیم
وقت آنست کز خواب جهالت سر خویش / بر کنی تا بسرت بر وزد از علم نسیم
که همی دهر سوی بارد مان خرد و بزرگ / و آهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم
چون نیندیشی ازان روز که دستیت نگیرد / نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم
خویشتن را ز توانایی خود بهره بده / گر بدانی که پذیرنده حکیمست و علیم
بسخاوت سمری از بس که وقف رباط / بفسوسی بدهی غلهٔ گرمابه و تیم

وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد / بذمی تا نشود حاضر سفتی وز جیم
جز بدان وقت که بستانی ازو مال و منصب / نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر بصورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ / نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
دیو دنیای جفا پیشه ترا بخره گرفت / چو بیابیم چه دوی از پس این دیو بهیم
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ / دیو را راه نبودست درین شهر حریم
سخن حجت بر وجه ملامت بشنو / تا نمانی بعقوبات خزی و خوار و ملیم

طاب ثراه

تا مرد خرد کور و کر باشد / از کار فلک بی خبر باشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد / نابوده و بی حد و مر نباشد
وان چیز که با حد و مر باشد / که باشد و گاه دگر نباشد
من راز فلک را بدل شنودم / هشیار بدل کور و کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا از آن پس / شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر ز کدو نباشد آن سر / کو فضل و خرد را مقر نباشد
درخورد تنوره و تنور باشد / شاخی که بر و برگ و بر نباشد
جاییست جهان ژرف و سر نهفته / وز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جهان جهان همیشه / تخم و چنه جز سیم و زر نباشد

بتواند ازین دام زود رستن / گر مرد درو سخت حذر باشد
در دام نیاید و بزد انک زی او / تخم و چنه را بس خطر باشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد / سنگی که درو هیچ حز باشد
وان نفع نباشد مگر که دانش / مشغول کلاه و کمر نباشد
بد پر ز من پندی ای برادر / پندی که از آن خوبتر نباشد
نیکی و بدی را بگوش دایم / تا خلق تهمت بدر نباشد
انکس که ازو نیک و بد نیاید / ابری بود آن کش مطر نباشد
با نیک بنیکی بکوش ازیرا / بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو / تا همچو تو کس را ابر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید / گر جز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کنی خود عمر تو باشی / هر چند که نامت عمر نباشد
وانجا که تو باشی امیر باشی / گر چند بگردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش کردی / گر باشد مالت و گر نباشد
وایمن بروی هر کجا که خواهی / بر راه ترا جوی و جر نباشد
نزدیک تو کیهان مختصر شد / هر چند جهان مختصر نباشد
تو یار خدای جهان خویشی / از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن / زیرا که ملک بی نظر نباشد

هگرز همبر دانا نبود تا دانی / چو احمد قرشی نیست ایلک بخشی
بفضل کوش و بدو جوی آب روی انانک / بمال نیست بفضلست پیشی و سببی
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس / رکاب هبر نبوی مگر همی ز ریبی
همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی / کهی بروز عوانی کهی بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو / کنون که بر تو گذشت نجمی و شیبی
مکن ز بهر گلو خویشتن هلاک و مرو / بصورت بشری در بسیرت سگی
بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا / که تا بگوئی دمی سه بمکر و حیله سبی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاک / بخوان و نیک بیندیش آیت الکرسی
ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی / که جمع باشند آن روز جنی و طلبی
کان هر که بماند سوی خدای آن روز / ز کردهات بمثقال ذرهٔ حسیبی
یکی نحت هر سم بر مزینی تلبیس / که آن برون برد از دل خیانت و ریبی
اگرت خواب نگیرد ز بهر حاجت شبی / که در تنور نهندت هر سیه یا عربی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید / اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی
تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس / کنون که زرد شدستی چو گندم نخجی
بدان بکوش که گر دست را گشاده کنند / کنون که با خرد و آلت اندرین جیبی
همی بآتش خواهند بردنت زیراک / بزود آتش زری جدا شود ز مسی
اگر زری نکند کار بر تو آن آتش / وگر مسی بعنا تا ابد همی بخسپی

دوش تا هنگام صبح از وقت شام / بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ / چون شه رومی فرو شد سوی شام
همچو دو فرزند نوح آمد ای عجب / روز همچون سام و تیره شب چو حام
شب هزاران دُر در گیسو کشید / سرخ و زرد و بی نظام و با نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید / گیسوش پر نور و رویش پر ظلام
جز که بدکردار کس بیدار نه / کس چنین حال ندید ای وای تمام
روی این انوار عالم سوی ما / بر مثال چشمهای بی منام
گفتن هر یک رسولست از خدای / سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدا اندای پسر / بود نهان زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی / کش خرد بگشاد گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی / چون ندیدی رفتن بی پای و گام
گر همی عاصی نگوید عاصیم / بر زبان فعلش همی گوید مدام
بر کف جاهل همی گوید نبید / در بر فاسق همی گوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل / این نه دینست این نفاقست ای کرام
من که بنشندم همی افعال زشت / جز بهمگان کرد چون یارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم / رافضی گشتم و گمراه نام
دست من گیر ای اله العالمین / زین پر آفت جای و جاه ناربام

بر ملک تو گوش و دو چشم روشن … در ماست که به زان در نباشد
امروز بدین ملک در طلب کن … آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همت کردن … تا بر تو فلک را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث … از علم قوی تر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد … از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم … هر چند درین ره گذر نباشد
این ره گذری بی فروغ درشت است … زین بی مزه تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چو شکر بخوبی … گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجر است و جهانش بستان … بستان بود چون شجر نباشد
ای شهره درختی بکوش تا بر … یکسر بتو جز ستر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی … هرگز بدر وی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان … شاخی که برو بر ثمر نباشد
وانکس که بود بی هنر چو هیزم … جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبود در سرای طاعت … تا مرد بیک ره بقر نباشد
هر کس که نه بلغنجد او بصیرت … فرداش بحشر بصر نباشد
بسیج بلا از او کم نباید … از یک تنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر … هر گه که بسیج سفر نباشد

ایمن

ایمن ننشیند ز بیم رفتن … تا سفرش بر خشک و تر نباشد
بپذیر ز حجت سخن که شورش … بی فایده و بی غرر نباشد
بچون سخن او بسوی دانا … بوی گل و باد سحر نباشد

نوز مشهده

اگر ز گردش چابک فلک همی ترسی … چنین بسان ستوران چرا همی خسپی
و گر حذر نکند سود یا سعادت او … چنین ز رنگ و بدا و چرا همی پرسی
چرا که باز نداری چو مردمان بهوش … حنیس جان و تنت را ز ناکسی و خسی
بجهد و کوشش با خویشتن بپای و بیا … اگر به کوشش با گردش فلک نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلک بر رس … اگر بگونهٔ قامت بر و همی نرسی
بزیر واز بر و پیش و پس براست و بچپ … نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز نیر دی نجم زحل همی فسری … گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر بجنس یکی اند و انش اند همه … بفعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که چه داد … بدان یکی سعدی و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکار است کین بیاموزد … درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
و گر بدانش این چیزهات حاجت نیست … گرین نصیحت کردست آن یکی طبیبی
تو بر نصیحت آن بس جاهل پشین … شد ستی از شرف مردمی سوی بیسی

عطار وار بگیند از کبر و ناز و کشی … سنبل بعنبر تر بر پر همی سرشتی
واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا … این زشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی
ای جسته دی ز دستت فردا بدست تو نه … فردا درود باید تخمی که دیش کشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور … بر ناخوشی بریدی راهی بدین درشتی
راهیست این که همبر باشد درو بر فتن … درویش با توانگر یار ز گیتی کنشتی
لیکن دو راه آید پیش این روندگان را … کانجا جدا بباشد ار دوزخی بهشتی
در معده ت آتش آمد مشغول شد بدو دل … تا دین بدین بهانه از پیش بر نوشتی
فتنه شدی و بی دین بر آتش عزیزی … آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
کوشش بحیله آمد با خوردنت برابر … بی هیچ سود کردی زین شهر بر گذشتی
گویی که من ندانم چیزی و بی گناهم … نیزت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی
با یک تنه تن خود چون بس همی نیایی … اندر مصاف مردان چه مرد سفت و شتی
گر در بهشت باشد ناوان بی ننبه … بس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی
چون گور دار دایم بر خوردن ایستادی … ای زشت دیو مردم در خورد بیرو خشتی
ای حجت خراسان بانگت رسید هر جا … گویی که ز آسمان بر سنگ اوفتاده طشتی

غفر له

ای تن من تو گر بچهٔ گردونی … بچهٔ گردونی زیرا سوی من دونی

بشت بمعنی اول و نانه چیزی را گویند
که بر طبع ناخوش آید [illegible]
زشت بمعنی [illegible]

اوهما

او همانست که بودست و لیکن تو … نه همانا که همانی که دگرگونی
طمع خیره چه داری که شوی باقی … نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی
تو مر آن گوهر باقی بیرونی را … چون یکی درج بر آورده بافسونی
با تو تا متروست این گهر باقی … تو بزیب و بجمال ای تن قارونی
زان گهر بافته ای گهر تیره … این قد سروی و بن روی طبرخونی
لیکن آنگه که گهرت از تو شود بیرون … تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره نمیدانی … که درونی نشود هرگز بیرونی
گر فزونی نپذیرد جز گاهنده … چه همی بایدت این چنین افزونی
گفته باشم الحقیقت صفت ای تن … گرت گویم صدف لؤلؤ مکنونی
اندرین پرده صفت ای گهر زنده … چونکه ماندستی بندی شده چون خونی
غرقه گردند بدریای جهان اندر … گرنه ذوالنونی مانندهٔ ذوالنونی
تو درین قبهٔ خضرا و برین کرسی … غرض صانع سیاره و گردونی
دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت … زانک تو همبر جمشید و فریدونی
جز تو همواره همه سر بنگونسارند … تو اگر شاه نه راست چنین چونی
خط خویش بدان و بامانت کوش … که تو بر سر جهان داور مأمونی
نور داد ار جهان بر تو بدید آمد … تن چو زیتون شد و نور دعن زیتونی
گر بجاه اندر پابند بود خوبی … اندرین جاه تو پابند همیدونی

داور عدلی میان خلق خویش — بی نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما بر فکن — روز محشر بر سرش زانش لگام
در تعجب مانده بودم زین قبل — تا بگاه صبح بام از گاه شام
جون سپیده دم بحکمت بر کشید — از نیام نیلگون زرین حسام
جون ضمیر عاقلان شد روی خاک — وز جهان برخاست آن جون قیر دام
همجنین گفتم که روزی بر کشد — قاطعی شمشیر حق را از نیام
وین جد خویش را تازه کند — آن امام ابن الامام ابن الامام
بار شاخ عدل یزدان بو تمیم — آن بحلم و علم و حکم و عدل تام
جز براه نردبان علم او — نیستت راهی برین پر نور بام
بی بیانش عقل نپذیرد گزاف — زانکه جز با نش نشاید خورد خام
خلق را اندر بیان دین حق — او گذارد از پدر وز جد نام
جوهر محض الهی نسل اوست — زین جهان یکسر بران جو سر ورام
سر برار این دام گنبد را ببین — ای برادر گرد آن بر دوام
وین زمانه بین که جون بجون نهنگ — بر هلاک خلق بگشادست کام
وین سپاه بیکران در یکدگر — او فتاده جون سگان اندر عظام
نه ببیند نه بجوید جون ستور — جشم دلشان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال — دانش و آزادگی گشته حرام

باشکونه

باشکونه کرده عالم پوستین — زاد مردان بند کانرا گشته رام
گرت خوش آمد طریق این گروه — بس به بی شرمی بنه رخ جون رخام
بر در شوخی بنه شرم و خرد — وانگهی گستاخ وار اندر خرام
جون براهختی ز تن شرم ای پسر — یافتی دیبا و اسب و اوستام
دهر گردن کی بدست تو دهد — جون تو او را جاکری کردی مدام
ور سلامت را نمیدادا و علیک — پشت آید بی تکلف به سلام
ور بریدستی جو من زیشان طمع — همجو من بنشین و بگسل زین لیام
در تنوری خفته با عقل شریف — به که با جاهل خسیس اندر خیام
بند حجت را بدانش دار بند — تا ترا روشن شود ایام و نام

غفر الله له

آن قوت جوانی وان صورت بهشتی — ای بی خرد تن من از دست جون بهشتی
تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی — بس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
بشتی ضعیف بودت این روزگار جون دی — طاوس وار بودی وامروز خار پشتی
گر جوهریت بودی بر روی خوب صورت — آن نیکوی نگشتی هرگز بدل بزشتی
واکنون که عاریت بود آن نیکو ببردند — از دل برون کن ای تن این ابله و درشتی
بجرسیت زرف عالم کشتیش هیکل تو — عمرت جو باد و گردون جون بادبان کشتی

وگر از زندان هجر زنده رها جوید — تو برین زندان از بهر جه مفتونی
تا ازین بازی زندان نه آرسته — نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی
جاه باغت ترا تا تو جنین فتنه — بر رخ جون گل و بر زلفک جون نونی
ست بجوزده ازین سان بتو در زیرا — تو جنین بی هش و مدهوش از افیونی
دیو بدگوهر از راه ببرد ستت — مست آن رهبر بدگوهر سر وارونی
سر زمان پیش تو آید نه بیبنیش — با عمامه بزر و جامهٔ صابونی
جون کدو خانش ز دانش تهی و فکرت — بر جون نار بیا کنده ز ملعونی
جو سر دیوان بگرفت سر منبر — هر یکی دیو بایستاده بما دونی
بر ستوری اما منش گوا دارم — قدح و ابق و قلیه‌ها روینی
از بسی ثارگه خایه جنین کم شد — راه بر خلق ز بس نحس و سرا کونی
ای خرد مند مخ خیره جز افاتش — که تو باری نه جنو جز بط و شمعونی
علم دین را قانونی ایست که می بینی — بخط سبز برین تخته قانونی
گر برین آب ترا تشنگی باشد — منت جیحونم و تو بر لب جیحونی
وگرم گویی بس کر نه تو بی راهی — جون بهیکان در بی مونس و محزونی
سوزت از عنبر دین بوی نمی یابد — زانکه با دنیا هم گوشه و مقرونی
وای بر من که درین تنگ دره ماندم — خنک آندم تو که بنشسته بهامونی
من درین تنگی بی دانش و بدبختم — تو بهامون بر دانا و همایونی

که تواند

که تواند که بود از تو مسلمان تر — که وکیل خان با جاکر خاتونی
حال جشم ما هر جون که بود شاید — نه طبرخونی ماندست نه مازریونی
تا بدین حالک دینی نشوی غره — که جنین با سلب و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایدت همی زیرا — جز به ایمان نبود فر دامیونی
بیکی جاهل گز بیم کند نوشت — نوش کی گردد آن شربت طاعونی
سخن حجت بشنو که ترا قولش — به بکار آید از دارو زرعونی

جعل الله الجنة مثواه

۱ ای فکنده امل دراز آهنگ — بت منشین که نیست جای درنگ
تو جو نخجیر دل بسوی جرا — دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ
دل نهادی درین سرای سپنج — سنگ بسیار ساختی بر سنگ
جون گرفتی قرار و بت نشست — برکش اکنون براسب رفتن تنگ
لشکری هر کسی که آخر کرد — نبود زان سپس بپیش درنگ
هر سوی شادمان بنقش و نگار — که بمرد آنک نقش کرد ارژنگ
غایت رنگهاست رنگ سیاه — کی سیه کم شود بدیگر رنگ
ای به بی دانشی شده شب و روز — فتنه بر دهر و دهر بر تو بجنگ
دشمن از تو همی گریزد و تو — سخت در دامنش زده جنگ

زی تو آید عدو چو نصرت یافت	کرده دل تنگ و روی بر آژنگ
زین جهان چونکه او ظفر گشت	کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرت هوش است و سنگ دار حذر	ای خردمند ازین عظیم نهنگ
هوش و سنگت برد بگردون بر	که بدین یافت سروری هوشنگ
برکشد هوش مرد را از جاه	گاه بخشدش مسند و اورنگ
و گرش تخت و گه نبود رواست	بهتر از تخت و گه بود هش و هنگ
دانش آموز و تخت را منگر	از دل تخت کی زداید زنگ
تخت آبیست که خوش و گه شود	گاه تیره سیاه و گاه چو رنگ
بخت مردیست از قیاس دو روی	خلق گشته بدو درون آونگ
بیکی جنگش آخته دشنه ست	بدگر چنگ می نوازد چنگ
چون بیاشفت بر کلنگ درآبر	کم شود راه بر پرنده کلنگ
ور بسیجون برآز تو بر گردد	نخچیر بماندت بر کنگ
هیچ کس را بتخت فخری نیست	زانک او جفت نیست با فرهنگ
نیک اندازه اند بر در بخت	مرد فرهنگ با مقامر و شنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست	شکرش را جدا مدان ز شرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و مرع	از چنین دیو ننگ دارم ننگ
زدم اندرین بزرگ رمه	که بدو در نهاز شد بز لنگ

ای

ای پسر با جهان مدارا کن	وز جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت بگجندی	دور دار از پلنگ بدخو رنگ
من باندک زمان بسی دیدم	این چنین هایهای و لنگالنگ
بت نشین و چشم دار بدانک	زود زیر و زبر شود نیرنگ
دهر با صابران ندارد پای	مثلی زد لطیف آن سرهنگ
که چو گربه بزیر بنشیند	موش را سر بگرد داند غنگ
پس بی هشان خلق مرو	گر نخوردی تو هیچ از ایشان بنگ
ور جهان پر شد از مگس هنداز	بر مگس خیره خیره تیر خدنگ
هر که او کامی از تو دور شود	تو از او دور شو بصد فرسنگ
سنت حجت خراسان گیر	کار کوته مکن دراز آهنگ
شعر او خوان کاندرو یابی	دُر بنهاده تنگها بر تنگ

روح الله مضجعه

شاید که حال و کار دگرسان کنم	۱	هر چه آن بهست قصد سوی آن کنم
عالم بماه نیسان خرم شدست		من خاطر از تفکر نیسان کنم
در باغ و راغ دفتر دیوان خویش		از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه		وز لفظهای خوب درختان کنم

چون ابر روی صحرا بستان کند	من نیز روی دفتر بستان کنم
در مجلس مناظره بر عاقلان	از نکتهای خوب گل افشان کنم
گر بر کلیش کرد خطا بگذرد	آنجا ز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را درو	از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
جای درو چو منظره عالی کنم	جای فراخ و پهن چو میدان کنم
بر درگهش ز نادره بحر عروض	یکی امین دانا دربان کنم
مفعول فاعلات مفاعیل فع	بنیاد این مبارک بنیان کنم
وانکه مر اهل فضل اقالیم را	در قصر خویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان که من	خانه همی نه از در نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را	از خورد نیش عاجز و حیران کنم
اندر تن سخن بمثال خرد	معنی خوب و نادره را جان کنم
گر تو ندیدهٔ ز سخن مردی	من بر سخت صورت انسان کنم
او را ز وصف خوب و حکایات خوش	زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی	اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم بنغز	پشتش بپیش خویش چو چوگان کنم
ور خاطرم بجای کندی کند	او را بدست فکرت سوهان کنم
جانرا چو رنگ جهل بدید آورد	چون آینه ز خوان فرقان کنم

دشوار

دشوار این زمانهٔ بد فعل را	آسان بزهد و طاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاک الکهی	از خفته دست بر سر کیوان کنم
گر در لباس جهل دلم خفته بود	اکنون از آن لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را	خیزم به تیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من ز خویشتن آمد همه	از خویشتن به پیش که افغان کنم
خیزم بفضل و رحمت یزدان حق	دشوار دهر بر دلم آسان کنم
اندر میان نیک و بد خویشتن	مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیر درون بارهٔ	بفزایم ور بشرش نقصان کنم
تا غل و طوق بندگی بر من نهاد	در دست و پای و گردن شیطان کنم
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد	من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را	بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که در تن و جان منست	باری تبع عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین و لگامش نهم	افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جبلان کنی	من قصد سوی درگه رحمان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش	تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهل بیت احمد مرسل شوم	تن بارهی و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام	بر نامهٔ معالی عنوان کنم

زان آفتاب علم دل خویش را — روشن بسان ماه بسرطان کنم
وز برکت مبارک دریای او — دلرا جو درج گوهر و مرجان کنم
ای آنک گوییم به نصیحت سپید — کین پیرهن بیفکن و فرمان کنم
با بحث رود من جو فلان مر ترا — در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت قویست — من درد جهل را نجه درمان کنم
کی ریزم آب روی جو تو بی خرد — بر طمع آنکه تو بره بریان کنم
نزکان رسید و بندهٔ من بوده اند — من تن جگونه بندهٔ نزکان کنم
ای بد نصیحت که تو کردی مرا — تا جون فلان خسیس وجو بهمان کنم
کینیت گربه ایست که بجه خورد — من کرد او زبهر جه دوران کنم
از من خسیس تر که بود در جهان — گر تن بنان جو گربه کرد کان کنم
دین و کمال و علم کجا افکنم — تا خویشتن جو غول بیابان کنم
از فضل تا جو غول بمانم تهی — بس من جگونه خدمت دیوان کنم
این فخر بس مرا که بهر دو زبان — حکمت همی مرتب و دیوان کنم
جانرا ز بهر مدحت آل رسول — گه رودکی و گاه حسان کنم
دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن — پر تر ز چین و روم و سپاهان کنم
و اندر کتاب بر سخن منطقی — جون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنم

داد

زاد المسافرست یکی گنج من — نثر انجنان و نظم ازین سان کنم
زندان سومنست جهان من جنین — زیرا سپید فراز بیکان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را — بر شیعت معاویه زندان کنم

وایضاً له

جهانا عهد با من گر جنین بستی — نیاری یاد از آن پیمان که کرده بستی
اگر فرزند تو بودم جرا ایدون — جو بدمهران ز من پیوند بگسستی
فرود آوردی انجش خود برآوردی — بگستی هرجه کان خود را بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من جون بس — نگویی یک شکستهٔ خویش کی بستی
بگویی و انگهی از گفته برگردی — بدان ماند که گویی بی هُش و مستی
نگار کودکی را کش بمن دادی — بآب پیری از رویم فرو شستی
جه کردم جون نسازد طبع تو با من — بدان ماند که گویی نایم و هستی
ز رنج تو نرستم تا برستم من — جه جیزی تو که نه رستی و نه رستی
دگر جندانکه از تو سختی بینم و بخت — ندارم دست بازا ز تو بدین سستی
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان — بیامت بر شوم ور در زمین پستی
بعهدی ایزدی جون من وفا کردم — ندارم باک اگر تو عهد بشکستی
بشستم سال جون ماهی در شستم — بحلقم در تو ای شستم قوی شستی

زمانه هرجه دادت باز بستاند — نوای ناداتن تن من این ندانستی
شکم مادرت زندان اول بود — که اینجا روز کاری بت نشستی
کنون بردی که آن جای قرار است — از آن بهتر نداشتی و نه جستی
جهانی یافتی با راحت و روشن — جو زان تنگی و تاریکی برون جستی
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی — شتودستی که جون بسیار بگریستی
ز بیم آنک جای بتر افتادستی — نداستی کت این به زان کز و رستی
جه خانه ست این کز و گشتن آیین لشکر — یکی هندو یکی سکزی یکی بستی
اگر نه بی هش و مستی ز نادانی — از اینجا جون نگیرد مر ترا سستی
جو شاخ تر بر رستی و جون نخجیر — بر جستی و شستی از سالیان رستی
بگاه معصیت بر اسب ناشایست — و نا بایست هر کس را اپنا بستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی — نگشتی سیر ازین عمر یک اندیستی
جرا آنرا که تو کردی این بلند ایوان — بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
ازین بنجاه و نه بنگر جه حاصل داری — ترا اکنون که حاصل بر سر شستی
وزینجا جون توان و دست که — جرا در دشت محشر توشه نفرستی
جرا امروز جیزی باز بس ننهی — جرا اندیشی از بیم تهی دستی
که دیو تست این عالم فریبنده — تو در دل دیو نا کس را به بنجستی
بدست دیو دادی دل خطا کردی — بدست دیو جان خویش را جستی

بجای

بجای خویش بد کردی جو بد کردی — گرا شایی جو مر خود را نشایستی
بکشتی با فلک بیرون جرا رفتی — کجا داری تو با او طاقت کشتی
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو — تناوی با کس ار با او تناو بستی
کمر بسته همی تازی و بی تازی — کمر بسته جنین در خورد و بایستی
تو باز از سایک رخی سوی دانا — اگرچه تو کمر بستی و لیکن رستی
ترا جاییست بس عالی و نورانی — جو بیرون جستی از جای بدین پستی
بیاموزی قیاس عقلی از حجت — اگر مرد قیاس حجتی هستی
تفکر کن که تو مر بود نبها را — جو بند یشی ز حال بود نه هستی

وله ایضاً

صبا باز با گل جه بازار دارد — که همواره ش از خواب بیدار دارد
بر ویش همی بر دمد مشک سارا — مگر راه بر طبل عطار دارد
همی راز گویند تا روز هر شب — از یرا بهمن گل آزار دارد
جو بیمار گون شد ز غم جشم نرگس — مر او را همی لاله بیمار دارد
سحرگه نگه کن که بر دست سیمین — بزر اندرون در شهوار دارد
نه قواس گوهر نه عطار عنبر — بنزدیک نرگس جه مقدار دارد
بنالد همی پیش گلزار بلبل — که از زاغ آزار بسیار دارد

زره پوش گشتند مردان بستان / مگر باغ با زاغ پیکار دارد
کنون نیز گلبن عقیق و زمرد / ازین گینه بر پر و سوفار دارد
بباید کنون داد بلبل که بستان / همه خیل بستان و آبار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه / کشن جعد وز لاله رخسار دارد
بیا تا به بینی شگفتی عروسی / که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاوس رنگست گلبن / که گلبن همی زین سخن عار دارد
نه طاوس نر از وشی پر دارد / نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پر و منقار رنگین سرشته / چو گل مشک و عنبر و تاتار دارد
چه گویی جهان این همه زیب و زینت / کنون بر همان خاک و کهسار دارد
چه گویی که پوشیده این جامها را / همان گنده پیر چو کفتار دارد
بسر بر درخت گل از برف و برکش / گهی معجر و گاه دستار دارد
یکی جادوست این که او را نه بیند / جز آنکز چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی بستان بستان / که هر یک چه بازار و کاچار دارد
نهاده بسر بر سمن تاج نرگس / بدست اندرون دره و دینار دارد
سوی خویش خواند همی بی هشان را / همه سیرت و خوی طرار دارد
بدانی که مستیت سر در ستیزد / نه بینی که چون سر نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غره / کسی کو دل و جان هشیار دارد

کاچار: آلات و ادوات و ضروریات خانه است

برآتش

بر آتش زنش ای خردمند زیرا / که هشیار در مست را خوار دارد
نگه کن که با هر کس این پیر جادو / دگرگونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیش اگر عهد گیرد / ازیرا که در آستی مار دارد
شدست پار و پیرار و امسالت اینک / روشش برده پار و پیرار دارد
درخت جهانرا مجنبان ازیرا / درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهار جهان عمر کو نه / که جز تو جهان پر خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل نه زانک / که گیتی نه راز و نه زنهار دارد
یکی منزلست این که هر کاندرو شد / برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبانست کو میهمانرا / دهان و شکم خشک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مرین میزبان را / که او قصد این دیو غدار دارد
بیکسو شو از راه و بنگر بعبرت / که با این گروه او چه بازار دارد
بر از خنده روی و لب و دل ز کینه / بر ایشان بر از خشم و زنگار دارد
نزاکر بدین دست بر منبر آرد / بدان دست دیگر درون دار دارد
چو راهست گشاده کند زی مرادی / چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پس از مکر او کاه بینم / ز مکرش بخون دل آغار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو / بر آزاد مردان بسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد / وفا و کرم را به بیکار دارد

خردمند با اهل دنیا برغبت / نه صحبت نه کار و نه آوار دارد
ولیکن پی با سفیه آشنایی / بناکام و ناچار هنجار دارد
که خواهد کش از بدکنش دوست باشد / که جو بد که از بی خرد یار دارد
بدو ده رفیقا تو او را ازیرا / سبکبار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را / ازین دیو کوتاه و بیدار دارد
مرین بیوفا را به بیند حقیقت / گرا چشم دل نور دین دار دارد
جهان پیشه کار بیت ای مرد دانا / که بر پیر یکی نام بردار دارد
حقیقت به بیند دگر سال خود را / چو چشم و دل خویش زی بار دارد
نشاید نکوهش مر او را که یزدان / درین کار بیارا اسرار دارد
ز دانا بس است آن نکوهش مر او را / که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستانست عالم که یزدان / ز مردم در و کشت و اشجار دارد
ازینجا همی خیزدش غله لیکن / بدان عالم دیگر انبار دارد
همه برزگاران او نیز یکسر / مسلمان و ترسا که زنار دارد
یکی را زمین سانست و شوره / یکی کشت و بالیز و شدکار دارد
یکی چون درختی همی جغده از بر / یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خوردست و زی فلاحی / همی کاو همواره بیکار دارد
یکی تخم کردست و ز کار کاوش / تن کارکن لاغر و زار دارد

آوار: در این مورد یعنی نعمت و خوشی و نزی است

شدکار: یعنی شخم و شیارات

این

مرین مرد را هیچ دهقان عادل / چه گویی که یکسان و هموار دارد
یکی روز ناست مر کارها را / که آنرا جهاندار دادار دارد
بیاموز و آنگه بکن کار دینی / که کار رای بسر دانش و کار دارد
جز آنرا مدان رسته از بند آتش / که کردار در خورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد ز گفتار حجت / کسی کو دل و خوی احرار دارد

قدس الله روحه العزیز

ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر / وز نوک قلم در سخنهات فرو بار
هر چند که بسیار و درازست سخنهات / چون خوب و خوش است آن نه درازست و نه بسیار
شاهی که عطاهاش گرانست و ستوده / هر چند شوی زیر عطاهاش گران بار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی / چون خاک کهن را به بهار ابر گهربار
شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب / دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب / از پاک سبو پاک برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت / نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
در شعر ز تکرار سخن باک نباشد / زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش و رنگ / با سیب و ترنج آمد و جوز و بهی و نار
از تاک در انگور نو امسال خوش آید / هر چند کزو پار همین آمد و پیرار

آغار: هر چیز نم کشیده در آب یا در خون را گویند. برهان

ای اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست   در خاک دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب   زیراکه همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش بسخن گشت شهر بزمین بر   وز راه سخن رفت برین گنبد دوار
مغفور بحکمت شود این خلق جهان پاک   زیراکه حکیمست جهان داور قهار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن   بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بجنبید   بینا و سخن گوی سپس ماند و بیدار
آن کو هنر زنده ست و پذیرای علومست   رو زنده و گوینده شدست این تن بردار
شرم و سخن و مدح و نکوهش همه او راست   تن را چو شد او هیچ نه قدرست و نه مقدار
سالار تن تست چو آنت گرامیست   نزدیک تو و مهتر و سالار تن خوار
زیراکه چو معروف شد این بنده سوی تو   مجهول بماندست ز بس جهل تو سالار
بشناس پس این را و بمان زانچه بجستت   حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز بهین بنده خود غافلی ای پیر   گر مرد خرد مرد نخواندت میازار
بار زندتن و جانت بعلم و عمل اندر   تو غافلی از کار بهین یاد و بهین یار
دار تن پیدای تو این عالم پیداست   جانرا که نهانست نهانست چنو دار
جان تو غریبست و تنت شهری از آنست   از محنت شهریت غریب تو بیازار
ناداشته او خوار بماندا تو غریبست   بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خود می نشناسیش   بشناس نخستش پس و آنگاه نکو دار

خوارست خور شهریت از تن سوی نهانت   شهریت علف خوارست مهانت سخن خوار
حق تن شهری بعلف چند گزاری   گه گه بسخن نیز حق مهمان بگذار
زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشد   همواره یکی سیر و یکی گرسنه زار
جان تو برهنه ست و تنت زیر خز و بز   عارست ازین چونکه نپرهیزی ازین عار
چون جامه بپوشد مگر از بافته حکمت   هر حکمت را معنی پود است و سخن تار
نه هر سخنی حکمت باشد بر نام جو هر درم   دینار بود هر که بود نامش دینار
گر کار بناستی از دوستی عمر   فرزند ترا نام عمر بودی و عمار
هر حکمت را خوب حصاریست که او را   داناست همه بام و زمین و در و دیوار
پیغمبر بد شهر همه علم و بر آن شهر   شایسته دری بود و قوی حیدر کرار
این قول رسولست و در اخبار نبشتست   تا محشر از آن روز نویسنده اخبار
از پند و ز علم آنچه برون نامد ازین در   از علم مگو انرا و ز پند مپندار
فرقست میان دو سخن صوف و فزون رنگ   فرقست میان گل و گل خار دو صد بار
گر حکمت نزدیک تو خوارست عجب نیست   خوارست گل تو سوی اشتر که خورد خار
دادمت نشانی بسوی خانه حکمت   سرت نهان دارمش از مرد سبکسار
گر سوی در آیی و بدین خانه درآیی   بیرون شوی از قافله دیو ستمکار
واگاه شوی کین فلک از بهر چه گردد   واخر چه پدید آید ازین گشتن هموار
اینجات درون جز که بدین کار نیاورد   سازنده گنبد تو چه بگریزی ازین کار

فربی بکن و سیر بدین حکمت جانرا   تا ناید ازین بند برون لاغر و ناهار
چیزی که بجوییش نه از جایگه خویش   بر مردم دشوار شود کار نه دشوار
بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را   ای غدر پذیرفته ازین گنبد غدار
خامش منشین زیر فلک ایمن ازیراک   دریاست فلک بنگر دریای نگونسار
ابلیس لعین دست گشادست بغارت   ایزدت بدین بختی ازین بست درین غار
تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه   کاین بیکی بتر ازین روز گرفتار
بازار تو هست این بطلب هرچه ببایدت   بی توشه مرو باز تهی خانه ز بازار
زیراکه ببازار نیابی ره ازین پس   آنگاه که بیمار بمانی و به تیمار
برگفته من کار کن ای خواجه ازیراک   کردار ببایدت بر اندازه گفتار

قدس سره

ای گرد گرد گنبد طارونی   یکبارگی بدین عجبی چونی
گردان منم بحال و تو گردونم   گردان نه بحال و تو گردونی
گر راه نیست سوی تو پیری را   هر سپرزی مرا چه قانونی
زیراکه روزگار دهد پیری   وز زیر روزگار تو بیرونی
اکنون بیان روان و تو بر جایی   زیراکه نیست جسم تو اکنونی
درویش تست خلق همه ایراک   از عمر بی کناره تو قارونی

درویش دون بود همه دونانند   اینها و بر نهاده بتو دونی
هر کس که دون شمارد قارون را   از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مر ایشان را   تو مادر مبارک و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم   یکی رباط یا یکی آهونی
ای پیر برگذشته جوانی چون   دیوانه وار غم کن و محزونی
دیو بیت کودکی تو بدبوی بر   گر دیو نیستی ز چه مفتونی
پنجاه و اند سال شدی اکنون   بیرون فکن ز سرت مراکونی
گویی که روزگار دگرگون شد   ای پیر ساده دل تو دگرگونی
سروی بدی بقد و برخ لاله   اکنون برخ بزیر و بقد نونی
گلگون رخت چو گشت بهار آورد   بگذشت گل نگشت ز گلگونی
مال تو عمر بود بخوردی پاک   آنراست بی فساری و ملعونی
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین   بر در دمالی و غم مغبونی
آنکس که دی همیت فریغون خواند   اکنون بسوی او نه فریغونی
وانرا که نوش و شهد و شکر بودی   امروز زهر و حنظل و طاعونی
با تو فلک بجنگ و شبیخونست   پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی
هر شب ز خونت چون بخورد لختی   چیزی نمانی ار همه جیحونی
گر خون تو نخورد بشب گردون   پس گوشت آن رخان طبرخونی

مشغول تن مباش کز و حاصل	نایدت چیز جز همه وارونی
از خلق چون گذشت شود یکسان	با نان خشک و قلیهٔ هارونی
جان را بعلم و طاعت صابون زن	جامه‌ست مر ترا همه صابونی
خاکست مشک و عنبر و تو خاکی	گرچه ز مشک و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج بر افریدون	ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاک شود فردا	ای بی‌کمال کمیت نه افزونی
کار خرست خواب و خور ای نادان	پس خر توی اگر تو همیدونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد	نز سیم و زر و ز خزّ طارونی
از علم یافت نام افلاطون	تا روز حشر نام فلاطونی
با جاهلان از آرزوی دانش	با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویشتن چو خود آگاهی	پس سوی خویش فتنه و مفتونی
دانا بیک سوال برون آرد	جهل نهفته از تو بهامونی
تو سوی خاص خلق سیه سنگی	گر سوی عام لؤلؤ مکنونی
علمست کیمیای بزر کیما	شکر کندت اگر همه افیونی
شاگرد اهل علم شوی بزان	کاکنون رهی و چاکر خاتونی
مردم شوی بعلم چو ماذون کو	داعی شود بعلم ز ماذونی
ذالنون از قیاس توانی جست	دریاست علم دین و تو ذوالنونی

مگر

مگر جهان را پدید نیست کرانه	دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه بدام اندرون مخور که شوی خوار	چو سری گشت دانه چو خزانه
طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک	طاعت و علمست بند و قید زمانه
با تو روانست روزگار حذر کن	تا نفریبد درین رمت بروانه
سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی	از پس این سبزه مچو گاو جوانه
نیک نگه کن که در حصار جوانیت	گرگ درنده‌ست در کلوت و شبانه
دستبرت نیست جز بخواب و خور ایرا	شهر جوانی پر از زرست و دسانه
پیری اگر تو درون شوی ز در شهر	سخت کند بر تو در بتنبه و فسانه
عالم دجال تست و تو بدر وغش	بسته و مانده و کشده یگانه
فتنهٔ دجال بر فریب شنودی	گوش چه داری چو عامه سوی فسانه
گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاک	پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
گوش نوزی بانگ اوست و خواندن اورا	بر سر کوی ایستادهٔ به بهانه
پس بگرانی روی گهی سوی مسجد	سوی خرابات مچو تیر نشانه
دیو بخندد ز تو چو تو بنشینی	روی بمحراب و دل بسوی جانه
از پس دیوی دوان چو کودک لکن	رود و می است ز لیبیا و لکانه
مؤمنی و می خوری بجز تو ندیدم	در جسد مؤمنانه جان مغانه
قول و عمل چیست جز ترازوی دینی	قول و عمل ورز و راست دار زبانه

راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان	گر بروی بر رهی درین دو میانه
دام جهانست بر تو و خبرت نیست	گاه مستی و گه خمار شبانه
پیش تو آن راست فند گوش نواندت	پیش تو تنگ چغانه لحن ترانه
راه خرانست خواب و خوردن و رفتن	خیره مرو با خرد براه خرانه
از خوری خواب و ز خواب سوی خور	تات برون افکند زمان بکرانه
گنبد گردنده خانه ایست سپنج	مهر چه بندی برین سپنج خانه
آمدنی اندرین سرای کسانند	خیره برون شو تو زین سرای کسانه
مرگ ستانت در سرای سپنجی	بگذری آخر تو زین بلند ستانه
دختر و مادرت ازین ستانه برون شد	رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه
تنگ فراز آمدست حالهٔ فتنت	سود ندارد ت کرد گربه بشانه
در ره عمری بیک مراغه چو جولی	ای خر دیوانه در شتاب و دوانه
اسب جهان چون همی بخوا مدت افکند	علم ترا بس بود بعقل دهانه
گفتهٔ حجت بجمله گوهر علمست	گوهر او را ز جانت ساز خزانه

نوّر الله قبره

بر جانور و نبات و ارکان	سالار که کردت ای سخندان
و ز خاک سیه برون که آورد	این نعمت بی‌کران و الوان

خوانیست

خوانیست زمین بر ز نعمت	تو خاک بخوانش نیز خوان خوان
خویشان تواند جانور پاک	زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان
پس چون که رهی و بنده گشتند	ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خز و بز بزیر طارم	خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی‌نیازند	وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیاز مندی	نشنود کسی مهی برین سان
گر شیر قوی ترست از تو	چونست ز بانگ تو گریزان
ور پیل ز تو بتن فزونست	بر پیل ترا که داد سلطان
بیکار تو چون همی کند آب	تا غلّه دهدت سنگ گردان
آتش بمراد تست زنده	در آهن و سنگ خاره پنهان
فرمان ترا چرا مطیعست	تا پخته خوری بدو و بریان
در آهن و سنگ چون نشستست	این گوهر بیغراد عریان
بیرون بجهد مگر بفرمانت	این گوهر صعب ازین دو زندان
جز تو ز هوا همی که سازد	چندین سخن چو در و مرجان
دهقانی تست خاک ازیرا	خویشانت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیع اند	هر چند خدایراست ارکان
نیکو بنگر که کیستی خود	وز بهر چهٔ رئیس حیوان

وین کار که کرد وخود جرا کرد | انکس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی نیست | جز جان ترا خرد نگهبان
بر جانورست خرد فزونست | وز نور خرد رکرد شرف جان
وز نور خرد شدست مارا | این جانور دگر بفرمان
آزاد شود بعقل بنده | واباد بعقل گشت لقمان
آباد بعقل گشت گردون | واباد شود بعقل ویران
معروف بدیدنست حشمت | دندانت موکلست بر نان
گوشت بشود و دست بگرفت | بینیت بیافت بوی ریحان
بنگر خرد جه کرده کار | صد سال درین فراخ میدان
بیکار جرات عقل در تو | برکار همیشه تیز دندان
جیزیت نداد کان نبایست | دارنده روزگار یزدان
کار خردست باز جستن | از حاصل خلق وجرخ دوران
کار خردست دردها را | آورد بدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد | دانایش نخواست مجو نادان
ای آمده زان سرای ومانده | یک جند درین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات | بدکرده بدی کشد بپایان
یک جند تو خورده جهانرا | اکنون بخوردت باز کیهان

جون تو بزنی بخورد بایدت | این خود مثلست در خراسان
بر خوردن جسم هر خورنده | دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید | زی رستن ازین عظیم ثعبان
حقت جنین که گفتمی ک | برحق مشو خیره گریان
تن خورد درین جهان واورد | برجان نبود زمرگ نقصان
جانرا نکند جهان عقوبت | کورا زتن آمدست عصیان
جون گشت بتن که جان نمیرد | آسان برهی زمرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ | زین به که کند بیان وبرهان
مشغول تنی که دیو تست او | بل دیو توی واو سلیمان
خندانت همی برد سوی جر | دشمن بران بود که خندان
ای بنده تن ترا جه بودست | با خاطر تیره روی رخشان
افتاده بجاه درجه بایدت | بربرده بجرخ طاق وایوان
تن جلد وسوار وجان پیاده | بالینت جو خز وسر جو سندان
جانرا بنگر سخن بپرور | زین پیش مکرد کرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت | تا تنت نگشت سست وخلقان
جون جانش عزیز دار دایم | مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت | تا برشوی از ثری بکیوان

بگزارش شکر حق آنکس | کو کرد دل تو عقل را کان
از پاک دل ای پسر همی گوی | سبحانک یا اله سبحان
بنگر بجه فضل وعلم گشتست | یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح را بیامد | آراسته از رحیم رحمان
تو جون بنگی که زی محمد | نامد به ازان بسی یکی خوان
خوان پیش تو ست لیکن از جهل | تو گرسنه برو وعطشان
از نامه خبر نداری ایراک | برخوانده نه مگر که عنوان
گویی که فلان مرا جنین گفت | واورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست وحق نیست | جز مذهب بوحنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی | ای غره شده بمکر هامان
ریحان که دمدت جون همی تو | ریحان نشناسی از مغیلان
آگاه نه که ریگ بارید | بر سرت بجای خرد باران
گمراه شدی جو بر تو بگذشت | در جامه جبرئیل شیطان
از شیر وزمی خبر نداری | ای سرکه خریده و سپندان
آگاه شوی جو باز پرسد | داناتت زمشکلات فرقان
جون خیره شود سرت دران راه | رهبر سوی تو بلک حیران
جون برف بود بجای سبزه | دی ماه بود نه ماه نیسان

ای حجت دین بدست حکمت | گرد از سر ناصبی بیفشان

نوّر مرقده

هرکه جان خفته را از خواب جهل آگاه کند | خویشتن را گرجه دونست ای پسر والا کند
هرکسی کش خار نادانی بدل درخست نیش | گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند
علم جون گرماست نادانی جو سرما از قیاس | هرکه از سرما گریزد قصد زی گرما کند
مردرا سودای دانش دردل و در سر شود | جوشش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
خون رسواییست نادانی برون بایدش کرد | اندک اندک از دل پیش از آنکه او مر ترا رسوا کند
غدر ومکر وجهل هرسه منکر اعدای تواند | زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی | پیش ازان کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند
جز بدی نارد درخت جهل جیزی بر کس بار | برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هرکه بجه مار بدرا روز روزان خورد ها | زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند
هرکه جان بدکنش را سیرت نیکی دهد | زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند
نام نیکو را بگستر شو بفعل نیک خویش | تات گوید ای نکو فعل آنکت آوا کند
مایه هر نیکی واصل نکویی راستیست | راستی هرجا که باشد نیکوئی پیدا کند
جون بنقطه اعتدالی راست گردد روز وشب | روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس وگل را که نابینا شوند از جور دی | عدل پرور دین نگر تا جون همی بینا کند

ابر بارنده زبر جون دیدهٔ عروه شود
جون بزیرش گل رخان جون عارض عفرا کند

راستی کن تا بدل جون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشمی دگر انشا کند

گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم
زان همی هر یک جهان را زین دو نازیبا کند

مرستم گر را نبینی کا بزد عادل همے
گاه وعده آتش سوزان و گه سرما کند

جانت ما با تن بپروردن قرین را اسکار
نیست عادل هرکه رغبت زی تن تنها کند

علم نان جان توست و نان ترا علم تنست
علم مر جان را جو تن را جان همی دروا کند

نان اگر تنت را با سرو بن هم ساز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل از یرا خاک را می سبز جون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد با تو انجا روز عدل
با جهان گردون برافت اعتدال اینجا کند

دشت دیبا پوش کردست اعتدال روز کار
زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کند

این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها ز بهر ما کند

کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش ما اینجا چنین یزدان بی همتا کند

گر تو اندر چرخ گردان ننگری فعلش ترا
گرچه جویا نیستی مر علم را جویا کند

هرکه مر دانا بی دینے بیابد گر بعقل
بنگرد دنیا بفعل او مرا بدین دانا کند

نه سخن کش نباشد مر چه کانرا نشنوی
این چنین در دل تصور مردم شیدا کند

عقل مے گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
کانچه دنیا میکند مے داور دنیا کند

عقل گردان نگردد کو بجهل اندر جهان
فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند

خاک و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگین و بویا کند

هر یکی را ز مر گل و میوه همی گوید ترا
کش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند

سیم را گر نیز شد بر یک دگر آتش همی
جون هم آتش مر سرشته سنگ را برزا کند

آب گاه اجزای خاک را همی کلی کند
باز که مر کل خاکی را همی اجزا کند

جون ز کلش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
جون ز جزوش کل سازد خاک را خارا کند

قول مشک و آب و آتش را کجا دانا شود
جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند

ای پسر بنگر بچشم دل درین زرین سپهر
کو ز جابلقا سحر که قصد جابلسا کند

روی صحرا را بپوشد حلقهٔ زرینت زرد
جون ز شب گویی که تیره روی زی صحرا کند

آب دریا را بصحرا ابر پراکنده کند
از جلالت جون بدکی مه قصد زی دریا کند

از که مشرق جو طاوسی بر آید بامداد
در که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند

بی منرگه مر یکی را ملکت دارا دهد
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند

ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش
مر ترا از کار تو پورا همی سودا کند

از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود
هرکه در امروز زر روز اندیشه از فردا کند

آنچه حجت می بدل بیند نه بیند چشم تو
بادرارنی مر سخن را زین همی پیدا کند

نور الله مضجعه

عقل چه آورد ز گردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی زعام

گفت جو خود نیست فلک را قرار
نیست درو نیز شما را مقام

وام جهانست ترا عمر تو
وام جهان بر تو نماند دوام

دم بکشیی باز دهی زانک دهر
باز ستاند ز تو یے عمر وام

باز دهی باز ببین دم زدن
بی شک آن روز بنا کام و کام

گر نکنی هیچ برین وام سود
جون تو نباشد بجهان نیز خام

وام دم تست و برو سود نیست
جونش دهی باز همی جز کلام

باز ده این وام و بهر سود از انک
سود حلالست و مایه حرام

خوب سخن جیست ترا سود عمر
خوب سخن کرد ترا خوب نام

بر مکش و باز مده دم تهی
باد مپیمای جنین بر دوام

بر نفس خویش بشکر خدای
سود همے گیر بر پیم کرام

جام می از دست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر وای مام

خفته از آنی که نه بینی ز جهل
در دل تاریک همی جز ظلام

خفته بود هر که همی نشنود
بر دهن عقل ز گردون پیام

خفته بجانی تو ز جون و چرا
نه بتن از خورد شراب و طعام

بر ره و بر مذهب تن نیست جانت
جانت بروزه ست و تنت سیر شام

حکمت و علم و خبر و پند به
ز اسب و غلام و کمر و ادستام

از پس دنیا نرود مرد دین
جز که بدانش نبود شاد کام

دنیا در دام تو آید بدین
نے دین دنیا نبود جز که دام

دام تو گشتست جهان وجنه
اسب و ستام است و ضیاع و غلام

اسب کشنده ست جهان جز بدین
کرد نداندش کسی جز و رام

گر تو لگامش نکشی سوی دین
او ز تو خود زود ستاند لگام

اسب جهان را تو نگیری بتنگ
خیره مرو از پی او خام خام

شام کنی طمع جو گیری عراق
مصرت پیش است جو رفتی بشام

تا که روزیت بجر افکند
گر بروی بر پی او کام کام

ور چه دهی وارث گردن دهد
بر تو یکی بر کشد آخر حسام

خوار برون راندت آخر در
گرچه بخواند بنو بید خرام

زود فرود افکندت سرنگون
جونت بر آورد بجیلت ببام

آنچه همی جست سکندر مگر ز
کی شد یک روز مر او را تمام

سامه کجا یافت ز دستان او
رستم دستان و نه دستان سام

کس نشنودست که بگرفت ازو
کار کسی تا بقیامت قوام

آنچه بچشم تو از و شکرست
حنظل و زهرست بدندان و کام

در در خاص ای بدین و مرد
از پس دنیا جو خسان و لئام

طاعت یزدان بنظام آورد
هر چه که دنیا کندش بی نظام

خستهٔ دنیا و شکسته جهان
جز که بطاعت نپذیرد لگام

بر من از این پیش روا کرده بود
از بس خویشم چو شتر میکشید
منش ندیدم نه برستم ازو
انک بنور پدر و جد او
انک چو گویش امامت حق
سدره و فردوس مزخرف شود
خام نکون بخت برآید بخت
چیست بزرگی همه دنیا و دین
رایت اویست همای ملوک
نیست بدین وصف ز مردم مگر
تا نپذیرد ت ز نوری خدای
دامن او گیر و ز و جوی راه
پور اگر پند پذیری سیهی

همچو برین قافله دنیا دلام
چشم نکوبین و گرفته زمام
جز بزرگی و جلال امام
نور گرفتست جهان نظام
هیچ گست نیز نگوید کدام
چون بزنندش بصحاری خیام
گر برود در سخنش نام خام
جز که مرو را نشد این مرد نام
زیر سمایش همه جند و لحام
منتصر بالله علیه السلام
نیست بدیرفته صلوة و صیام
تا برسی زین همه بوس زحام
پند من اینست ترا و السلام

نور الله مضجعه

این تخت بخت گنبد گردان سرای ماست — با خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لابد که هر کسیش بمقدار علم خویش — ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست

داناش

داناش گفت معدن چون و چراست این
دانای فیلسوف چنین گفت کین جهان
چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند
بخشیدهٔ خدای ز تو کی جدا شود
از بهر چیست و چون ز کار جهان و خلق
آن گفت کین جهان نه فناست مدبرست
چون این و آن شدند و جهان ماند مر ترا
فانی بجان نه به تن ای حکیم تو
بس چاشنی است این ز بقا و فنا ترا
باقیست چرخ کردهٔ یزدان و شخص تو
بی دانش آمدی و درینجا شناختی
چون و چرا نتیجهٔ عقلست بی گمان
جز عقل چیست آنکه بد و نیک و بد ز خلق
قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهیست
بر جانور بجمله سخن گوی جانور ز
چون تو خدای خرسندی از قوت خرد
بنی هیچ علتی و قضا عقل را دمان

تا دانش گفت نیست که این معدن چراست
ما را ز کردگار همی هدیه با عطاست
پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
آن کو جدا شود ز تو بخشیدهٔ مایست
گفتند گونه گون و دو دیدند جنب و راست
وین گفت کین خطاست جهان را زبن فناست
او بر بقای خویش و فناهای ما گواست
جان را فنا بعقل محالست و نارواست
گر نقل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست
فانیست از آنکه کردهٔ این بی خرد بجاست
کین چیست و آن چه باشد و این چون و این چراست
چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست
آن مستحق لعنت و این در خور ثناست
بل مردم از نکو سخن و عقل پربهاست
ز آنست پادشا که بر و عقل پادشاست
بس عقل بهره ز خدایست قول راست
زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست

یعنی دنیا در حیرت فناست

یعنی بر اسلام عقل است که حیوان
بر همه جانوران یعنی حیوان
جان سلطنت دارد

ایجاز بهر آن ز خدایست بهره داد
اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
این عالم اژدهاست وز آن زد ترا خرد
با زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
هرچند رحمت خرد از تو بر خدای
ملک و بقاست کام تو وین مرد کام را
گر تو بدست عقل اسیری خنک ترا
تخم وفاست عقل بتو مبتلا شدست
سوی وفاست روی خرد چون جفا کنی
عدلست و راستی همه آثار عقل پاک
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
از نیک صبر کرد نباید که کاهلیست
شکرست آب نعمت نعمت نهال او
هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد
آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
عالم یکی خطست کشیده خدای حق
دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین

کین گوهر شریف مران هدیه را سزاست
آن فلسفه ست و این ره و آثار انبیاست
با زهر زهر این فنی و منکر اژدهاست
در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست
بر هر که بد کند خرد هم خرد بلاست
اندر دو عالم ای پسر خرد عقل کیمیاست
وای تو گر خرد بدست تو مبتلاست
گر مر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست
مر عقل را بسوی تو ای پیر پس قفاست
عقلست آفتاب دل و عدل از و ضیاست
بخشندهٔ خرد ز تو زیرا که شکر خواست
بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست
با آب خوش نهال نگیرد مگر ز کاست
تکیه مکن برو که هوا چو بر هواست
این پند مر ترا بره راست بر عصاست
وان خط را میانه و آغاز و انتهاست
چون خط و دایره که بر انجاش ابتداست

علمت

علمست کار جانت و عمل کار تن که دین
چون دین دو تاست دو تخم است دینت را
مرد خرد جدا نشد از خر مگر بدین
کشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
پرهیز تخم و مایهٔ دینست و زی خدای
پرهیزگار کیست کم آزار اگر کسی
لختی عنان بکش پس این جهان متاز
بر خاک فتنه چون بشدی بر سما نگر
گر ز آسمان بخاک تو خرسند گشتهٔ
ترسم گر آرزو خردت را دیا رسید
در دیست آرزو که به پرهیز به شود
پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
گیتی به پند طمع بهشتست خلق را
از دست پند طمع جهان چون رهاند
بی توتیاست چشم تو گر بر دروغ و زرق
رفتند هم رهانت بباید همی رفت
بر گیر زاد و زاد تو پرهیز و طاعتست

از علم و ز عمل چو تن و جان تو دو تاست
یک تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست
آن کن که مرد با خرد از جز بدو جداست
جز کین دو تن دگر همه خار و خس و گیاست
پرهیزکار مردم دین دار و بی ریاست
از خلق پارساست کم آزار پارساست
زیرا که تاختن پس این جهان عناست
بر خاک نیست جای تو بل برتر از سماست
همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست
زیرا که آرزو خرد خلق را دواست
پرهیز مرد را سوی دانا همین دواست
پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست
زین پند دور باش که نه پند بیوفاست
جز هوشیار مرد که زین بند خود رهاست
از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
اندُه مخور که جای سپنجست بی نواست
زین راه سر متاب که این راه اولیاست

جون بی بضاعت این سفری خانه اندرو / باکی مدار هیچ اگرت هست بی فناست
بر پهیز کن بجان ز خرافات ناکسان / هرچند با خسان کنی اینجا نشست و خاست
مزکت کلیسیا نشدست ای پسر مکوز / گرچه بشهر ممبر مزکت کلیسیاست
اینست پند حجت و بیت سزد این / وارایش سخنش جو کشنیز و کرویاست

طاب مرقده

ای کشته سوار جلد بر تازی / جز پیش سوار علم جون تازی
تازیت ز بهر علم و دین باید / بی علم بکیست داری و تازی
گر تازی و علم را بدست آری / شاید که بهر دو سپر بیفرازی
بی علم بدست ناید از تازی / جز جاکری و فسوس و طنازی
تازنت ز طریق علم دین بایدت / تازیش جه کنی بشوا هوازی
ای بره بازی او فتاده بس / یک ره برمی ازین ره بازی
از طاعت خفته و بر بازی / جون باز بابرگ پرواری
بازیت زمانه بس ربایندهٔ / با باز زمانه جون کنی بازی
بازی رسینه نه معتمد باشد / بس بکسلد این رسنت ایا غازی
ای دیو دوان جرا همی سینی / از جهل نشیب دهر از افرازی
تازنده زمان جو دیو پی تازد / تو از پس دیو خیره سی تازی

بازی

بازی ز کجات میفزاید / ای مانده بقعر جاه صد بازی
ازدیست بزرگ زیر جرخ اندر / بی دین تو نه اهل انجهان داری
انبار اند دینت با دنیا / جون با تن تست جان بانبازی
دنیا بنک اندرست دینت کو / بی دین بجهان جرا همی نازی
غرقه شدهٔ بجر دنیا در / با هیچ سپی بدین نپردازی
با آز مکرز دین بنا میزد / تو رانده ز دین بلشکر آزی
آواز کلو بخت شوم آرنت / تو فتنه شده برین با آوازی
غمزست هر انجت از میکوید / مشنو بگزاف از آن غمازی
با دهر که با تو حیلها سازد / ای غره شده جرا همی سازی
بنکر که جهانت می بیجامد / هر روز تو کار تو جه آغازی
آنراکت ازو همی رسد خواری / ای خواری دوست خیره جه نوازی
ای برز وبون تن ز بهر تن / همواره جرا زبون بر آزی
این جاهل را نیز جون پوشی / در طاعت و علم خویش نگدازی
تا کی بود این بنا طرازیدن / جون خوابکه قدیم نظرازی
ای حجت کار دل خرد باشد / همواره تو زین بدل درین کازی

بچه خواری با بر خود از غبنی چه نوازی

طاب ثراه

غریبی می جه خواهد یارب از من / که با من روز و شب بستت دامن

غریبی دوستی با من گرفتست / مرا از دوستی کشتست دشمن
ز دشمن رست هر کو جست لیکن / ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صحبت کز تو / نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
جو خان و مان بدو دادی نخواهد / بخان و مانت جون دشمن نشستن
بجز با تو نیاید جو رفتی / کسی دشمن کجا دیدست ازین فن
جو با من دشمن من دوستی جست / مرا از انده کهن زین گشت نو تن
سزد کین بدکنش را دوست گیرم / جو بیرون رو دگر کس نیست با من
بسند انداخت کامم که بغربت / جنین هرگز ندیدستم فلاخن
ندیدست انکه من دیدم ز غربت / بزیر دسته سر مه گرد هاون
غریبی هاون مردان علمست / ز مرد علم خود علمست روغن
ازین روغن درین هاون طلب کن / که بی روغن جراغت نیست روشن
وگر جون ترب بی روغن سندی / بخیره ترب در هاون میفکن
نگردد مرد مردم جز بغربت / نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال انگه شود در باغ برور / که بردار یش از آن بیشینه معدن
تواند سنگ را هرگز بریدن / اگر از سنگ بیرون ناید آهن
بجام زر بر دست شه آید / مروق می جو بیرون آید از دن
بشهر و برزن خود درجه یابی / جزان کان اندران شهرست و برزن

بخانه

بخانه دیگر ز نور قرص خورشید / همان بینی که در تابد ز روزن
اگر هر روز رای دید خواهی / سر از روزن برون بایدت کردن
جو جان در تن خرد در تن نهفتست / با گفتن ز دل بر کن نهفتن
اگر خواهی که بوی خوش بیابی / بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را / بدست سیر در خوش نیست سوسن
ز خار و خس جو گلشن کرد خواهی / بباید رفت بام و بوم گلشن
جنان باشد سخن در جهل جاهل / جو در ریزی بخم گوز ارزن
اگر سوسن همی خواهی نشاندن / نخست از جای سوسن سیر بر کن
جرا با جام می می علم جویی / جرا باشی جو بوقلمون ملون
نشاید بود که ماهی و که مار / کلیم خر بزد رشتهٔ مبارزن
اگر کردن بدانش داد خواهی / ز جهل آزاد باید کرد گردن
به پیش دن درون آتش جه جویی / نزادن نه بکردد نی می دن
جو میدانی کت از خم کوزه باید / بطمع کوزه خم را خیره مشکن
جو نتوانی نشاندن گوز و خرما / نباید بید و سنجد را فکندن
بخندد هوشیار از حکمت بیست / هوس را خیره حکمت جون بری ظن
بنزد عقل حکمت را نژادوست / زنیک من تا نزاران بار صد من
اگر نادان خرید از دروغست / تو با نادان مکن همواره همجن

نشاید کرد هشیار دل را … بیاد بی‌خرد بر باد خرمن
سوی من جاهلست از چه حکمت … بنزد عامه هندوی برهمن
نه سورست از چه مجنون سور از دور … براز بانگست و انبوهست و شیون
نیابد فضل و مزد روزه‌داران … برهمن گرچه چون روزه‌ست الکن
به پیش تیغ دینار و دینه … جز از حکمت نپوشد خود و جوشن
بحکمت شایدت ار خویشتن را … هم اینجا در بهشت عدن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی … بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن
چه گویی چند پرسی چیست حکمت … نه مشکست و نه کافور و نه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی … بر آن اشترت از چشم سوزن
چو گلبن را همی بینی نیاری … همی بیرون شد از تاریک گلخن
همی باری ز ناداری نگندن … گلی جز بوعدهٔ خزاد کن
ازین دریای بی معبر بحکمت … ببایدت ای برادر می گذشتن
ز حکمت خواه یاری تا برآیی … که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریک چه بیرون شد ترا … ز مردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شهر حجت کرد خواهی … بفکرت دامن دل در کمر زن

نوز مشهده

بنالم بتو ای علیم قدیر … از اهل خراسان صغیر و کبیر

چه کردم

چه کردم که از من رمیده شدند … همه خویش و بیگانه برخیر خیر
مقرم بفرقان و پیغمبرت … نه انباز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم مگر راست گفتم که نیست … ترا در خدایی وزیر ای قدیر
بامت رسانید پیغام تو … رسولت محمد بشیر و نذیر
قرآن ترا به پیغمبرت ناورید … مگر جبرئیل آن مبارک سفیر
مقرم بمرگ و بحشر و حساب … کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان بجان زینهار … نجستم سپاه و کلاه و سریر
سلیمان نیم مجو دیوان زمن … چرا شد رمیده کبیر و صغیر
همان ناصرم من که خالی نبود … زمن مجلس میر و صدر وزیر
بنامم نخواندی کس از بس شرف … ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را بمن بود بازو قوی … بمن بود چشم کتابت قریر
بتحریر الفاظ من فخر کرد … همی کاغذ از دست من بر حریر
دبیری یکی خرد فرزند بود … نشد جز بالفاظ من شیرگیر
دبیران اسیرند پیش سخن … سخن پیش طبعم بطبعت اسیر
اگر پیر گشتم همی شکفید … باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش … بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل و علم … که طبعم روانست و خاطر منیر

بجانست در من بفضل خدای … همان فهم و آن طبع معنی پذیر
بچاه اندرون بودم آن روز من … بر آوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم … نبودستم آن روز عشر عشیر
گر آنکه بدنیا تنم شهره بود … کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاک و از آب بودم کنون … گلابم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر بیشم ندارد خطر … گر آنکه خطر داشتم پیش میر
ز دین اندیشم بدنیا درون … عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگر میر میرست کامش رواست … جهان کش کانست گو شو ممیر
گرا بانگ و نامش شود زیر خاک … چه شادی کند خیره بر بانگ زیر
چه بایدت رغبت بشیره کنون … که چون شیر گشتت بسر قیر
گل تازه بودستی آری ولیک … شدستی کنون پژمریده بزریر
نبارد کنون تازگی باز تو … نه خورشید تابان نه ابر مطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی … ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
مزیرت سخن باید ای پیر اگر … نباشد چه باکست روی مزیر
چو تیرت سخن باید ار که نیست … گناه تو گر نیست قدت چو تیر
بدان منکر ای خواجه گز ظاهری … نه بینی همی مرد دین را ظهیر
بصارت بیلفغد باید که تو … ز حجت به نه گر نه بخشی بصیر

بیاموز

بیاموز و بیاموز مر عام را … ز علم نهانی قلیل و کثیر
بخوشهٔ قرآن در ببین دانه را … بانگور دین در رها کن عصیر
گر از تو جواز من نفورست خلق … ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر ز دردست جهال خلق … ز من جمله زین اند دل بر زحیر
اگر عامه بدگو بدم زان چه باک … رها کرده‌ام پیش موشان پنیر
نجنبد ز جای ای پسر چون درخت … ببادی سحرگاه کوه ثبیر
اگر دیو بستد خراسان ز من … گواه منی ای علیم قدیر
خراسانیان گر بجستند دین … بتر زین که خودشان گرفتی بکیر
به پیش نیال و نگین چون رهی … دوانند یکسر غنی و فقیر
چو عادند و زکان چو باد عقیم … بدین باد کشتند ریگ هبیر
مثالی از امثال قرآن ترا … نمودم نکو بنگر ای تیزویر
بیاویزد آنکس بعذر خدای … که بگریزد از عهد روز غدیر
چه گویی بمحشر اگر پرسدت … از آن عهد محکم شبر با شبیر
گر امروز غافل توی بچنین … برین درد فردا بمانی حبیر
وگر بند گیری ز حجت بحشر … ترا بند او بس بود دستگیر

غفر الله له

ای شده جاکران درگه انبوه بلند … وز طمع مانده شب و روز بران درجو کلند

۲۴۸ ق

بردر میر توای بیهده بسته طمع — از طمع صعب تر آنرا که نه قیدست و نه بند
شوم شاخیست طمع زنی وی اندر منشین — ور نشینی بر ما جانت از آفات وگزند
گر بلندست در میر تو سر پست مکن — بطمع کردن آزاد جنین بخت ببند
گر بلندی در او کرد جنین پست ترا — خویشتن جونک فرو نفکنی از کوه بلند
دیوت از راه ببردست بعزمای بلا — تات زیر شجر کوز بسوزند سپند
حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی — هم بران سان که همی خلق جهان می طلبند
گر بزارست خطای بخرد جاه خطاست — جند ازین حجت بی مغز توای بیهده جند
گر کسی خویشتن خویش بجه در فکند — خویشتن خیره دران جاه نبایدت فکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد — تو جو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند
دانش آموز و جو نادان ز بس میر مخ — تا جو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند
بی سپاسی نکنی رند نمایی به از آنک — بسپاسیت بپوشند بدیبای و پرند
شادی و نیکویی از مال کسان جشم مدار — تا نمانی جو سگان بر در قصاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریک شود — این نبشتست بزادشت سخن دان در زند
نژفت از دست مده بر طمع قند کسان — نژف خود خوش خور و از طمع مبر کار زبعند
سود مندست همی ای خرد و مند و لیک — سودش آنراست سوی من که مر و راست بمند
مر مرا آنجه بخواهی که بخری مفروش — بر تنم آنجه تنت را نپسندی مپسند
سپس آنجه نه آن تو بود خیره متاز — کانجه آن تو بود سوی تو آید جو نوند

ژف ژرت

عمر

عمر بر پایه بخواب و خور بر باد مده — سوزن زنگ زده خیره جه خری بکلند
پیش ازان کت بکند دست قوی مراز بیخ — دل ازین جای سپنجیت همی باید کند
عمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا — علم با طاعت تو قید دوان عمر تو اند
بر سرو پای زمانه کذران مرد حکیم — بهتر از علم و ز طاعت ننهد قید و کمند
خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود — گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

غفر له

ای پیر نگه کن که جرخ برنا — بیهوده بسی روز کار بر ما
پیمانهٔ این جرخ دایره نامست — معروف بامروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد — زین هر سه جز امروز نیست پیدا
دریاب یکی روز کار کانرا — بالا ننشاسد کسی ز پهنا
انجام زمان توای برادر — آغاز زمان تو نیست و مبدا
امروز یکی نیست صد هزارست — بیهوده سخن جه گویی بصفرا
امروز دو تن گو نه هم دو بودی — من پیر جرا بودمی تو برنا
نامانده شد ستیم و گشته سوده — ناسوده و نامانده جرخ گردا
بر سایش ما راز جنبش آمد — ای پور درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلک نیز هم بساید — هر جند که کمترستش بود اجزا

از سایش هر سه بسوده ماون — گرچه تو ندیدیش دید دانا
ساینده جیزی همان بساید — زین سان که بجنبش بسود ما را
یکتاست تن از جان و جمت اجزا — هرگز نشود سوده جیز تنها
یکتا و نهان جان تنت و ایزد — یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست تن از جان از ان نهانست — یکتا نشود هرگز آشکارا
با عامه که جان ترا خدای گوید — ای پر جه رویت جز مدارا
پیدا ازره فعل گشت جانت — افعال نیاید ز جان تنها
تنها نه امروز جون نکوشی — گز علم و عمل بر شوی بجوزا
آنگه که مجرد شوی نیاید — از تو نه تولا و نه تبرا
بنگر که بهین کار جیست آن کن — تا شهره بباشی بدین و دنیا
که کرد بهین کار جز بهین کس — حلاج نبافد بگرز دیبا
بی کار نه جانست جان ازیرا — بی بوی نه مشکست مشک سارا
تخم همه نیک و بدست جانت — این را بجهان در بسیست همتا
کردار بد از جان تو جنانست — جون خار که روید ز تخم خرما
تو خار توانی که بر نیاری — ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار تو بارست و کار برگست — که شنود جنین بار و برگ زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد — شاخ تو برارد سر از ثریا

بارت

بارت خبر آرد از آب حیوان — برگت خبر آرد ز روی حورا
در زیر بر و برگ تو گریزد — گمراه ز سپرمای جهل و گرما
جون خار تو خرما شد ای برادر — یک رویه رفیقان شوندت اعدا
جون آب جدا شد ز خاک تیره — بر گنبد خضرا شود ز غبرا
تاک رز از انگور شد گرامی — و زبی هنری ماند بید رسوا
با آهو و نخجیر کوه مردم — از بی هنرشان کنند معادا
بر مرکب شاهان نامور یوز — از بس هنر آمد بکوه و صحرا
پیغمبر هیرست بور اورا — بر مرکب هیرست طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن — گر جشم جهان بینت هست بینا
گر جه تو ز پیغمبری و جون تو — با عقل و سخن بی مثنی و شیدا
از طاعت هیرست یوز وحشی — ایدون بسوی خاص و عام والا
میر تو خداییست طاعتش دار — تا سرت برآید بجرخ خضرا
از طاعت برشد بتاب قوسین — پیغمبر ما از زمین بطحا
انجاش بخواندند تا بدانش — آن شهر و مکان شد مهیا
بر پایهٔ علمی برای خویش خوش — برخیره مکن برتری تمنا
آنرا که ندانی جه طاعت آری — طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مرخلق را جه جویی — آنرا که ندارد وزیر و همتا

گوی که خدایست فرد و رحمان / مولاست همه خلق و اوست مولا
این کیست که تو نامهاش گفتی / گرویژه نه مکر تو باسما
جز نام ندانی ازو تو زیرا / کت مغز پرست از بخار صهبا
بر صورتت از دست خط یزدان / فصلیست نوشته همه معمّا
آن خط بیاموز تا برآیی / از چاه سفر زنی بهشت ماوا
تا راه دبستان خط ندانی / خط را نشود پاک جانت جویا
بر جستن علم و قرآن و طاعت / آنگاه شود دلت ناشکیبا
هرگز نرسد فهم تو درین خط / هرچند درو بنگری بسودا
امی نتواند خط ورا خواند / امروز بنمایش مغاجا
اینجاست بهیکان نژاد بنیان / در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوند را بهیکان / صد بار فزونتر ز گنج دارا
بر گنج نشستست گرد حجت / جان کرده نقاوه و دل صفا
در جیب ضمیرش نه بلک گنجست / پر گوهر گویا و زر بویا

جعل الله الجنة مثواه

اگر بزرگی و جاه و جمال در درمست / ز کردگار بر آن مرد کم درم همت
نداد دلبرا چون نداد کر به مرا / ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رست

یکی

یکی به نیم پشیزی همی نیابد جای / ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست
چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلهٔ بنیم / ولیکن آنکه ترا غله او دهد بنمست
همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا / چرا ترا بسعادت رفیق خال و عمست
کسی که داد برین گونه خواهد از یزدان / بدانک راه دلش در سبیل داد کمست
ببین که بهرهٔ آن بادشاه ز نعمت خویش / چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکمست
به هر چه هست مرورا همه تو اند خورد / زنان خویش ترا بهره زان او چه کمست
کسی که جوی روانست ده بباغش در / بوقت تشنه چو تو بهره زانش یک قحمست
گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری / غم حشم همه بر جان اوست کش حشمست
زبانت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر / نشان عدل خدای ای بسر درین نعمست
کنی بسند کبی چشم و گوش بنشینی / بجای آنکه خداوند ملکت عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای / نه بر تن و درم و مال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کین عدل / هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جمست
اگر نیافت خطر بی خطر مگر بدرم / درست شد که خرد برتر و به از درمست
تو پادشاه تن خویشی ای بهوش ترا / تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست
توی بسر خرد سوی میر محتشمی / اگرچه میر سوی عام خلق محتشمست
قلم سلاحت و حجت به پیش تو سپرست / خرد ترا سپهست و سخن ترا علمست
سخن رسول دل و جان تست اگر خوست / خبر دهد عقلا را بجانت محترمست

بهم شود بزبان برت لفظ با معنی / اگرت جان سخن گوی باخرد بهمست
تفاوتست بسی در سخن گزو مثل / یکی مبارک نوش و یکی کشنده سمست
چو هوشیار گزاردش راحتست و داروست / چو مار ساری بگاردش شدت و المست
یکی سخن که بود راست راست چون تیرست / دگر سخن که دروغست پر ز تنگ و خمست
چو برق روشن و خوبست در سخن معنی / برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست
تمیز و فکرت و غفلت کیمیای سخن / چو کیمیا بنود اصل او ز باد و دمست
زبان و کام سخن را دو آلتاند اصل / چنانک آلت دستان لحن زیر و بمست
ترا محل خدایست در سخن که همی / بتو وجود پذیرد سخن که در عدمست
زبهر حاضر اکنون زبانت حاجبتست / زبهر غایب فردا رسول تو قلمست
دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست / دل کسی که درم ماند خواهدش درمست
دژمش کرد درم لاجرم بآخر کار / ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست
دژم مباش ز کمّی درم بدنیا در / اگر بطاعت و علمت بدین درون ندمست
متاز بر دم دنیا که گژدمش بگزدت / ز گژدمش بحذر باش کش گزنده دمست
بدین و دنیا برخور خدای را بشناس / که سنتش همه عدلست و حجتش کرمست
بشو حجت برگشت و فزاز حکمت / که خاطرش در هندست و سعدان حکمست

روح مضجعه

این جهان خوابست خواب ای پور باب / شاد چون باشی بدین آشفته خواب

روشنی

روشنی چشم مرا خوش خوش برد / روشنیش ای روشنایی چشم باب
تاب نور از روی من می برد ماه / تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من برد / تا بماندم با فتنهٔ بی نور و تاب
آفتابم شد بمغرب چون بسی / بر سرم بگذشت تابان آفتاب
جز شکار مردم هشیار بود / نیست چیزی کار این پران عقاب
این عقاب از کوه چون سر بر زند / از جهان یکسر برون برد غراب
گرد رنج و غم که بر مردم رسد / زودتر می پیر گردد مرد شاب
چون مرا پیری ز روز و شب رسید / نیست روز و شب همانا جز عذاب
هرچه باز و خوب گردش گشت چرخ / هم ز گردش زود گردد زشت و خاب
دل بدین آشفته خواب اندر مبند / پیش کو از تو بتابد رو بتاب
زین سراب تشنه کش پرهیز کن / تشنگان بسیار کشتست این سراب
روی تازه ست زی سراب او منه / تا نریزد زان سراب آب رویت آب
گوش نیکویی ندارد پاک و شرم / ورش بنوازی نیابی زو ثواب
گرچه بی خیرست گیتی مرد را / زو شود حاصل بدانش خیر باب
گرچه خاک و آب و سبزه تازه نیست / سبز از آب و خاک شد تازه سلاب
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل / مرد ازو فاضل شدست و زود باب
این جهان الفنج گاه علم تست / سر مزن چون خر درین خانهٔ خراب

کشت ورزت کرده باید بر زمین	جنک باید با زمینت نه عتاب
مردمان جون کودکان بی هش اند	وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودک در دبیرستان نشست	جز که خواندن با سوال و با جواب
جون بپرسی ز اوستاد خویش تو	جونکه بکشای برو نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان آید پدید	تا ببند در روی جرخ از شب نقاب
روی خاک و موی کردان جرخ را	این سیه برده نقابست و خضاب
نیک بنکر کاندرین خیمهٔ کبود	جون فتادستای پسر جندین شتاب
کرد بهر مردمست این بس جرا	خاک پر مورست و پر مار و ذباب
جز براسب علم و بغل جست و جوی	خلق نتواند کذشتن زین عقاب
این همی کوید بیاید جست ازین	تا بدید اید صواب از ناصواب
وان همی کوید جنین بیهوده ها	دور دار از من بلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد	رطل پر کن رود بر کش بر رباب
رطل پر کن وصف عشق دعد کوی	تا جه شد کارش به آخر با رباب
ای پسر مشغول این دنیاست خلق	جون بر دارست مشغول این کلاب
ور همی آباد خواهد خاک را	جونکه از آبادی فزونتش خراب
کر نه کرکی برده کر کان مرو	کو سپندت را مران سوی ذباب
دیو جهلت را به پند من ببند	بند شاید دیو جهلت را طناب

برفلک باید شدن از راه پند	ای برادر جون دعای مستجاب

وایضا له

جرخ کردنده و اجرام و جهار ارکان	کان جانست جنین باشد جانرا کان
کان جانست که برجا نورست این جرخ	کرجه خود نیست درین نادره کانرا جان
کوهرکان دلم نیز جنین شاید	خوب و هشیار و سخن کوی و معانی دان
نامهٔ کرد خدا جون بخرد دری تو	نامه را نیست مکر صورت تو عنوان
نیک زین عنوان بندیش مراد او	همه زین عنوان جون روز همی برخوان
درتن خویش به بین عالم را یکسر	هفت تخم و ده و دو برج و جهار ارکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست	کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان
نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا	خطر تخم ببارست سوی دهقان
میر بر تخت در ایوانش فرود آرد	جو خردمند و کرامیش بود مهمان
کر نه مهمان خدای تو ترا ایزد	جون نشاندست درین پر ز جراغ ایوان
کیتی بنکر کز بهر تو می روید	در صدف مرجان و در خاک کهن ریحان
کیتی بنکر کز بهر تو می زاید	مه و خورشید ز زر و سیم و سرب کیوان
مزه اندر شکر و بوی بمشک اندر	هر دو از بهر تو ماندست جنین پنهان
خوش و ناخوش که ازین خاک همی روید	زین طعامست ترا جاره و زان درمان

تیر سرمارا خزست و ترا جوشن	آب دریا را کشتی است ترا پالان
تو امیری و فصیحی و ترا رعیت	حیوانند که کنک اند همه ایشان
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو	که نه عریانی و ایشان همکان عریان
بنده و کارکنانند ترا کویی	تو سلیمانی و ایشان همکان دیوان
دیو اکر کارکن بی خرد دینست	پس حقیقت همه دیواند ترا حیوان
بلکه کر دیو سخن کوید و کم راهست	عامه کمره تر دیوند همه یکسان
تو جه کویی که جهان از قبل اینهاست	که دریغ اید زیشانت همی که دان
عامه دیوست اکر دیو خطا کوید	جز خطا باشد هرکز سخن حیران
ابر جون بر زمی شوره فرو بارد	کرجه روشن باشد تیره شود باران
شو حذر دار حذر زین بله کوباره	بل نه کوباره که زین قافله شیطان
زین قوی قافله کور و کر ای خواجه	نتواند که رهد هیج حکیم آسان
شهر بکذار بدیشان و بدشتان شو	دشت خالی به جون شهر پر از کرکان
بل بزندان در شو خوش بنشین زیرا	صحبت نادان صد ره بتر از زندان
جز که یمکان نرهانید مرا زینها	عدل بار اد برین شهره زمین رحمان
کرجه زندان سلیمان نبی بودست	نیست زندان بلکه باغیست مرا یمکان
مشواد این بقعه خود نشود هرکز	تا قیامت بجز آل نبی ویران
خیل ابلیس جو بکرفت خراسان را	جز بیمکان در نکرفت قرار ایمان

ای خردمند مشو غره بدانک ابلیس	باد کردست بخلق اندر شادروان
کرجه نیکو و بلندست و قوی خانه	پست یابیش جو بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن	تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان
تخم هر معصیتی ای پور بدر جهلست	نارد این تخم بری جز که همه عصیان
تخم بد را جه بود بار مکر هم بد	مکر فرعون که بذرفت مکرهامان
جهل را از دل تو علم برارد بیخ	خاک تاریک بخورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان دادست	ایزدت عمر که تا به شوی ای نادان
کر ستوری کنی و علم نیاموزی	بر تو تاوان بود این عمر بلی تاوان
کر ترا همت بر خواب و خور افتادست	کرت کویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو	کر ترا از دین مشغول کند دندان
ای بتان کرده بدل عمر کرامی را	من ندیدم جو تو بی حاصل بازرکان
ظلمت کرد جهان خیره همی تازد	کوی کشتستی ای پیر و طمع جو کان
مرد غواص بدریا بر زرک اندر	جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
جهد آن کن که ازین کان جهان جان ترا	بر کذاری بخرد زین فلک کردان
جه روی از پس این دیو کریزنده	جه زنی بنک برین سرد و قوی سندان
هر مرا تازه جوانی ز پس او شد	ای جوان کر خبرت هست جنین خلقان
ای جوان عبرت ازین پیر هم اکنون کیر	از سر سولان بیندیش هم از پایان

ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش / وز عمر و جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفته ست / بیدار چه سود ست ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگ ست فرو خواهدت خورد / فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار / بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف / بنگرش بدیبای مخلق شده سوسن
وین کوه برهنه شده را باز نگه کن / افکنده برندین سلبی بر کتف و دوش
بربسته گل از ششتری سبز نقابی / و آلوده بکافور و بشنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگشاد ببرست / مدهوش چرا مانده‌ای ای مدبر بی هوش
در باغ بدید آمد مینوی خداوند / بندیش و مغزای بیزدان و بنیوش
بنگر که چه گویدت همی گنبد گردان / گفتار جهان ز ابره چشمت بنیوش
گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد / بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
گویدت همی گرچه درازست ترا عمر / بگذشت همه یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر بس او را / بجز بقای مده ای غافل و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را / دانا نکرد خیره چنین تنگ در آغوش
ور عاریتی باز ستاندت تو رخ را / بر عاریتی هیچ مه نخراش و مه نخروش
از بهر تن خویش بطاعت چو خرد بند / در علم و عمل فایدهٔ خویش همی دوش
زین خانهٔ الفنج و زین معدن کوشش / برگیر بلا زاد و مرو لاغر و درپوش

پرهیز پیشه ورز در الفغدن دانش / دایم ز ره چشم و ره گوش همی کوش
با طاعت و با فکرت خلوه کن ازیراک / مشغول شدستند سفیهان بملاکوش
در طاعت بی طاقت و بی توش چرایی / ای گاه ستمکاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر / در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش
تو جوشن دین پوش دل بی خردت را / بگداخته شو گو زره دین برون جوش
در معدت بر جان تو لعنت کند آنشب / نانی که بغدر از دگری بستدهٔ دوش
تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین / بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش
هرچند ترا نوش کند جاهلی آتش / بر خیره مخور کاتش هرگز نشود نوش
ای حجت اگر گنگ نخواهی که بمانی / در پیش خداوند سوی حجت کن گوش

وله ایضاً

بر مرکبی به تندی شیطانی / گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بود اسب من و عقلم / او را سوار همچو سلیمانی
گویی درشت و تیره همی بینم / آویخته ز نادره ایوانی
ایوان بگرد گوی درون گردان / وز بس چراغ و شمع چو بستانی
بنگر بدو اگرت همی باید / بر مبرم کبود گلستانی
گاهی کان همی برش باغی / گه باز تنگ ناخوش زندانی

افزون شونده نه همی بینم / کورا همی نیابد نقصانی
نوها همی خلق شود و هرگز / نشنید کس که نو شد خلقانی
وانچ او خلق شود چه بود محدث / هر عاجزی نداند و نادانی
پس محدث است عالم جسمانی / زین خوبتر چه باید برهانی
گوییت این حدیث و بردم کس / بر دست خویش بچوگانی
رفتم بنزد هر سپهر و سالاری / گشتم بگرد دهر در میدانی
خوردم ز ما دران سخن هریک / شیری دگر ز دیگر پستانی
دامی نهاده دیدم هریک را / وز بهر صید ساخته دکانی
هر مفلسی نشسته بصرافی / برباد کرده سایلی ابنانی
دعوی همی کند به بزازی / هر ناکسی و عاجزی و عریانی
بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه / از خویشتن بساخته دهقانی
بی هیچ علم و هیچ حقومندی / در پیشگه نشسته چو لقمانی
از علم جز که نام نداند چیز / این حال را که داند درمانی
چون کاغذ سپید که بر پشتش / باشد بزرق ساخته عنوانی
ای بانگ برگرفته بدعویها / چندانکه می نباید چندانی
بس مان ز بانگ دست سخن بس / هات هزار دستان دستانی
گر بانگ بی معانی مان باید / انگشت بر زنیم به بنگانی

هرچیهٔ ز جوشن قولت را / دارم ز علم ساخته پیکانی
نه مرد بارنامه و تزویرم / از ماهی شناسیم ثعبانی
دین دیگرست و نان طلبی دیگر / بگذار دین و رو پس نانی
دین گوهریست خوب که عقل او را / کان الهیست عجب کانی
کانی که با خزندهٔ این گوهر / عهدی عظیم کرده و پیمانی
هر گوهر خرد را بنساود / نه هیچ مدبری و نه شیطانی
در باز کرد سوی من این کان را / بگشاد قفل بستهٔ سخن دانی
دست سخن ببست و بمن دادش / هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شدست سخن پیشم / نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم / اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان باز / بعزست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت / وز راستی نداند پنهانی
متواریست و خوار و فرو مانده / هرجا که هست پاک مسلمانی
ای کرده خیر خیره ترا حیران / چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تا برانچه همی گویی / از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی بدانچه ببندیدت / هرکاهلی خسیس تن آسانی
هرچیز با قرین خود آرامد / جغدی کرد قرار بویرانی

اینست آن سنگ که فرو ماند	خزینده جز بجان شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد	مانند نیستت بجز از مانی
ناوان این سخن بدهی فردا	ناوان وجه منکر نا وانی
از منزل شریعت رفتستی	واندر نهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه	رایی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خر مغز ترا خیره	سینه نو در میانه مستانی
در مغز پر فساد کجا آید	جز کز خیال فاسد بهتانی
ای حجت خراسان کوته کن	دست از سرابلهی و سراو شانی
دین ورز و با خدای حوالت کن	بدکنش از فلانی و بهمانی

قدس الله روحه العزیز

گشت جهان کودکی دوازده ساله	از سمنش روی و ز بنفشه کلاله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری	روی نهاده با جغاله جغاله
بی سلب و مفرش پرندی و رومی	دشت نماند و جبال و نه بساله
تا گل در کله چون عروس نهان شد	ابر مشاطه شدست و باد دلاله
نرگس جاش چون بلاله نگه کرد	بید براهخت سوی لاله کناله
طرفه سواریست گل فروخته ممواد	آتشش آب و عقیق و مشک دباله

کلاله بضم کاف فارسی بمعنی زلف است براه
جغاله بروزن جواله فوجی از مرغان
گوینده و جغاره با غین هم آمده است
۵۱۷

کرنه

گرنه چو یوسف شدست گل چو زلیخا	باغ چرا شد باز دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام	سیم نثارت کند درست و شکاله
باز قوی شد بباغ دختر کش را	دست شده بست و پای کشته کاله
روی بدنیا نه نهاده برو دل	داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران	خوردست این گنده پیر زشت نکاله
هر که مر او را طلاق داد بجویدش	دوست ندارد مگر ز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد	همچو عروسان بزیر سبزه غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجویی	آمدت اینک زمان صحبت و حاله
پر جهان بدسگال تست سوی او	منکر و سنان ز بدسگاله نواله
جز بجفا وعده هاش پاک دروغست	ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیک نگه کن تا آفرینش خود در	تا که پریت زحال سپلاله
تا ت یکی وعده کرد هرگز کانرا	باز برو زد کر نکرد حواله
معدت جاییست ای رفیق کآن جای	پر نشود جز بخاک و ریگ و نخاله
رنج مبر تو که خود بخاک یکی روز	بر تو کندش بلا محال و محاله
سم بتو مالد فلک ترا که ندارد	جز که ز عمر تو چرخ بر شده ماله
نالش او را کشید ما در فرزند	شربت او را چشید عمه و خاله
سخت بکرش تمام ناید اگر من	مجمره سازم یکی چو جاه زباله

آمدن لاله و گذشتن او کرد	لاله رخسار من چو زرد بلاله
نو پیاله نبید خور که مرا بس	حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت	مردم را چه خیار و چه رذاله
هر چه درو مغز و آرد بود فرو شد	بر سر ما آشوب آمدست و نخاله
دیوستان شد زمین و خاک خراسان	زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل بروید	جز که همه دیو کشتمند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت	بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله

کشتمند زمین زراعت ...

قدس سره

از من برمید غمگسارم	چون دید ضعیف و خنک سارم
گرد در من همی نیارد	گشتن نه رفیق ام و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین	شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا رفیق پارین	زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چنبه دید از برا	این قد چو تیر و جویبارم
وز طلعت من زمان بزداست	شسته همه صورت و نگارم
گر گویمش کین همان نگارست	ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت	جز صبر ندارم و ندارم

زین دیو

زین دیو چو جاهلان نترسم	زیراک نیابد او بکارم
یزدانش نداد هیچ دستی	جز بر تن و پیکر نزارم
کرد انچه توانش بود و طاقت	با این تن پیر پر غوارم
کافور سپید گشت ناگه	این عنبر تر برین عذارم
این تن صدف است و من بدو در	مانند درّ شاهوارم
چون در تمام کردم انگه	این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همی نورزم	تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه	آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد	من روی بسوی او نیارم
در دست امیر و شاه بدبیم	بر آرزوی همی مهارم
زین پاک شدست و بی خیانت	هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن	تا بر تن خویش کامکارم
نه منت هیچ ناسزایی	مالیده کند بزیر بارم
بر اسب معانی و معالی	در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بحمله خصمان	گمراه شوند در غبارم
چشم حکما بخار مشکل	در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آنک مصطفی ام	اینست قوی ترا فخارم

تزدیک خران خلق ایراک	همواره جنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی جه کوشی	جندین بجفا و کار زارم
تو جاکر مرد با دوالی	من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیم نبود تا کانت	آن بود که من جنو حمارم
واکنون که شدی زحالم آگاه	یک سو جه کشی سپر از خمارم
از دور نکه کنی سوی من	کویی که یکی کزنده مارم
شادان شده که من بیکان	در مانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار کوهر	زینست بکوه در قرارم
جونانک بغار شد پیمبر	من نیز همان کنون بغارم
هرجند که بی رفیق و یارم	در مانده خلق روز کارم
من شکر خدایرا بطاعت	با طاقت تن همی کزارم
باری نه جنو زخمر دنیا	سر پر زبخار و پر خمارم
شاید که زشهر خویش دورم	تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که بس است علم و حکمت	امروز ندیم و غمکسارم
کر کنده شدست خان و مانم	حکمت رستست در کنارم
شاید که بداندم نفایه	جون سوی جباره نام دارم
کر تو بتبار فخر داری	من مغز و کوهر تبارم

اشعار

اشعار بیار سی و تازی	برخوان و بداد یادکارم
ای آنک جهاد یار کویی	من با تو بدین خلاف نارم
شش بود رسول نیز رسل	بندیش نکو در اعتذارم
از پنج جو بهترست ششم	به تر ز سه باشد این جهارم
ای یار خدای خلق یکسر	با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن	این یک کنه بزرکوارم
من رانده زخان و مان بدینم	زینست عدو دو صد هزارم

نور الله قبره

ای طمع کرده زنادانی بعمر هکرزی	تا فزونی و یکی مر هرکزی را کی بزی
در میان آتشی و اندر میانت آتشست	آب را جندین همی از بیم آتش جون مزی
کر همی خواهی که جاویدان بمانی ای پسر	در میان این دو آتش خویشتن را جون بزی
در میان خز و بز مر خاک را بنهان که کرد	جز تو از خاک سرشته و خفته بر خز و بزی
از کجا اندر خزیدستی بدین بی در حصار	همجنان یک روز از ینجا ناکهان بیرون خزی
نیک بر رس تا برون رفتن درجه باید مر ترا	آن بدست آور کنون کاندر میان این درزی
همجنین دانم نخواهد ماند بر کشت زمان	موی جعدت عنبری و روی خوبت قرمزی
بی کمان شو زانکه یک روز ابر دهر بیوفا	برف بارد هم بران شاهسپرغم مرغزی

هرز و خسرو نهی رفتند ازینجا ای پسر	بس همان کیرم که تو خود خسروی یا مهتری
قدرت و ملک و صناعت خیره دعوی جون کنی	جون خود از ماندن درین مصنوع خانه عاجزی
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند	زین سیاه و تیره مرکز زندکانی مرکزی
اندرین تا مرکزی از بهر آن آوردمان	تا بیلفنجی ازین جا مال و ملک مرکزی
مادر تست این جهان بنکر کزین مادر همی	نیک بخت و جلد زادی یا بیفزین و خزی
جون بیلفنجی بطاعت عمر جاویدی همی	جون همی شادان بباشی کرت کویم دیر زی
تن ز بهر طاعتت دادند عاصی جون شدی	کرنه بدبخت بر ینسان مادر جون کزی
عارضی با مال و ملک و تا رسی بر آب و نان	کشته در خاک نادانی درخت کربزی
هم سپیداری به بی باری و هم بی سایکی	کر برستی بهتران باشد که هرکز نغزی
کربزی را از تو پیدا کشت معنی زانکه تو	بی شبان درنده کرکی با شبان لاغر بزی
علم و طاعت ورز تا مردم شوی امروز تو	ویحکا مانند مردم زیر دیبا و خزی
بر روز جان علم باشد علم جو از بهر آنک	جامه بی مقدار و قیمت کرد از بی بروزی
مال و ملک و زور تن دایم نماند کین همه	پیرزنیها اند و بس بی قدر باشد پیرزی
عاجزی کر کیست ای غافل که او مردم خورد	عاجزای بی کمان هرجند که اکنون بیحزی
دیر بر ناید ترا کاندر بیابان او فتی	خانه اکنون کن پر از بر کاندرین بر بروزی

پند حجت را بخوان و درس کن زیرا که هست
جون قران از حکمت و ز نیکوی وز موجزی

کردش

کردش این کنبد و مکر و دهاش	کرد برارد همی از اولیاش
کینه نجوید مکر از دوستان	برجه نهادی تو آلتی بناش
کرجه جفا دارد با عاقلان	زشت نکوبید ز بهر تراش
هرکه مر او را کند این دردمند	کرد نداند بجهان کس دواش
سخت دوروییست ندانم همی	دشمنش از دوست نه روی از قفاش
کر بمن از دهر جفایی رسد	نیز رسیدست بدو خود جفاش
هرکه جفا جوید بر خویشتن	جشم که دارد مکر ابله وفاش
این همه آرایش باغ بهار	بینی و این زیب و جمال و بهاش
وین که جو کل روی بشوید بشب	مشک دمد بر رخ شسته صباش
وین که نکر داند سزمان همی	بلبل نو نو بشکفتی نواش
وین که همی ابر بمشک و کلاب	هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کتف شاخ کل	باد بپوشاند روپی قباش
وین که جو ابر خز اندبدشت	سنبل نزست و بنفشه جراش
وین که بخوبی ایدر از عکس کل	سرخ عقیق است تو کویی حصاش
دیده نرکس جو شود تیره ابر	لولو شهوار کشد تو تیاش
وینک اکر باد بکل بر وزد	عنبر باشد بهوا بر هباش
دید بباید که کند کشت جرخ	این همه را یکسره ناجیز ولاش

از کنف کلبن سوری بتهر / باد خزانی بربایدرداش
وانچه که بنواختش ارد بهشت / عرضه کند آذر وی بر بلاش
تیره شود صورت پر نور او / کنده شود کار روان ورواش
گرچه چو تیرست کنون پشت شاخ / باز کند مهر ضیعت دوتاش
هرچه کنون هست ز نرد شمال / باز نماند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ چنین یافتم / باید مان کرد برین ره رهاش
نیش زمانه چو براشفته شد / خوار شود مجو عدو آشناش
قد تو گر چند چو تیرست راست / زود کند گشت زمان چون خماش
گر بکانی تو ز بدهای او / قامت چون نون منت بس گواش
ژرف بمن بنگر و برخوان زمن / سخت بدق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش ازین / گرد نداشت زمن کس جداش
کشته شب و روز بدرگاه من / خوش بدیم آب مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن / شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بمرادم رخش رزم بود / باک صوابت نوکنی خطاش
وکنون چون کار بآخر رسید / سوی من آورد عنان در عناش
هرچه به آغازی بوده شود / طمع مدارای پسر اندر بقاش
کشتن ان چرخ بس ای هوشمند / نیک دلیلت نزا بر فناش

زیر یکی فرش و شی گسترد / باز بدزدد زیکی بور باش
هیچ شنودی که بآل رسول / رنج و بلا چند رسید از بهاش
دفتر پیش از بخوان حال آنک / شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه و کشته شد و بگرفت دست / حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وانکس کوکشت مران شمع را / باز فرو خورد همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانک / رفت درین سبز و بلند آسیاش
لیکن نشاید درکار رهاش / زانکه نه اینت سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق / خود برسد باز بهرکس سزاش
گرچه درازست مرین را زمان / ثابت کردست خود منتهاش
رفته بربیت نهاد جهان / دیگر نکند زبهر مراش
چون و چرا پیش نداند جز انک / برتر شد خلق بچون و چراش
وهرچه گوید کای مردمان / رفته نیم من بزبان ثناش
طاعت داری و سولانش را / تکیه مداریش چنین بر قضاش
عقل عطاییست شمارا ازو / سخت شریفست و بزرگ این عطاش
انکه چنین داند دادن عطا / هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرم بهشت / بی شک جز عقل نباشد عطاش
جز که به نیروی عطای خدای / گفت نداند سزا کس ثناش

معذرت حجت مظلوم را / رد مکن یا رب و بشنو دعاش
ای شده مرطبع ترا بنده شعر / طبع تو افزود جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی ز شرم / شعر تو بر پشت کسایی کساش

نوذ رقه

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند / یا هر دوان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور / گر جان و عقل هر دو برین عالم اندرند
ور در جهان نیند علی حال غایبند / ور غایبند بر تن ما چونک حاضرند
گرچه نه غایبند یا شخاص غایبند / ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند
وانکه گزین فراخ مهیا جدا شوند / چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن / اردوز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه / وین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند
انکو جدا کند بخرد جوهر از عرض / داند که این دو چیز لطیفند جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد / کز باد و آب و خاک و نه افلاک برترند
اهل تمیز و عقل ازین دام کاصعب / غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند
گیتی چو جسم و صورت و ایشان درو بصر / عالم درخت بر درو ایشان برو برند
درهای رحمتند حکیمان روزکار / وینها که چون خرند همه از بس درند

اینها که چون ستور نگویند نیستشان / زور و توان انکه برین چرخ بنگرند
وین خیمهٔ کبود نه بینید و وین دو مرغ / کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کین کبوتران / آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ / بس چونکه هر دو گرسنکانند و لاغرند
تاکی که آن سیاه کبوتر که آن سپید / چون بگذرند پر بما بر بگسترند
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما / این شهره شمعها که برین سبز منظرند
این هفتگانه شمع برین منظرای پسر / از گرد کار ما بسوی ما پیامبرند
گویندمان بصورت خویش این همه همی / کایشان همه خدای جهان را مسخرند
زیرا که ظاهرست مر اکین ستارگان / بر ذات خویش زرد و سپید و معصفرند
گوید همی قیاس که درهای روزی اند / اینها و دستهای جهان داد اکبرند
تا خاک را خدای بدین دستهای خویش / ایدون کند که خلق درو در عنبا ورند
سحر بیست این حلال که ایشان همی کنند / زیرا بخاک مرده همی زنده پرورند
روزی و عمر خلق بتقدیر ایزدی / این دستها همی نه ببینند و بسترند
تقدیر گر شدند چو تقدیر یافتند / زین سو مقدرند وازان سو مقدرند
چون نیست حالشان یکسان و یک نهاد / بل که بسوی مغرب گاهی بخاورند
لازم شدست کون بر ایشان و هم فساد / گرچه بود شان اندر آغاز دفترند
انها که نشنوند همی زین پیمبران / نزدیک اهل حکمت و توحید کافرند

برخواب و خورد فتنه شد ستند خوش وار … تا چند که چو خر بخورند و فرو مرند
هر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند … زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور … هر چند بر ستور خداوند و مهترند
زینها بجمله دست بکش همچو من از آنک … بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
کز سر ز مرد معدن غفلت و ان مغز … اینها همه بسوی خرد مند بی سرند
هنگام خیر سست چو نال خزایند … هنگام شر سخت چو سد سکندرند
اندر رکوع خم نه بپای و پشتشان … لیکن به پیش سیر بکردار چنبرند
کز سم و خوی دیو گرفتند لاجرم … همواره پیش بد اندیش چاکرند
ور گاو و خر شدند پلنگان روزگار … همواره شان بدین و بدنیا همی درند
ور گاو گشت امت اسلام لاجرم … گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند … وینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند
اینها که دست خویش چو شبیل کرده اند … اندر میان خلق مزکی و داورند
بی رشوه تلخ و بی مزه چون زهر و حنظلند … با رشوه چرب و شیرین چون مغز و شکرند
ای هوشیار مرد چه گویی که این گروه … هرگز سزای جنت و فردوس و کوثرند
از راه این نفایه رمه کور و کر بتاب … زیرا که این رمه همه هم کور و هم کرند
این راه با ستور رها کن که عاقلان … اندر جهان دنیا بر راه دیگرند
آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین … بار درخت احمد مختار و حیدرند

آن

آن عاقلان که زیر قدم روز عز و فخر … جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند
آن عاقلان که سر دین را بعلم خویش … بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
گیتی همه بیابان و ایشان رونده رود … مردم همه مغیلان و ایشان صنوبرند
آن عاقلان که زآفت دیوان بفضلشان … این بی کناره و یله کو باره منکرند
آفات دیو را بفضایل عزا بمیند … واعراض علم را بمعانی جواهرند
بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل … باد خوش برنده و کشتی و لنگرند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند … تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
همچون تو نیستند اگر چند این خران … زیر درخت دین همه با تو برابرند
تو مغز میوه خوش و شیرین همی خوری … وایشان سفال بی مزه و برگ میخورند

نور الله مضجعه

نماند کار دنیا جز ببازی … بغایت نیستش هر چون طرازی
تو گنگ کوه و روز و شب عقابان … تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نیابد … نه غازی و نه حاجی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر نترد … اگر بازی تو از اندیشه سازی
برین میدان درین خیمه همیشه … همی تازی نهان وانتازی
سوی نیستی نیارزد جز توانا … سوی خواری نیارزد جز نیازی

جهان جای خلاف و رنج و شرست … تو ای دانا بر و چندین چه تازی
بدیده و هم و عقل اندر نیابد … چرا هرگز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم … مده حقت بدین چیز مجازی
بجسم اندرست چندان جنت گشتند … تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی … چو بازآیی همو باشد فرازی
اگرچه کبک صید باز باشد … بدو پیدا شدست از باز بازی
نه بینی خوب داشتی مقابل … نه بینی عز را خواری موازی
نهفتستند رازی بس شگفتی … بجوی آن راز را گر اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش … نگر تا بیهده هر سو نتازی
نپردازی بر از ایزدی تو … که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامست پر عرش تن تو … بدین خوبی و بهی و درازی
ترا نامه همی برخواند باید … تو در نامه چرا آهو چون گرازی
چو این نامه هم اندر نامه خویش … نشان دادست بی آن مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر … تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پویی … بسوی آز چندین چند یازی
یکی درنده گرگی میش دین را … بکشت خیر درختی گرازی
چرا نامه الهی بر نخوانی … چه گردی گرد افسان و مغازی

ی

همی دشوارت آید کرد طاعت … که بس خوش خواره و با کبر و نازی
ره مکه همی خواهی بریدن … که با زادی و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت ای بی حیلت … بدین اندوه تن را چون گدازی
گرین فاسد گمانت راست بودی … بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن … تنت گشتست چون مرغ جوازی
اگر بالغندن دانش بکوشی … برای رزین چه مغناد یازی
تو از جان سخن گوی لطیفت … یکی نامه سپید بهر بازی
قلم ساز از زبان خویش بنویس … برین نامه مناقب یا مجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا … پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجت بشعر زهد و حکمت … سوی حجت سخن دان جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی … بدانش حله دین را طرازی
دل گمراه رازی راه دین کس … به از تو کرد نتواند نمازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد … چنین دانم که بس خوش می نوازی

طاب مرقده

بلی بی کان این جهان چون گیاست … جز این مردمان را کانی خطاست
از یراک همچون گیا در جهان … رونده ست همواره پیش و کاست

اگر هرچه بفزاید و کم شود — گیا باشد این پر کنی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت — ازیرا سخن را درین رو بهاست
جهان گر یکی گوز نیکو شود — بدان گوز در مغز مردم سزاست
وگر چند ماییم مغز جهان — گیا چون نکو بنگری مغز ماست
گیا همچو دانست و ما آرد او — چو بندیشی این جهان آسیاست
بخواهد همی خورد مان آسیا — بدندان مرگ ای پسر راست راست
فنامان بدندان مرگ اندرست — بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن چو زنده‌ست در ما گیا — پس از مرگ ما را امید بقاست
گیا پیشکار خداوند ماست — که بر پادشاهان همه پادشاست
بدو زنده گشتست این دار خاک — اگر دست بر دانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح — چنان چون برین قول ایزد گواست
بیک دانه گندم درای هوشیار — مسیحیست بسیار و بی منتهاست
نه مردست هرگز نمیرد گیا — که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست — که بوی و مزه رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبریست — که با خالق و خلق پاک آشناست
گیا را پدر دان درستان یسیر — وگر من پدر تم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیاست ازانک — بقا و فنا را درو التقاست

به

بشخصست فانی و باقی بنوع — پس این گوهر عالی و پربهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین — چنو مر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم — که اینجای بس ناخوش و بی‌نواست
جهان گرچه از راه دیدن پریست — زکردار دیوست و نر اژدهاست
کرا خواند هرگز کش آخر نراند — نه جای محابا و روی و ریاست
همه بیشی او بجمله کمیست — همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی درو — یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش و ابر بدیست — بزیر پر نعمتش در بلاست
نه آن نوشت ای برادر درو — سرانجش کانی بری کان زناست
یکی مرکبست این جهان پس حرون — که سرش رکاب و عنانش عناست
چو از عادت او تفکر کنی — همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او — گزو چیز هرگز نخواهدت خاست
مگر طاعت ایزد بی نیاز — که او راست فرمان و تقدیر و خواست
دو رهبر به پیش تو استاده اند — کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدت زی خشنودیش — ازیرا خرد بس مبارک عصاست
نهالی که تلخست بارش مکار — ازیرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت همی کوش و منشین بران — که گویی از ایزد مرا این قضاست

بطاعت شود پاک زنگ گناه — ازیرا که نه درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخسب — که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مرد را نازناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر — که این دو بر تو وبال و وباست
بدانچت بدادند خرسند باش — که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز دو جهانی امید دار — گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده — ازیرا که این زان و آن زین جداست
در رستگاری هر پرهیز جوی — که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک — که این هر دو از عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر ثنا بایدت — که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا — بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جانت از هوا دور دار — ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چشید — اگر کرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
که دیبای رومیست اشعار او — اگر شعر فاضل کسایی کساست

طاب ثراه

من چو نادانان بر درد جوانی نغوم — که درین درد نه من باز ببینم نه توم

نغوم یعنی نخوانم چه نغوده بمعنی خرامیدن

بری

پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من — در او را نه همی یابم هر سو که شوم
بل یکی چادر شومست که تا یافتمش — نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم
گر برآرندم ازین چاه چه باکست که من — شست و دو سال برآمد که درین ژرف گوم
بر سرم گیتی چون کشت و برآورد خوید — بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا — از هوا خیزم بگریزم و ز آز و خوم
این سه دشمن چو همی پیش من آیند بحرب — نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم
من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر — که همی هر سه ببرند بدینه گلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو — یک دو بارایت بگفتستم وین بار سوم
پس من نتوانند که آیند هگرز — چو خرد باشد تدبیر کن و پیش روم
چو بجان و دل گردست وطن دشمن من — من چپ و راست چو دیوانه زبهر چه دوم
ای غزل گوی و لهوجوی ز من دور که من — نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چو تو از دنیا گویی و من از دین خدای — تو نه آن منی و نیز نه من آن توم
تا همی رود و سرودست رفیق و کفوت — بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو — اگر از جهل و جفای تو برآید سردم
چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم — از غم و درد ببندد بگلو در جنوم
ای امید همه امیدوران روز شمار — پس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چو یقینم که نگیرد دست همی خواب و غنو — من بی طاقت در طاعت تو چون غنوم

زرد شاخ

وزبس آنکه منادیت شنودم ز ولیت / گر نه ببهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده‌ام / جز بدیشان و بدو و بتو من کی گروم
جو مرا دست بدان شاخ مبارک برسید / برکشیدند ببالا جو درخت کدوم
بجوانی جو نشد باز مرا چشم خرد / شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند / در خور لعنت و نفرین و سزای تغوم
جامهٔ دین مرا تار نماندی و نه بود / گر نگیرد بزمین دست آلهی رفوم
جو بخار و خو من ترتم رحمت بجکید / بارور شد تنم از رحمت او خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول / تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

نوز مشهد

شادی و جوانی و پشکاهی / خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بمراد تو نیست کی دون / زینت بکار اندرون نیاهی
خواهی که بمانی و هم نمانی / خواهی که نکاهی و هم بکاهی
جونانک فزودی بکاهی ایراک / بر سیرت و بر عادت گیاهی
جاهیت جهان ژرف ما بدو در / جو بیم همی تخت و کاه شاهی
در جاه که و شه جکونه باشد / نشنود کسی پادشای چاهی
ای در طلب پادشاهی از من / بررس که جه جیزست پادشاهی

برخوی

برخوی ستوران مشو تکیه بر / هر که جه نشینی جو اهل کاهی
مردم جو بدبرای دانش آمد / گردنش بدادند مور و ماهی
جون گشت بدانش تمام وانکه / گردن دهدش جرخ و دهر داهی
دانش بنود آنک پیش شاهان / یکتاه قدت را کند دو تاهی
این آز بود ای ببرنه دانش / یکباره جنین خر مباش ساهی
درویشی اگر بی تمیز و علمی / هرجند که با مال و ملک و جاهی
آن علم بناشد که بر سپیدی / بهمانش نبشتست با سیاهی
علم آن بود اری که مرد مانرا / برخواند ازین صنعت آلهی
تو نبینی اگاه از تن خویش / زیراکه کنون بر سپرد و راهی
بر هیز کن از لهوانانکه هرگز / سرمایه نکردست هیچ لاهی
مشغول مشو همجو این ستوران / از علم آلهی بدین ملاهی
و نیست سرو این جهان کلاهست / بی سر تو جرا در غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دین و دانش / هرجند که با تاج و تخت و کاهی
ای مانده بکردار خویش غافل / از امر آلهی و از نواهی
از جهل قوی‌تر گنه جه باشد / خیره جه بری ظن که بی گناهی
از علم بناهی بساز محکم / تا روز ضرورت بدو بناهی
پندی بده ای حجت خراسان / روشن که تو بر جرخ فضل ماهی

هرجند که از دهر با سعادت / با ناله و با درد و رنج و آهی
زیراک تو در شارستان حکمت / با نعمت و با مال و دست کامی

غفرالله له

اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شده / جراک بجو جهان از هنر جهان شده
تن ترا بمثل ما درست سفله جهان / تو بجو ما در بدخو جنین ازان شده
جراکه مادر پیر تو ناتوان نشدست / تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده
فریفته جه شوی ای جوان بدانکه بروی / جو بوستان و بعد سرد بوستان شده
جکونه مهر نهم بر تو زان سپس که بجیل / تو بر زمانهٔ بد مهر مهربان شده
بخوی تن مرواز ایراک تو عدیل خرد / بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده
نگاه کن که درین خیمهٔ جهار ستون / جو خسروان زجه معنی تو کامران شده
جه یافتی که بدان بر جهان و جانوران / جنین مسلط و سالار و فرمان شده
زمین و نعمت او را خدای خوان تو کرد / که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران / برین مبارک خوان و تو میهمان شده
کمان مبر که برین کاروان بسته زبان / تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
اگر بعقل و سخن کشته برین رمه میر / جرا ز عقل و سخن جون رمه رمان شده
جراکه قول تو جون خز و پرنیان نشدست / اگر تو در سلب خز و پرنیان شده

ترا

ترا همی سخنی خوب گشت باید و خوش / تو یک جوال پی و گوشت و استخوان شده
ترا بجز گلی تنگ در بیت حکیم / ببند در تو جنین ار جه شادمان شده
یقین بدان که جو ویران کند جره تو / نهان زمان تو برین عالی آسمان شده
نهان نه ز بصیرت بسوی پر خرد / اگرجه از بصر بی خرد نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان واد گرجه شگفت / اگر تو میر ستوران بی کران شده
نگاه کن که جو دین یافتی خدای شدی / که جون خدای خداوند هندوان شده
اگر بدین و دنیا نگشته خشنود / درست گشت که بدبخت و بدنشان شده
بد وستان و بیگانگان بباب طمع / بسان اشعث طماع داستان شده
اگرجها نزاینده تو آزید خدای / تو پس بعکس جرایندهٔ جهان شده
بدوز جشم ز هر سوزیان بسوزن پند / که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
بشو بحجت کرد طمع ز روی بشوی / اگر بدل تبع پند راستان شده
وگر عنان خرد دادهٔ بدست هوا / جو اسب لانه سرافشان و بی عنان شده
سخن بگو و مترس از ملامت ای حجت / که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شده
تو نیک بختی گز مهر خاندان رسول / غریب و رانده و بی نان و خان و مان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام / نه از گزاف جنین تو مثل روان شده
بس است فخر ترا این که بر رمهٔ ایزد / بسان موسی سالار و سر شبان شده
جهان جو مادر گنگست خلق را و تو باز / بپند و حکمت ازین گنگ ترجمان شده

کان بدبکر بزد ز دل بحکمت تو / ازان قبل که تو از حق بی کان شده
باب پند و طعام بیان و جامهٔ علم / روان بکرهٔ رانیک میزبان شده
قران کندمی در دل تو حکمت و پند / بدان سبب که بدل خازن قران شده
توای ضعیف خرد ناجی که از غم من / جو زر دبید با ایام مهرکان شده
بتو همی نرسد پند دل پدیدم ازانک / تو بی تمیز بکوشش خرد کران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من / بزرک دشمن و بدکو و بدزبان شده
تو بی تمیز برالفغدن ثواب مرا / اگر بدانی مزدور رایکان شده

غفر له

جندکردی کردم ای خیمهٔ بلند / ١ جند تازی روز و شب همجون نوند
ازبس خویشم کشیدی بر امید / سالیان بنجاه یا بنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت / شرم دار اکنون ازین ترفند جند
مادر بسیار فرزندی ولیک / خوار داریشان همیشه کندمند
جز تو که شنیدست هرگز مادری / کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری تاخته بر روی آب / زهر داری ساخته در زیر قند
از زمان و مکر او ایمن مباش / بس کن از کردار بد بپذیر پند
گز بدیها خود نبیچد بد کنش / این نبشتستند در اشتات و زند

گر جیله دروغ بنه رفتند

جند ناگاهان بجاه اندر فتاد / آنک او مر دیگری را جاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج / جون ببینند بیشتر بیند بلند
گر نکردستم گناهی پیش ازین / جون فکندندم درین زندان و بند
نیک بنگر تا جگونه کرد کار / برمن از من بخت بندی بر فکند
از من آمد بند برمن همجنانک / پای بند گوسفند از گوسبند
زیر بار تن بماندم شست سال / جون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تاکی کشد / این خرد پیشه روان ار جند
جون بخشم سوی دانا نال نال / گر نباشد شاید از من خند خند
ای خرد پیشه حذر دار از جهان / گر بهوشی پند حجت کار بند
این یکی دیوست بی تمیز و هوش / خیرکی بیند ز بی هش هوشمند
تازیان بیندش دایم هوشیار / کاه بر شبدیز و کاهی بر سمند
هرکرا زاسیب او آفت رسد / بازره ناردش تعویذ و سپند
گر بخواهی بستن این بیهوش را / از خرد کن قید و ز دانش کمند
دانه اندر دام میدانی که جیست / نرم و سخت و خوب و زشت و بود و گند
راه مند بدکنش هرگز مرو / تا نگردی دردمند و آهمند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد / کت نباید خویشتن را آن بپسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز / بر امید سوزنت گم شد کلند

مست کردت آز دنیا لاجرم / جون شدی هشیار ماندی مستمند
با تو فردا جه بماند جز دریغ / جون برد میراث خوار این ژند و بند
جشم دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش باز زند
جون ز دستی خود تبر بر پای خویش / / خود پزشک خویش باش ای دردمند
برهمندی را بدل در جای کن / سود کی داردت تخص برهمند
بر در طاعت ببایدت ایستاد / گر همی ز ایزد بترسی جون بلند

جعل الله الجنة مثواه

بگذر ای باد دل افروز خراسانی / بر یکی مانده بیمکان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته / خالی از نعمت و ز ضیعت و ز دهقانی
برده این جرخ جفا پیشه به بیدادی / از دلش راحت و ز تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از زین دانه / تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده آن صورت وان هیکل آبادان / روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
تشنه جون برگ جوانی ز غم غربت / آن رخ روشن جون لالهٔ نعمانی
روی برتافته زو خویش جو بیگانه / دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن / ترک و تازی و عراقی و خراسانی
بهنه جویان و جزین هیج بهانه نه / که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

جه سخن گویم من با سپه دیوان / نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور / بانگ دارند همی جون سگ کهدانی
از جنین خصم یکی دشت نبیند بیشم / نکه حجت یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان / خویشتن را نکند مرد نکه بانی
مرد هشیار سخن دان جه سخن گوید / با گروهی همه جون غول بیابانی
که بود حجت بیهوده سوی جاهل / پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع / نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین / که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی / جانت پنهان شده در قرطهٔ نادانی
بکه باید گرویدن ز بس از احمد / جیست زد تو برین حجت برهانی
تو جه دانی که بود آنک خر لنگت / تو همی بر اثر اسپ تزا و رانی
جون تو بدبخت فضولی نه جو کرامان / اندر جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی / که تو نیست و سپه و قوت ایشانی
جون نکوشی که بپوشی شکم و عورت / دیگران را جه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو جرا بادی / جو خود اندر سلب ژنده و خلقانی
بر تن خویش ترا قرطهٔ کرباسی / به جو بر خالت دیبا سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا / جو بدیدآید ان فوت پنهانی

هیچ ازان فضل ندادند ترا بهری ... یا سزاوار ندیدندت وارزانی
پیش من جون بخندت زبان هرگز ... خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
خرد او مند سخن دان بنو برخندد ... جو مران بی خردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگان اند ... جون تو بر سیرت و بر سنت دیوانی
سیرت راه زنان داری لیکن تو ... جز که بستان و رز و ضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی ... شب با مطرب و با باده ریحانی
باده پخته حلالست بنزد تو ... که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
کتب حیلت جون آب زبر داری ... مفتی بلخ و نشابور و هری زانی
بر کسی جون ز قضا سخت شود بندی ... تو مرا ترا بیکی نکته بگردانی
باچنین حکم مخالف که همی بینی ... تو فرومایه بدزاده شیطانی
تا بکنناری پر باد یکی نخلی ... جو بفعل لبی پر خار مغیلانی
من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم ... گفتم اینک سخن کوته و پایانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم ... تا بدادند مرا نعمت دو جهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم ... جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز جو افسانه است ... حکمت ثابت بن قرة حرانی
داغ مستنصر بالله نهاد ستم ... بر بر و سینه و بر برهنه پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر ... گر بباب الذهب ارد ش بلد بانی

فضل

فضل دارد جو فلک بر زمی از فرش ... سنگ در کاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده ست و ملک زاده بدرگاهش ... نیسی از رازی و رخانی و سامانی
که بدان حضرت جدان و نیاکانشان ... پیش ازین آمده بودند بمهمانی
این چنین احسان بر خلق کرا باشد ... جز کسی را که ندارد ز جهان بانی
ای بترکیب شریف تو شده حاصل ... غرض ایزدی از عالم جسمانی
تو دار از اقبال و ز سلطان تو می جوید ... جو بتابد ز شرف کوکب سرطانی
آنک عاصی شد مر جد تو آدم را ... جو ترا دید بسی خورد پشیمانی
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت ... طاعتی کرد و بچاره و فرمانی
گیتی امید باقبال تو میدارد ... که ازو گرد بشمشیر بپوشانی
جو بدو بنگری انگاه بصلح آید ... این خلافا ز همه آفاق و پریشانی
جو ببغداد فرو ای پیش آرد ... دیو عباسی فرزند بقربانی
سنگ بیکان دره زی من رهی طاعت ... فضلها دارد بر لولوء عمانی
نعمت عالم باقی جو مرا دادی ... جه براندیشم ازین بی مزه فانی

روح الله مضجعه

ای خداوند این کبود خراس ... صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که بآل رسول خویش مرا ... برهاندی ازین رمه نشناس

تا متابع بوم رسول ترا / نزوم بر مراد خویش قیاس
هم مقصر بوم بروز و شب / بسپاست براورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمت / بندگان ترا روز و شب قرطاس
نام ماپیش نوشیه آید / هم ز بیداد دل هم از قرناس
هیچ کاری ازین دو نامه برون / نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق / او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بی گمان برایدی / روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وز گروهی که با رسول و کتاب / فتنه گشتند بر یکی بغیاس
این ستوران کرده در گردن / رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل / نفرستاد وحی ربّ النّاس
با نبوّت چه کار بود اورا / جون زرفت از بس رشو کرباس
لاجرم امتش ببرکت او / کوفتند بای خویش بفاس
دو مخالف بخواند امّت را / جو دو صیّاد صید را سوی داس
برده گشتند یک پراین ضعفا / وان دو صیّاد هر یک الخنّاس
بخراسی کشید هر یک شان / که سزاوارتر ز خر بخراس
هرچه کان گفت لایجوز خنین / آن دگر گفت عندنا لاباس
اینت مسکر حرام کرد جو خو / وانت گفتا بجوش و پرکن طاس

دو

دو مخالف امام گشتستند / جو سیاه و سپید و خز و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا / هرکه بشناخت پای خویش از داس
لیکن اندر دل خسان آسان / جو نخس مار در خرد خنّاس
از ره نام مجو یک دگرند / سوی بی عقل هرس و هرماس
لیکن از راه عقل هشیاران / بشناسند فربهی ز اماس
ای خردمند سوش دار که خلق / بس باسداس در زدند اخماس
سخت بدگشت نقدها ستان / درم از کس مگیر سخت مکاس
دور باش از مزوّری که بمکر / دام قرطاس دلبر دو انفاس
تیزتر گشت جهل را بازار / سوی جهّال صدره از الماس
نیست از نوع مردم انک امروز / شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل / بزد اینت آشنا روّاس
می شتابد جو سیل سوی نشیب / خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم مردم / جون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم بپای بود / نروم جز که بر طریق اساس
با پس دارم ز دیو و لشکر او / بسپاس خدای بر تن پاس

بنوم ناسپاس ازو که ستود
سوی فرزانه بهتر از نسناس

بفزیفت این زمان جو آهرمنش / تا همچو موم نرم کند آهنش
هر کو بکرد این زن پر مکر گشت / گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی ستم / بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش
این دلبری و فا که نزاید مکر ز / جز شر و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر / هرچند شادمان بود و خوش منش
بر روی بی خرد نبود شرم و آب / پرهیز کن مگرد به پیرامنش
از تن به تیغ تیز جدا کرده به / آن سر که باک نیستش از سرزنش
جون مرد شوربخت شد و روزکور / خشکی و درد سر کند از روغنش
هرچیز او گران بخر دارزان شود / در جیب و جیبه ریگ شود ارزنش
جون تنگ بخت کرد بر و روزگار / جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نکذرند / با بخت کشته بر درو بر روزنش
وانرا که روزگار مساعد شود / با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشک / از شاخ او سپلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ / گر میغ بگذرد ز بر برزنش
او بخت زهرش در نوش او / امیخت شیره‌ش با روغنش
وین زن کن رما کند از بهر او / روشن جو زهره روی جو اهرمنش
اگه منم ز خوی بد او از آنک / کس یار نبود هرگز بیش از منش

زی من یکیست نیک و بد مر از آنک / سورش بغا ندارد و نه شیونش
مفکن سپر جو تیغ بر آهخت و نیز / غره مشو بلا به مردافکنش
گر روی تو بکینه بخواهد شخود / جون عاقلان بصبر بجن با خنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی / وز خویشتن بنیکوی ایمن کنش
وانرا که دست خویش بیابی برد / غافل مباش و بیخ ز بن بر کنش
وانرا که جاپدست حسد خود بس است / اندر دل ایستاده ببادا شتنش
زان رنجه تر کسی نبود در جهان / کندر دلش نشسته بود دشمنش
هرکو ز نفس خویش بترسد کسی / نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت و زه مگوی بدآموز را / زیراک باک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز / هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست از دروغ زن بکش و نان مخور / با گرو یا وزیره و آویستنش
وصف دروغ نیز دروغست از آنک / پایان رود طبیعت پالاونش
مشنو دروغ تا نشوی خوار از آنک / جون سیم قلب قلب بود خازنش
درماونی که صبر بگو بد جبیب / جون صبر تلخ تلخ شود ماونش
گلشن جو گرد مرد درو کاه دود / گلخن شود ز دود سیه گلشنش
زندیشکان بیهده زاید دروغ / همجون شب سیاه بود معدنش
پرنور از دست دل راست گوی / زاسعد یار داد خبر بهمنش

جون راست بود خوب نماید سخن — در خوب جامه خوب شود آکنش
از علم زاید و ز خرد قول راست — جون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد مگر بکوی — جون مجو مرد نکوخو بود زنش
ای حجت زمین خراسان بگوی — بر راستی سخن که توی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو بر نشست — بر بی فسار بخت کس تو سنش
سالوک وار زد بکمرش اندرون — از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو و باسبه کودنش
خاموس تو که گوش خرد کر کرد — بر زیر و بم حنجره موذنش
هر جند بی شمار بے اورا فن است — خوارست سوی مرد تمیز منش
هرک اعتماد کرد برین بی وفا — از بیخ و باد برکند این ریمنش

وایضاً له

حکیمانرا چه میگوید چرخ پیر و دورانها — بسر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید بسر ما با همی دستان دی و بهمن — که گوید شان همی بی شک بگرما حزیرانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی — حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بی شمار و — در او بیزند فرزندان بیارش ز پستانها
فرازآیند از هر سو بسے مرغان گوناگون — بدیدارند هر فوجی بلونی دیگر الحانها

بسان بر ستاره آسمان گردد سحرگاهان — ز سبزه آب دار و سرخ گل و ز لاله بنهانها
بگفتاری که بیرون آورد چندان خز و دیبا — درخت مفلس و صحرا بیچاره ز پنهانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی — بقول او کند ایدون همی آباد ویرانها
جو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا — بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها
نکوسارا بینا ده مر درختانرا یکی بینی — دهانهاشان روان در خاک بکردانیها
درختانرا بهاران کار بندانند و تابستان — ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی آبی که باران باشد و لاغر — بیا ساید شب و روز و برآماسد جو سندانها
که گوید گور و آهو را که جفت انگاه باید تان — همی جستن که زادن تان نباشد جز بنیسانها
در آویزد همی هر یک بدین گفتار مازیها — صلاح خویش را گویی بچنگ خویش و دندانها
جرا واقف شد ندانیها برین اسرار وای غافل — نگشتی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین سر دو فریبنده جرا غرّه شدی خیره — ندانستی که بسیارست او را مکر و دستانها
بجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی — ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همی گوید بنعل خویش هر کس را زما دایم — که من مجنون نوای بیهوش دید ستم فراوانها
اگر با تو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشے — که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینی که روز و شب همی گردی بناکامت — به پیش حادثات من جو گویی پیش چوگانها
ز میدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی — که هرگز باز نایی تو سوی این شهر و میدانها
که آراید چه گویی هر شبی این سبز گنبد را — بدین نارسته نرگسها و در اندود پیکانها

اگر بیدار و هشیاری و گوش سوی من داری | بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها
همی گویند کین کهسارهای محکم و عالی | نرستستند در عالم مگر کز نرم بارانها
زمین گرمایه تنهاست دانا را همی گوید | که اصلی هست جانها را که سوی او شود جانها
بتاریکی دهد مژده همیشه روشنایی‌ها | که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و قوت دنیا مشو غره چو دانستی | که روزی استخوان بودند آن پر آرد انبانها
وگر دشواری بینی مشو نومید از آسانی | که از سرگین همی روید چنین خوش بوی ریحانها
چهارت بند بنهم کرده اندر هفتمین زندان | چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت | همی بر ما به پیماید بدین گردنده پنگانها
زغم این جهانی هرکه حق خویش بستاند | برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه پنهان بیرون شود زان پس | نباید راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفغج که جویند زاد خویش بیداران | که هم زاد است بر خوانها و هم بالفت در کانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد | درین ایام الفغدن شراب و مال و درمانها
گرانا بدگران امروز رفتن برده طاعت | گران آید مر آنکس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که ورزیدند نیکیها | بشدت تا رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالان را | برین قایم شدست اندر جهان بسیار برهانها
از یرا ما خداوند درختانیم و سوی ما | سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدان باجل یارانند بدگو بدکنش باشند | نپرهیزد ز بد گرچه مغزاید بفرقانها

نبینی

نبینی حرص این جهال بر کردار بدران بس | که پوسته همی درند بر منبر گریبانها
بزیر قول چون مبرم نگر فعل چو نشترشان | بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها
زبهتان گویدت پرهیز کن وانکه بطمع خود | بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یکدم بخوان خوان مرو را مژده ور گردد | بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان اندر حتانش بیش نو | فرود افتد چو بریان شکم آگنده برخوانها
چنین باغی نشاید جز که مرخوارد میانی را | که بردارند بر پشت و بگردن بار کپانها
چنین چون گفتی ای حجت که بر جهال این امت | فرو بارد ز خشم تو همی اندوه طوفانها
برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را | همی هر روز بر گردد بنفرین تو دیوانها

و له ایضاً

اگر بر تن خویش سالار و میرم | ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن من از آن پس | نه من بچو تو بندهٔ چرخ پیرم
نگردست اگر چند بچون تو پیرم | به پیری چو تو بنده این چرخ گرم
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی | چو این آرزوی چونین گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم | اگرچند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان شهر | مرا علم و دین است تاج و سریرم
چو در جاه ما لا نرا سوی خود نخواند | نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کارست پیش امیرم چو دانم
که گر هیچ خشم نخواند امیرم

بچشمم ندارد خطر شغل گیتی
بچشم خردمند ازیرا خطیرم

ازان پس که این شغلها را ازو من
بجز شعر دین نو نگفتم کز بصیرم

حقیرست اگر اردشیرست زی من
امیری که من بر دل او حقیرم

بنزدیک من نیست جز بیک و تره
اگر نزد او من نه مشکین عبیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان
بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع پاک شستم
فزونی ازین و ازان چون پذیرم

ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد
ازو من دو یا سه مثل برنگیرم

بجان خردمند خویش است فخرم
شناسند مردان صغیر و کبیرم

هم از روی فضل و هم از روی نسبت
ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم

بتاریکی تاری ره مشکل اندر
چو خورشید روشن بخاطر منیرم

نظام سخن را خداوند دو جهان
دل عنصری داد و طبع جریرم

ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد
ثنا خواند از چرخ پیر دبیرم

تن پاک فرزند آزادگانم
نگفتم که شاپور بن اردشیرم

ندانم جز این عیب مر خویشتن را
که بر عهد معروف روز غدیرم

بدانست فخرم که جهال امت
بدانند دشمن قلیل و کثیرم

وزان گشت تیره دل مردمانان
کز دین روشن بجان در ضمیرم

زمن سیر گشتند و نشگفت ازیرا
سگ از شیر سیرست و من تازه شیرم

ازیرا نظیرم همی کس نیابد
که بر راه آن رهبر بی‌نظیرم

کنون رهبری کرد خواهند کوران
مرا زین قبل با فغان و نفیرم

چگونه به پیش من آید ضعیفی
که از ننگ او ننگ دارد خمیرم

وز امروز او هست بهتر پریرم
وگر او همو ست من زمهریرم

نه آگه ای مانده در چاه تاری
که بر آسمانست در دین مسیرم

نه بس فخرم اینک امام زمانه
سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو من بر بیان دست خاطر گشادم
خردمند گردن دهد ناگزیرم

چو تیر سخن را نهم پر حجت
نشانه شود ناحیه پیش تیرم

قدس الله روحه العزیز

ای هفت مدبر که برین پرده سرایید
تا چند چو رفتید دگر باره برایید

خوبست بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت پیروزه قبایید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست
زیرا که بحکمت سبب بودش مایید

از ما بشما شادتر از خلق کباشد
چون بودش ما را سبب و مایه شمایید

پر نور و صور شد ز شما خاک ازیرا
مایهٔ صور و زایش و کان ضیایید

مر صورت پر حکمت ما را که بدیدست
بر چرخ قلمهای حکیم الحکایید

عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما
باقی چو شما گرچه شما اصل بقایید

پاینده کجا گردد چیزی که نپاید
این حکم شناسید شما گر عقلایید

آینده ز ما هرگز پاینده نگردد
هرگه که شما هیچ برایید نپایید

کامان بفزایید و گهی باز بکاهید
بر خویشتن خویش همی کار فزایید

آید بدل من که شما هیچ همانا
زان می‌نفزایید که تا هیچ نسایید

زیرا که نزادست شما را کس و هموار
بر خاک همی زادهٔ زاینده بزایید

آنرا که نزاوند مرو را و نزاید
ربی مر خردمند شما راست گوایید

ای شور فروشان خراسان بشناسید
این ژرف سخنهای مرا گر شنوایید

بر حکمت میری ز چه یابید چو از حرص
فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرایید

یکتا نشود حکمت مر طبع شما را
تا از طمع مال شما پشت دوتایید

آب ار نشود نان بطمع پاک مدارید
مانند ستوران پس آب و گیایید

دلتان خوش گردد بدروغی که بگویید
ای بیهده گویان که شما از فضلایید

گر راست نخواهید چو امروز فقیهان
تزویرگرانند و شما اهل ریایید

ای امت بدبخت برین زرق فروشان
جز کز خری و جهل چنین فتنه چرایید

خواهم که بدانم که مرین بی‌خردان را
طاعت بچه معنی و ز بهر چه نمایید

زین بیش شما را سوی من نیست خطایی
هرچند شما بی‌خطران اهل خطایید

چون حکم فقیهان نبود جز که برشوت
بی رشوت مریک ز شما خود فقهایید

این ظلم بدستوری از بهر چه باید
چون مال نه بیند دگر بس خود برآیید

از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان
اندر خور حدّند و شما اهل قفایید

این حیلت سازان جهلا علما نام
گر حیله مر ابلیس لعین را وزرایید

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید
در وقت شما بند شریعت بگشایید

هرگز نکنید و نه هید از حسد و مکر
نه آنچه بگویید و نه هرچه آن بنمایید

اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان
مانند عصا مانده شب و روز بپایید

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد
آنگاه شما یکسره درخورد قضایید

با جهل شما درخور تقلید برابر
نه درخور نبلی که بپویید و بپایید

فوج علما فرقت اولاد رسولند
وامروز شما دشمن و ضد علمایید

میراث رسولست بفرزندش ازو علم
زین قول که او گفت شما جمله کجایید

فرزند رسولست خداوند حکیمان
امروز شما بی‌خردان و ضعفایید

میمون چو همانست بر افلاک و شما باز
چون جغد بویرانه در اعدای همایید

پر نور دل از نور عطااست ولیکن
ما را نه شما را که نه درخورد عطایید

زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد
آن داد شما را که مرا زان نسزایید

گر روی بتابم ز شما شاید زیراک
بی روی ستمکاره و با روی و ریایید

نقمت مر آن بیهوده را سوی شما نام
کانرا همی از جهل شب و روز بخایید

گویند که بد ما همه برخواست خدایست
جز کفر نگویید چو اعدای خدایید

ابلیس رها یابد از اغلال گرانی دو / در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید
از بهر چه بر من همه هواره بکینید / گر جمله بلایید چرا جمله مرایید
گویند که بر حجت فرزند رسولی / زین درد همه ساله برنجید و بلایید
فردا به پیمبر چه شاید که امروز / اینجا یکی بنده و فرزند نشایید
ازاکه بیایدش ستودن بنکوهید / وانرا که نکوهیدن شاید بستایید
چون حرب شما ابحر بحث کنم تنگ / هرچند که بیاد بیایید روایید
چون حجت گویم بتر از دیو سخن اندر / گر پنج هزار اید بشیزی نگرایید

قدس سره

بدخو جهانرا ند بهر دسته / تا تو ز دست او نشوی رسته
بستهٔ هوا مباش اگر خواهی / تا دیو مر ترا نگرد بسته
دیوا ز تو دست خویش کجا شوید / تا تو دل از طمع نکنی شسته
تا کی بود خلاف تو با دانا / او جسته مر ترا و تو زو جسته
ای خوی بد چو بنده بدر کرا / صدره ترا بزیر لگد خسته
جز خوی بد فراخ جهانی را / بر تو که کرد تنگ ترا زیسته
بشنو بگوش دل سخن دانا / تا کی بوی بجهل کیا مسته
تا کی روی چو کرهٔ بد گوهر / جل و عنان دریده و بگسسته

جون

چون از فساد باز کشی دست / آنکه دهد صلاح ترا دسته
چون جزع را دهند هوای دل / یک چند داده بود ترا مسته
آن باد ساری از سر بیرون کن / اکنون که بخته گشتی و آهسته
وان چون چنار قد چو چنبر شد / پر شوخ گشت دست چو بیلسته
آنرا که او اسیر کند از طاعت / نیز او هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید / سبح و نماز و روزهٔ پیوسته
هر که که جست و جوی کنی دین را / دنیا به پشت آید ناجسته
جای خلا نهاست جهان در وی / شایستهٔ نست و نیست نشایسته
بگذر ز شر اگر نبود چیزی / نارسته به بود چو بید رسته
نشنودی آن مثل که زنند عامه / مرده به از بکام عدو زسته
اندر رهند خلق جهان یکسر / همچون رونده و خفته و بنشسته
بایسته چون بود دبیر زاد دنیا / چون نیست او نشسته و بایسته
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد / بیچاره ایم و بسته و بجسته
روز و شبان بگوش و چو بیهوشان / بگذار کار بیهده برسته
هر چیز باز اصل همی گردد / نیک و بد و نقایه و بایسته
دانست اینچنین و جز این زیرا / دانسته به بود ز نادانسته

برخوان ز آثار های منه سرکز / این خوب قول بخته و خایسته

نور الله قبره

درد کنه را نیافتند حکیمان / جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد / مرد بکاری کزان شدست پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی / تا تت چه گوید فلان فقیه و بهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود / گرت نبخشد قدم ز پایهٔ ایمان
ملت اسلام ضیعتست مبارک / کشت و درختش ز مومنست و مسلمان
برزگری کن درین زمین و مترس ایچ / از شغب و گفت گوی و غلغل خصمان
گرش بورزی بجای هیزم و گندم / عود قماری بوی و لولوء عمان
ور متغافل بوی زکات ببرند / بیخ درختان و ساق کشت کرمان
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی / خصم فراوان درین ضیاع خرامان
برزگرانرا چگونه ز سستی / بهرهٔ هارون همی دهند بهامان
هوش از امت بدام و زرق ببردند / زرق فروشان صعب و ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند / سوی خوشیها چشم میل و هوامان
رخصت سبکی بخته بود یکی دام / دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلق ازین شد بسوی مذهب مالک / فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان

روی

یعنی ذره حق رساند او کرد هر

روی غلامان خوب و سبکی روشن / قبلهٔ امت شدند و دام امامان
دین بهزیمت شد از دو دام چو دیوان / نام نیابد کس از شریعت مرمان
نام علی بر زبان که یارد راندن / جز که حکیمان بعهد ها و بپیمان
کس نبرد نام وارثان پیمبر / خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
تا کی گوی بمکر و حیلت دیوان / ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین / در کف دیوان و زان شکسته ایمان
نرم کن آواز و گوش هوش نگه دار / تا تت بگویم چگونه سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو / بدکنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهند بر سرش کلاه سفاهت / هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان
هوش بجای آور و بدست سفیهان / خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرد کسی بشیز بدینار / مرد و یکی نیستند سوی حکیمان
از سبب این و آن شدند گروهی / بی خردان جهان و ناکس و خامان
ملک امامت سوی کسیست که او راست / ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوک زمین بدر که او بر / حاجب و فرمان برند و سایل و مهمان
چرخ گرفته بملک او شرف و جاه / دهر بدو باز یافته سر و سامان
کشته بدو زنده نام احمد و حیدر / باد خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم / نایب یزدان و آفتاب کریمان

این طارم بی قرار ازرق | بربود ز من جمال و رونق
وان عیش جو قند کودکی را | پیری جو کبست کرد خربق
کوشم نشنود لحن بلبل | جون کشت سرم برنک عقعق
ای تاخته شصت سال زیرت | این مرکب بیقرار را بلق
با پشت جو حلقهٔ جند کویی | وصف سر زلفک معلق
یک جند بزرق شعر کیتی | بر جشم سیاه و شوار ازرق
با جد کنون مطابقت کن | ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست بر هیز | جون سنک بکیر دامن حق
آزاد شد از کناه کردنت | هر که که شدی بحق مطوق
حق نیست مکر که حب حیدر | خیرات بدو شود محقق
کیتی همه جهل و حب او علم | مردم همه تیره او مروق
آن عالم دین که از حکیمان | عالم جز از او نشد مطلق
بی شرح و بیان او خرد را | مبهم نشود هکرز منطق
ابلیس برید از آن علاقت | کو کشت بدامنش معلق
در بحر ضلال کشتی نیست | جز حب علی بقول مطلق
ای غره شده بآب طوفان | بنکر که به بیش تست زورق
غره شده به بیش کیتی | کر نیستی بغایت احمق

جز بی خردی کجا کزیند | فرسوده کلیم بر ستبرق
دیوانه شدی که می ندانی | از نقره بجنه خام زیبق
بشنو ز نظام و قول حجت | این محکم شعر جون خورنق
بر بحر مضارعست قطعش | طقطاق تنن تنن تنن طق

نو مرقده

کر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی | سخت زود از جرخ کردان ای پسر برتر کنی
دیکرت کشتت حال تن زکشت روزکار | همجو حال تن سزد کر حال جان دیکر کنی
پیش از ان تا این مزور منظرت ویران شود | جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد کن مر عمل را بام او | از برد پر هیز شاید کر مرو را در کنی
در جو این منظر جو بکزاری فریضه کرد کار | بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
تنک داری زانکه همجون جاهلان نوک قلم | بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
کر ببر بر خاک خواهی کرد ناجار ای پسر | آن به آید کان زخاکی هر جه نیکوتر کنی
بر سرت بویا جو مشک و عنبر سارا شود | کر تو خاک سبز بنام آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل کر بمدح مصطفی | معنی از کوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مکشای هیج | کر همی خواهی که کوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبری را تاج کی باشد شکفت | کر تو بر پیر روز محشر ماه را افسر کنی

گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم / پر سلاسل تقرا و با باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی / کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه این جهان خورشید مان رهبر شدست / سوی یزدان مان همی هر عقل را رهبر کنی
نیست نیک اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند / بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که او فضل ترا و آل ترا منکر شود / خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری / روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند / جون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد / گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بی شک این جهال امت را همی بینی بحق / دشمنانند این نه امت گر سخن باور کنی
دشمنی با اهل و آل تو همی بی مر کنند / همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی
ای عدوی آل پیغمبر مکن کز جهل خویش / کوه آتش را بگردن در همی چنبر کنی
ورنه در دل کفر داری جون شود رویت سیاه / جون حدیث از حیدر و وز شیعهٔ حیدر کنی
کیستی تو بی خرد کز روبه مرده کمی / تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی
دشمنی این شیر هرگز کی شود تا از دل برون / تا همی تو خویشتن را امت آن خر کنی
رو تو با آن خر مرا بگذار با این شیر نر / جز ترا و شیر ما را جون که جندین شر کنی
جز که رسوایی نبینی خویشتن را تا بجهد / خاکرا خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار / ژاژ را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی

جون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق / گر بنازم من بدو جون روی خویش اصفر کنی
مردم همسایه هرگز جون برادر کی بود / لنگ خر را خیره باشد یز جون پیمبر کنی
بت نباشد جز مزور مردمی خود دیدهٔ / زین سبب لعنت همی همواره بر بت گر کنی
تو امامی ساختی مارا مزور هم جنین / پس تویی بت گر اگر هر عقل را داور کنی
آل پیغمبر همه کشتهٔ بت منحوس تست / تو همی او را بحیلت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیدهٔ تو باد / آزر بت گر تویی لعنت جه بر آزر کنی
نیست این ممکن که تو بدبخت بجون خویشتن / مر مرا بندهٔ یکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم / تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی
گر به بیند جشم تو فرزند زهرا را بمصر / آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی
دل ز مهر چهر او جون جنت ماوی کنی / جشم خویش از نور او بر ز مرهٔ ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفی / خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کنی
چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی / قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر ز شادی سر بگردون برد / گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین جو خاک کربلا / آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
ای نبیره آنکه ازو شد در جهان خیبر خبر / دیو بر نا بد که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی / منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنانرا در خور کردارشان بدهی بعدل / عدل باشد جون جزای خاک خاکستر کنی

بندهٔ راسند بخشی نقش کاری را طراز	گهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل	خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی
خود نیاید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر	ور بباید تا از نجوم آسمان لشکر کنی
هر دو گیتی ملک تست از عدل فرداجانتر	آنچه امروز از نکوییها سپهی ایذدی کنی
زین چنین پرزرّ و گوهر مدحت ای حجت روایت	گر تو جان در دین خویش را زیور کنی

نور الله مضجعه ؟

چند کنی جای چنین به گزین	چون نروی سوی سرای حزین
چند نشینی تو که رفتند پاک	همره و یارانت هلا بر نشین
چند کنی صحبت دنیا طلب	صحبت یاری به ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری برانک	بر تو همی دارد همواره کین
بچهٔ خاکی و نبیره فلک	مادر زیرین و پدرتان برین
چونکه زمینی نشود بر فلک	چند بود آن فلکی بر زمین
نیک نگه کن که حکیم علیم	چونت ببستست ببندی متین
چند درین بند کشی و چنین	دامن دنیا بکشی واستین
سوی تو جان ماهی و تنت آبگیر	صورت بستست همانا چنین
ترسان گشتی که جنبی بزار	گرت برارند ازین پارکین

جهل

جهل نمودست ترا این خیال	جز که چنین گفت یکی پیش بین
گفت که تو زنده نه زانکه شوی	گفت بر ما نند ازین تیره طین
بلک بزندان چونانک گفت	مه ز رسولان خدای اجمعین
این فلک روز روای ردمان	صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر و بم جهان چرخ را	زندان کردست جهان آفرین
تا نشناسد که برون زین فلک	چیست باندیشه کس آفرین
وهم کرا نزاکه برونست زین	راست بدیدی و بعین الیقین
خلق بدان عالم منکر شدی	سست شدی بر دلشان بند چین
جز بچنین صنع نیامد درست	وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکرست	نعمت آن عالم را بو سبین
نیست درین هیچ خلافی که هست	جز که برین گونه جهان مهین
نیست چنین مرده که این عالمست	وصف چنین کردش روح الامین
جای خور و خواب نوانیست و بس	آن نه چنین است مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد درو	هر کسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنهٔ	مرغ مسمّن خور و مار معین
من نه همی طاعت ازان دارمش	نامی و شیرم دهد و انگبین
رنجکی تشنه نخواهم نه آب	بی سفر نیست بکار این و

کار ستورست خور و خفت و خیز	شو تو بخور چون کنی ابرو چین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت	خور چه کنی گر نه خزی را ستین
نیستی آگاه بحق خدای	بیهده دانی چه بخوردم بمین
بر نشوی تو بجهان برین	تات همی دیو بود هم نشین
گر همی اندر دین رغبت کنی	دور کند و اس جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهرت	آرزوی حایت و در ثمین
گر در دانش بتو در بسته گشت	من بگشایم ز در ان زو برین
تا بشناسی تو لطیف از کثیف	ماندهٔ اندر قفص آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو	خیره برانش بدمد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفت رسول	یار خدای و شرف المرسلین
گفت بباید جستن علم را	گر بنود جایگش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام	روح امین است مرو را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او	دست نشوید ز تو دیو لعین
علم کجا باشد جز نزد او	شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او گرد روی	زمره بتابدش چو سهیل از جبین

از ری وجت او خوان برو
هر سحر ای باد هزار آفرین

هزار آفرین

ای

ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی	چون بفعل دیو چو فرزند آدمی
گر آب نیست انزو نه خر تو هم جنو	نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی
کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کنند	همواره پر ز پیچ و پر از تاب برخمی
چون خم همی خوری و جز بن بینت سنز	برخم سیخ و بدسیر و بی سنرخی
بی هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول	همچون زمین شورهٔ بی کشت پر نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش	کز رنج خویش رود شوی ای بسر غمی
کژدم که رنج و درد دهد مر ترا ز تو	روزی همان همی بخورد بر ز کژدمی
اندر دمست کژدم بدرا هلاک سرش	از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی بصورت جسمی مکن پسند	مردم نه بدان که تو خوب و مجسمی
مردم بدانشی تو چو دانا شوی رواست	گر هندوی بجسم و یا ترک دیلمی
نامی نکو گزین که بدان چون بخواهمت	در جانت شادی اید و در دلت خرمی
بوالفضل بوالعمی نتوانی شدن بفضل	گر نیستی بنسبت بوالفضل بوالتمیمی
حاتم میان ما بسخاوت سمر شدست	حاتم توی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خود گزیده تیره دل و جانت جهل را	از نام خویش چون خر کرّه چرا رمی
فاضل کنند نامت اگر تو بجدّ و جهد	تا فضل را بدست نیاری نیارمی
چون کشتهٔ بسان بلاس سیه درشت	نابسته هیچ کس ره تو سوی مبرمی
بر آسمانت خواند خداوند آسمان	بر آسمان چگونه توانی شد از زمی

واکنون که خوانده‌ٔ تو ولیکن کننده
بر کار خود جو مرد پشیمان جرا نمی

تدبیر بر شدن بفلک جون نمی کنی
جون کار روبا دخویش نکیر بمحکمی

یک رش هنوز بر نشد سنی نیک بدست
بنجاه سال شد که درین سبز بیسکی

کم پیش دهر بر نخواهد شد اسیری
تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی

درویش رفت و مفلس جمشید ازین جهان
درویش رفت خواهی اگر نامور جمی

کس را وفا نیامد ازین بیوفا جهان
در خاک تیره بر طمع سود جون دمی

رفتند همرهان تو بیچاره روز روز
ناکام و کام ازبس ایشان همی جمی

آکاه نیستی که جکونه کجا شدند
بکذشت بر تو جرخ و زمانه بمبهمی

هر کس رهی دکرت نمودند نو بنو
از یکدکر بتر ببیابانی و مظلمی

این کفت اکر بخانهٔ مکه درون شوی
ایمن شوی از آتش اکر جند مجرمی

وان کفت کفت ز قول شهادت عفو کنند
کر تو کناه کارترین خلق عالمی

رفتن بسوی خانهٔ مکت آرزوست
ز اندیشهٔ دراز نشسته بماتمی

وز بیم تشنکیٔ قیامت بروز و شب
در آرزوی قطرککی آب زمزمی

کر راست کفت انکه ترا این امید کرد
درویش تشنه ماند و تو رستی که منعمی

فردات امید سندس و حور و ستبرقست
وامروز خود بزیر حریری و ملحمی

رستن بمال نیست بطاعت و کار کرد
خیره محال و بیهده تا جند بر خمی

جون روی ناوری بسوی آسمان دین
کت کفت آن دروغ و که کردان بنجمی

آزوز

انروز هیچ حکم نباشد مکر بعدل
ایزد صدوم را نسپرد ست حاکمی

کمراه کشته‌ٔ ز بس رهبران کور
کم نیست راه راست ولیکن تو خود کمی

هر جند جو بسوی خران به ز کندمست
کندم ز جو بهست سوی ما بکندمی

بدر از نیک باز ندانی همی ازانک
جستی بجهل خویش ز جاهل مسلمی

دست خدای کیر و ازین ژرف جه برای
کر با سزا ر جور و جفا و مظالمی

داند بعقل مردم دانا که بر زمین
دست خدای هر دو جهانست فاطمی

ای دردمند دور مشو خیره از طبیب
زیرا نشسته بر در عیسیٔ مریمی

ایمن برو براه ز کس بدرقه مجوی
هر جند بد دلی که تو همراه رستمی

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
جز طبع عنصریت نشاید بجادمی

کر سوی اهل جهل بدین متهم شوی
سوی خدای به ز براهیم ادهمی

کر جز که دین تست و رسول تو در دلم
ای کردکار حق بترم تو عالمی

طاب رقده

ای خواجه جهان جیل بسی داند
ور غدر همی بجادوی ماند

کر تو بمثل با بربباشی
زانجات بحیلها فرو خواند

تا هر جه بداد مر ترا خوش خوش
از تو بدروغ و مکر بستاند

خوبی و جوانی و توانایی
زین شهره درخت تو بیفشاند

تا از همه زیب و قوت و خوبی
یک روز جو من تهیت بنشاند

وانرا که همی ازو بخندیدی
فردا از تو بی کمان بخنداند

بنشین و مرو که کر ترا کیستی
خواهد که بجوب این خران ماند

هرکز بدروغ این فرومایه
جز جاهل و غمر کربه کی شاند

داناست که او ازین جادو
در پردهٔ دین حق بپوشاند

وز عمر بدست طاعت یزدان
خوش خوش ببرد مرانجه بتواند

وز دام جهان جهان جهان باشد
جون عادت شوم او همی داند

کین سفله جهان بکرد آن کردد
کو روی ز ردی او بکرداند

از حجت اکر تو پند بپذیری
از قهر تو این جهان فروماند

جز مودن حق بوقت قدقامت
از جای جنوهٔ بر نجند اند

طاب ثراه

بسی کردم که و بیکه نظاره
ندیدم کار دنیا را کناره

نیابد جشم سر هر جند کوشی
همی زین نیلکون جادر کذاره

سیه خوانند و میرانند ما را
نیابد کس همی زین کار جاره

کر از این خانه بیرون رفت باید
ندارد سود شان خواهش نه زاره

مکر کایشان همی بیرون کنندت
ازین هموار و بی در سخت باره

نخوانده

نخوانده نه داننده نه بینم
همی بینم ستاره جون نظاره

همانا سنک مقناطیس کشتست
ز بهر جان ما هر یک ستاره

فلک روغن کری کشتست بر ما
بکار خویش در جلد و جناره

زما اینجا همی کنجاره ماند
جو روغن کر کرفت از ما عصاره

ترا این خانه جون خانهٔ سپنجست
رزور هم مغزیل جون کپاره

بباید رفتن آخر جند باشی
جو متواری درین خانه قواره

درین خانه جهارستت مخالف
کشیده هر یکی بر تو کتاره

کهن کشتی و نو بودی و بی شک
کهن کردد نوار سنک خاره

بجان نو شو که جون نو کشت پرت
بناکست ار کهن باشد غراره

تنت قارون شدست و جانت مفلس
یکی شاد و دکر بیمار خواره

بدین نیکو تن اندر جان زشتت
جو زر بجابست در زیر عصاره

جو پیش عاقلان جانت پیاده
نداری شرم ازین رفتن سواره

دل درویش را کر هوشیاری
ز دانش طوق ساز از هوش یاره

بکشت بی کهی مانی که در تو
نه بینم دانه جز کاه و سپاره

نیامد جز که فضل و علم و حکمت
بما میراث از ابراهیم و ساره

جو شد پر نور جانت از علم شاید
اکر قدت نباشد جون مناره

سخن جوید بجوید عاقل از تو
نه کفش دیم و نه دستار ساره

سخن باید که پیش اری خوش آیا / سخن خوشتر بسی ازیش باره
سخن جون راست باشد کرجه تلخست / بود پر نفع بر کردار باره
به از نیکو سخن جیزی نیابی / که زنی دانا بری بر رسم پاره
سخن حجت کرارد نغز و زیبا / که لفظ اوست منطق را کزاره
هزاران قول خوب راست باریک / ازو یابد جون تار هزاره

نور شهده

بپستم ز دنیا رجا فی امل / ترا باد بند و کشاد و عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا / نجویم غزال و نکویم غزل
مرا ای بپرد عمر کوتاه کرد / فزاینده امید و درازی امل
زمانه بکردار مست اشتری / مرا پت بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اجلال و اعزاز ها / ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود / امیر اجل جون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زما / زمانه نه جنگ آید و نه جدل
جنانک آمدی رفت باید همی / بتقدیر ایزد تعالی و جل
نه رفت خواهی جنانک آمدی / نماند همی ملک و مال و ثقل
رو مفلس انجا که معلوم تست / که مر مفلسانرا نباشد محل

جو

جو ورزه بانکاره بیرون شود / یکی نان بکیرد بزیر بغل
جو بی توشه خواهی همی برشدن / ازین تیره مرکز بجرخ زحل
بشیزی که امروز بدهی ز دل / در بهشت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو ندادست دوغ / جرا دارد امید شیر و عسل
ببغداد رفتی بده بیم سود / بریدی بسی بر و بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد / بده کر نداری بدل در خلل
جهان جای الفنج غلهٔ تست / جه بی کار باشی درین مشتغل
جهان را بسایه درخت زدند / حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز ازین بی وفا سایه زانک / بسی داند این سایه مکر و حیل
کهی دست می یابد و کاه پای / بیک دست و یک پای لنک و شل
بدست زمانه کند آسمان / همی ساخته قصرها را طلل
بمکر جهان سجده کردند خلق / همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا بود / شکفتی تر از کار حرب جمل
وزین قوم کرفتکی مانده اند / هنوز اندران زشت و تیره وحل
جکونه برد حمله بر شیر میش / کسی این ندیدست از اهل ملل
توای بی خرد کرنه دیوانهٔ / مران میش را جون شد بستی حمل
بخونابه شویی همی روی خویش / سزای تو جاهل بدان منتقل

ترا علت جهل کالفته کرد	گزین صعبتر نیست چیز از علل
نه بینی که عرضه کند علت	همی جان سکینت را بروجل

غفر الله له

گرت باید که تن خویش بزندان ندهی	آن بباید که دل خویش بشیطان ندهی
دیو مهمان دل است نگر تا بگزاف	این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را و حسد را مده اندر دل جا	گر همی خواهی تا خانه بماران ندهی
گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش	ندهند آنچه تو خواهی بتو تا جان ندهی
آز بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش	تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نبرد دست ترا دیو فریبنده ز راه	چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی
شاه را پیش جز از تحفه تحفه تهی	رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی
آشکارا دهی آن اندک بی مایه زکوة	مومنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
مرجه کان از ابری تو همی از حق خدای	بی گمان جز که بسلطان و بتاوان ندهی
از غم مزد سر ماه که آن یک درمست	کودک خویش باستاد و دبستان ندهی
مرجه کان از بدل خوش ندهی از پی مزد	آن بکاد بزه جز کز بن دندان ندهی
گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت	چون همی حق سلیمان بسلیمان ندهی
پر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز	که تو این را بستانی و کهن آن ندهی

پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود	گز فلان زر نستانی و پنهان ندهی
دل درویش مسوز و مستان زر و مده	گرت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چو دو نیک بیندیش بند بپذیر خرد	که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی
جان پر مایه همی چون نفروشی بنه خیر	خیر پر مایه همان به که به ارزان ندهی
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو	چه تو گردن بخداوندهٔ فرمان ندهی
شاخ و زنبور با نگور تو افکند ستی	چو نیت کردی کانگور بدهقان ندهی
نیت نیک رساند بتو نیکی و صلاح	دل هشیار نگر خیره ببستان ندهی
نخوری از رز و ز ضیعت و زکشت درود	بر تابستان تا ش آب زمستان ندهی
چه طمع داری در حلّهٔ صد رنگ بهشت	چو بدرویش یکی پارهٔ خلقان ندهی
مر موذن را چو نانی دشوار دهی	مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان گر باس نیابند و گلیم	مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
وام خواهی و نخواهی مگر افزونی و جر	باز اگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
ور بی داوری و درد سر و جنگ و جلب	جز همه عاریتی چیز گرو کان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز	چونکه دانگی بکسی از پی ایشان ندهی
ای فضولی تو چه دانی که گبو دندان ایشان	چون تو دل در طلب طاعت و ایمان ندهی
از تنت چون ندهی حق شریعت بنماز	وز زبان چونکه بخواندن حق فرقان ندهی
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش	بیکی دیگر بیچاره و نادان ندهی

گرگ بسیار فتادست درین صومعه / آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
سخن حجت بپذیر و مگر ناگزاف / سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خط سنبل و ریحان زنهار / که درین خرمه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو بگوش / بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

غفر له

ای مانده بکوری و تنگ حالی / برمن ز چه همواره بدسگالی
از تو دانی که بی گناهم / هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی که تو چون خار و من عزیزم / زیراکه منم رز و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم / چون جان تست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید / از جهت بیچاره چند نالی
از مال مرا چیزهاست بهتر / چون دشمن من ز بهر مالی
فضل و خرد و مال کرد ناید / با زرق و خرافات و بدفعالی
هرچند که من چون درخت خرما / پربارم و تو چون شکسته نالی
این حکم خدایست رفته برما / او یار خدایست و ما موالی
هرچند که پشمست اصل هردو / بسیار بهست از پلاس قالی
گر تو بقفا با درفش گوشی / دانی که علی حال بر محالی

آن به

آن به که چو چیز محال جوید / زاندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حد و نه فروتر / هش دار و مقصر مباش و غالی
بر پایگهٔ خویش اگر بباشی / جز رنج نه بینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد / نه چیز رنوالی چو لا یزالی
هرچند که نیکو و نرم باشد / بر سر ننهد هیچ کس نهالی
هرچند که سیم اند پاک هردو / بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه / هردو دو رمانند اعتدالی
ای کشته بدرگاه میر چاکر / دعوی چه کنی خیره در معالی
دنیا چو رمی پیش من عیانست / تو پیش یکی چون رمی عیالی
کردند بد چون مرا امل و دین را / این زال فریبندهٔ زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند / داند که تو بدبخت بر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شدستی / از بی خردی خویش بی کمالی
همواره توی در قفای شاهی / گوی که مگر شاه را قذالی
بر باز جهانرا ببین تذروی / بر بوز طمع را بدل غزالی
هر سر که کشید از رهی که سنی / وز بر طمع نرم چون دوالی
گاهی بکشاکش دری و گاهی / بیکار که گویی سبله جوالی
بر مذهب و بر رای بیزبانی / بر خویشتن از ناکسی و بالی

ورست لکامی وبیزاری … مرتیرک ورناک بامنالی
با باد جنوبی سوی جنوبی … با باد شمالی سوی شمالی
در دیک خرافات کفجلیزی … در آینه، ناکسی خیالی
در مجلس با رود ساز وساقی … تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شب کیرد با مدادان … با اخبار ناو فال فالی
در مسجد دل سنکی و ملولی … در مجلس خوش طبع وبی ملالی
در فحش وخرافات عندلیبی … در حجت وآیات کنک ولالی
بی قول وجفاجوی وپرنفاقی … زیراک عدوی رسول وآلی
کویی که مسلمانم ونه بدی … هرکز تو مراسلام راحوالی
تو روی محمد جکونه بینی … جون دشمن آلی زبد خصالی
تا فعل تو اینست و زنحوست … با دشمن آل نبی همالی
ای شاخ درخت زقوم دوزخ … آن دان که توال اکر توالی
جز بر بنکون سوی قعر دوزخ … منحوس ونکون وبد نهالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون … بر چشمهٔ آب خوش زلالی
کر روی بآل پیمبر آری … از جاه برای چرخ عالی
تا رون شوی ارجند درسوالی … خورشید شوی کر چه مه هلالی
امروز همی از سوال نالی … وان روز بنالی زبی سوالی

آزاد شوی جون الف اکر جند … امروز بزیر طمع جو دالی

جعل الله الجنة مثواه

جه جیز بهتر و نیکوترست درروی … سباه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
سخن شریف نزد بهترست سوی حکیم … زهرچه هست درین ره کذار بی معنی
بدین سخن شده تو رئیس جانوران … بدین فتادند ایشان بزیر بیع وشری
سخن که بانک تواست او جدا نکر جه شد … زبانک آن دکران جز بجز دهار همی
نکاه کن که بدین حرفها جکونه خبر … بجان زید رساند زبان عمرو همی
وزین حدیث خبر نیست سوی جانوران … خرد کوای منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جملهٔ حیوان بما رسید جانک … زما بجمله بجان سخن رسید نبی
سخن نهان زستوران بما رسید جو وحی … نهان رسید زما زنبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را … ببین تو کر چه ببیندش خاطر اعلی
ستور مردم و پیغمبر این سه مرتبت … بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دکری
اکر کزیده بوحیت زنی خدای رسول … توی کزیده و حیوان بجملکی پژوی
بدل ببین که بدین همه بجشم بود … بدست بیند قصاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نکر که پیش تو ست … در و همی نکرد جبرئیل و بو یحیی
به پیش تست ولیکن خط فرشتکان … همی ندانی خواندن کز آفه براملی

مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت
خط فرشتگان را همی بخوانمی خواند
بچشم قول خدای از جهان او بشنو
براه چشم شنو قول این جهان که حکیم
براه چشم شنو از درخت قول خدای
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر
بزد شکر راز بیت گر جهان آن را
روا بود که بیابد ز خلق راز خدای
شنود قول الهی و کار کرد بر آن
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل
همیشه گوید هر یک که کار خویش بکن
شریفتر سخن مردست کین نامه
سخن که دید بجز گوی و عالم و زنده
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبا
سخن بمنزلت مرکبست جان ترا

بخط خویش الف را مگر بجهد از بی
چنین سبب ادبی کردن و لجاج وری
که نه سخن نشنودست کس مگر بندی
براه چشم شنودست گفته و سببی
که من خدای جهانم بطور بر موسی
نگفت نیز مگر با گفت سخن جسمی
شکر همی نکند جز بسوی کام اینهی
مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
جهان بجمله ز چرخ بروج تا بثری
بجهد روح نما را سببی دهند اجری
سهی سببی چکند آنچه هست کار سهی
اگرت چشم درستست در نگر باری
زبهر این سخنان کرد کردگار انشی
چنین سزد سخن کردگار خلق بلی
چنانک گفت خداوند خلق در عیسی
برافکنی بخرافات خنده ناک حجی
برو توانی رفتن بسوی شهر هدی

در ملای نگشاید مگر کلید سخن
گهی سخن حسک و زهر و خنجرست و سنان
زبان بکام درافعیست مرد نادان را
سخن سپارد بی هوش را ببند و بلا
مباش بر سخن خویش فتنه چون طوطی
باب و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول
سخن مجوی فزون زانک حق تست ازین
روا بود که زبهر سخن بمصر شوی
که کیمیای سعادت درین جهان سخنست
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب
زنا بود که سخن را با هل جهل دهی
سخن ز دانا بشنو ز بون خویش مباش
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی
برادرند بیک جا دروغ و رسوایی
دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود
دروغ گوی با خر نکال و شهره شود

همو گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
حذرت باید کردن همی ازان افعی
سخن رساند هشیار را بمهد ولوی
سخن نخست بیاموز و بس بده فتوی
سخن نکو باید نه طیلسان وردی
که آن زنی بود و نیست مان حلال زنی
و گر همه بمثل جان و دل دهی بکری
بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
زنا مکن که نه خوبست زنی خدای زنی
مگیر خیره چو مجنون سخنت را لیلی
بیک سخن چو شنودیم یونس بن متی
مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی
جدا ندید مرین را ازان مگر زکسی
و گرچه روی و ریا را همی کند آری
چنانک سوی خردمند شهره شد مانی

بکیر یاد به زحمت بوصفهای سخن / براز معانی شوی بر و سینه بشوی

روح الله مضجعه

کر توی ای چرخ کردان مادرم / جون نه تو دیکر و من دیکرم

ای خردمندانکه باشند در جهان / با جنین بدمهر مادر داورم

جونکه من پیرم جهان تازه جوان / کر نه زین مادر بسی من مهترم

مشکلی پیش امدستم بس عجب / ره نمی داند بدو در خاطرم

یا همی بر من زمانه بکذرد / یا همی من بر زمانه بکذرم

کرک مردم خوار کشت این جهان / بنکر اینک کر نداری باورم

جون جهان بیجورد خواهد مرا / من غم او بیهده تا کی خورم

ای برادر کر به بینی مر مرا / باورت ناید که من آن ناصرم

جون دکرکون شد همه احوال من / کر نشد دیکر بکو هر عنصرم

حسن و بوی و رنک بود اعراض من / پاک بفکند این عرضها جوهرم

شیر غران بودم اکنون روبهم / سرو بستان بودم اکنون جنبرم

لاله بودم ببستان خوب رنک / تازه و اکنون جو بر نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم / دست ششتم سال بر بود از سرم

کر شدم غره بدنیا لاجرم / هر جفایی را که دیدم در خورم

کرنزا دنیا می خواند بزرق / من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با تو که با من کرد راست / پیش من بنشین و نیکو بنکرم

فعلهای او زمن برخوان که من / برنزار زین جرخ جافی محضرم

ای مسلمانان بدنیا مکروید / من شما را دو کواه حاضرم

با شما کر عهد بست ابلیس از و / کر وفا باید از و من کافرم

این جهان بود ای پسر عمر دراز / هر سوی یار و رفیق بهترم

رفته ام با او بتاریکی بسی / تا تو کفتی دیکری کا سکندرم

زیر پای خویش بسپرد او مرا / من ره او نیز هرکز نسپرم

کر جهان با من کنون خنجر کشد / علم توحید است با وی خنجرم

نیز ازین عالم نباشم بر حذر / زانکه من مولای آل حیدرم

افسر عالم امام روزکار / کز جلالش بر فلک سود افسرم

فراو پرنور کرد اشعار من / کرت باید بنکر اینک دفترم

ای خردمندی که نامم بشنوی / زین خران کر هوشیاری مشمرم

وز محال عام نادان مجو روز / پاک دان هم بستر و هم جادرم

هیچ با بوبکر و با عمر لجاج / نیست امروز و نه روز محشرم

کار عامه ست این جنین ترفندها / نازموده خیره خیره مشکرم

آن همی کوید که سلمان بود امام / وین همی کوید که من با عمرم

اینت گوید مذهب نعمان بهست ‏ وانت گوید شافعی را چاکرم
گر بجرم هیچ کس را بر گزاف ‏ هجو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس ‏ شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی ‏ بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک ‏ گر سوی جهال زشت و منکرم
گر بحجت پیشم آید آفتاب ‏ بی گمان گردی گزو روشن ترم
ظاهری را حجت ظاهر دهم ‏ پیش دانا حجت عقلی برم
پیش دانا باستین دست دین ‏ روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را ‏ میر خویشم نیست مثلی همبرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال ‏ پس خطا کردست بر من مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر ‏ چون شوی غره بشخص لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر ‏ گرچه یک چندی بدین شخص اندرم
شخص جان من بسان منظرست ‏ تا ازین منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر ‏ رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار ‏ پند گیر اکنون که من بر منبرم

وایضاً له

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ ‏ گر نخ و تخت بماندت چنین بخ بخ

بخ ...

نیک بنگر که همی مرکب عمر تو ‏ همه بر تخت همی تازد و بر رخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرد ‏ مرغ کردار و بر او مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فخ تو بجیده ‏ ناگهان گر بجهد تا نکنی آوخ
ای جو گوساله نباشدت همه ساله ‏ شهر ماله و نه سبز همیشه طخ
بازمانه نگند جز که جوانیخی ‏ گر جوانست ترا بخت برو برجخ
لیکن این دولت بس زود بپا جفسد ‏ خز بپا جفسد بی شک جو دو دو برنخ
بخت جون باکلهٔ رنگ بیا شوبد ‏ سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ
بر مکش ناجخ و بر سرت مکر دانش ‏ گر نخواهی که رسد بر سر تو ناجخ
که برانجای که پیوسته همی خواهی ‏ ای خردمند ترا بنل و نه آزخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل ‏ چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد ‏ هرچه داری بنهی پاک درین مسلخ
بر پسر دو رهی امروز بکن جهدی ‏ تا تو بی توشه نباید شد ازین برزخ
در فردوس بانگشتک طاعت زن ‏ بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

فخ دام است

بجیدن یعنی دام زدن و گوشیدن و برزدن که حتی باشد

آزخ دانهای ... را گویند ... لوحی برابر ...

وله ایضاً

هوشیاران ز خواب بیدارند ‏ گرچه مستان خفته بسیارند
باخوان کر آب حوز نشوند ‏ بادل پرخرد هنراوارند

هستان اگهی که نه زگزاف	زیر این خیمه در گرفتارند
بار مستان بی هش اندازیم	گرجه باعقل و فضل و هش یارند
کی ببندند سر کز این مستان	کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه	نه بغفلند بل بد بیدارند
دشمن عاقلان بی گنه اند	زانک خود جاهل و کنه کارند
همه دیدار و هیچ فایده نه	راست جون سایهٔ سبیدارند
منبر عالمان گرفتستند	این گروهی که از در دارند
روز بازار ساختست ابلیس	وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ درد مند درست	زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و می خوردن	روز و شب همجو زاغ ناهارند
ور ودیعت نهند مال یتیم	نزد ایشان غنیمت انگارند
کو درستست قول معتزله	این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و بنها	عیب دین اند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر	این فرومایگان خس و خارند
گر همی این بعقل و هوش کنند	هوشیارند و جلد و عیارند
زانکه خفته بدل خجل باشد	از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همجو خویشتن نشگفت	گر نکوسار و غمر پندارند

مر مرا در میان خویش همی	از بس عیب خویش نگدارند
که نکوسار مرد پندارد	که همه راستان نکوسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش	کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان ده و جهان انگار	کین همه نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که درو	عامه در کان مردم آزارند
بد دل و دزد و جلد بی حیت	روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دارهست در جنت	خاصه پربار و عامه بی بارند
بر فزودی ببیست در مردم	گرجه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار	بمثل جون بشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه	کز جه سانند و بر جه کردارند
همجو ماهی یکی گروه از حرص	یکدگر را همی بیوبارند
جون سبیدار سر ز بی بری	از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق	بلک بتر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش	مردمی را بجان خریدارند
ور جه از مردمان بلازاوند	مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راه خطا	لاجرم دل بدیو نسپارند
هوشمندان بباغ دین اندر	ای برادر گزیده اشجارند

اینت پربوی و بر درختانی
بدل از مکر و ز حسد دورند
گنج علم اند و فضل اگرچه ز بیم
اهل ستر خدای مردانند
گر بخروار بشنوند سخن
در طمع روز و شب میان بسته
تا میان بسته اند پیش امیر
با جهودان چنین کنند بلخ
وانکه زنّار بر میان بندد
حرمت امروز مر جهودان راست
خاصه تر این گروه کز دل پاک
من بیکان به بیم و خوار و بجرم
من نگیرم ز حق بیزاری
بیکیان لشکر فرشته اند
دیو با لشکر فرشتگان
زینهارم بهاد امام زمان
اهل غار پیمبرند همه

که بسر برگ و علم بر دارند
حاصل دهر و چرخ دوارند
در فراز و نشان بسیارند
این ستوران نه اهل اسرارند
بلکه کار کرد خروارند
بر در شاه و میر و بندارند
در رنگ و بوی و کار و کاجارند
وین چنان جمله اهل زنارند
همچو من روز و شب بتیمارند
اهل اسلام و دین حق خوارند
شیعت مرتضای کرارند
ایمن اند آنک دزد و میخوارند
اگر ایشان ز حق بیزارند
گرچه دیوان بلید و غدارند
ایستادن بحرب کی یارند
نزد ایشان که اهل زنهارند
هر که با حجت اندرین غارند

ای خورده خوش و کرده فراوان فره
ای بر جهنده گره ز چنگال مرگ
از مرگ کس نجست بیچاره کی
حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت
نو نرم شو چو گشت زمانه درشت
بر نه بحزت بار کی وقت آمدست
خواهی که تیر دهر نیابد ترا
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست
بیدار شو ز خواب گزین سخت بند
زاری نکرد سود کسی را که کرد
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی
زر نیست علم عمر بدین زر بده
کار سفر بساز و اگرچه ترا
دیو پیست صعب در تن تو آرزو
هر که که پیش دیو سر بر کند
همچون شکر بهدیه ز حجت کنون
فرزند نیست نفس تو مالش دهش

اکنون که رفت عمر چه گویی که چه
شو گر بحیله جست توانی بجه
بیهوده بر نبرد کسی ره بده
جون گرد بر تو چرخ کمان را بزه
منه برو که سود ندارد دسنه
دل در سرای و جای سپنجی منه
جوشن ز علم جو و ز طاعت زره
اندر جهان برشته بچندین گره
هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری و آب چشم کنارش زره
او را بهر چه کان نگداز دبده
در گرم سیر برف بزر داده به
همسایه هست از تو بسی سال مه
جو یار آز و ناز و محال و فره
چون عاقلان بچوب بمندیش ده
بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه
بی راه را یکی بره آرد بره

هرگز نگشت نیک و مهذب نشد فرزند تا بکار با حسنت وزه
تا کشته تخم هرگز نا ورد بر ای در کمال فضل ترا یار نه
از مردمان بجمله جز از روی علم مه را بمه مدار و نه که را بکه

قدس الله روحه العزیز

شبی تاری چو بر ساحل دمان پر قیر دریایی فلک چون پر زنبورین برگ نیل اندوده صحرایی
نشیب و توده و بالا همه خاموش بی جنبش چو قومی هر یکی مدهوش و در مانده بسودایی
زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن براسوده که گفتی تا وز بدستش خدای فرد فردایی
نه از هامون سودایی تحیّر هیچ کم نشد نه نیز از صبح صفرایی بجنبد هیچ صفرایی
نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی
بدل کرده جهان شغله هستی را بنا هستی فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدایی
براسوده ز جنبشها و قال و قیل هر ایدون که گفتی نیست در عالم نه جنبایی نه گویایی
ندید از صعب تاریکی و تنگی زیر این خیمه نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیایی
مرا چون چشم دل بی خلق چشم سر بسوی شب چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهایی
کواکب را همی دیدم بچشم سر چو بیداران بچشم دل همی بینم یکی بیدار دانایی
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب را بچشم سر درین عالم یکی پر حور خضرایی
اگر سر تا بسر تا در ندیدستی بشو بنگر ستاره زیر ابر اندر چو سر از بر ضرایی

چو جوزه

چو خوشه نسترن پروین درفشنده بسبزه بر بزر و گوهران آراسته خورا چو دارایی
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب چو از کینه سعادی چشم هندو زنی معادایی
چو در تاریک چه یوسف منور مشتری در شب درو در تیره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی
که شیشه مرعیتی چرخ گفتی بر ز گوهرها نجوم ایدون چو رهبانان و دیران چون چلیپایی
مرا بیدار مانده چشم و گوش و دل که چون یابم بچشم از صبح برقی یا بگوش از وحش مرآیی
که نفس ار چه نداند عقل پر دانش همیداند که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدایی
چو زاغ شب بجابلسا رمید از حد جابلقا برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقایی
گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده جهان چون باطل از حق و نابیدا ز بیدایی
خجل گشتند انجم پاک چون پوشیده رویانی که ما در شان بهبیند روی بگشاده مفاجایی
همه همواره در خورشید پیوستند و ناچاره بکل خویش پیوندد سرانجامی مر اجزایی
چنین تا کی کنی حجت تو این وصف نجوم و شب سخن را اندرین معنی فکندی در درازایی
ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم از یرا از خرد برتر نیابی هیچ بالایی
یکی دریاست این عالم پر از لولوی کوبیده اگر بر لولوی گویا کسی دیدست گویایی
زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها ندید این آب و کشتی را مگر هشیار بینایی
ز بهر بیش و کم بخلق اندر بد بد آمد که ناپیدا بخواهد شد برین سان صعب غوغایی
فلان از بد بهمان تا مر او را صید چون گرد ازو پوشیده هر ساعت همی سازد معمایی
همی بینی بچشم دل بدلها در ز بهر آن که بستاند قبای ژنده یا فرسوده یکتایی

محسن را دگر مکری و حسا نزاد دگر کیدی   وجعفر را دگر روئی و صالح را دگر رایی
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر   که تا بینی مگر کرگی سیهی یا باد پیمایی
بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تا یابی   یکی با شرم پیری یا یکی مستور برنایی
کجا باشد محل آزادگان را در چنین وقتی   که بر هر کامی و تحقیق شه و میرست و مولایی
مدارا کن مده کردن خسیسا نرا چو آزادان   که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارایی
اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم   مبر مر خویشتن را خیره زی مردم نمانایی
نبینی بر گه شاهی مگر غدار و بی باک   نیابی بر سر منبر مگر دزدات و کانایی
بجوز و لایجوز ستش همه فقه از جهان لیکن   سراسر تر ز مال وقف گشتستش چو جوزایی
تهی تر ز دانش از دانش از آن کز مغز تر ارجه   بمنبر بر همی بینیش چون فسطاط لوقایی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من   حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ای گدایی
به پیش ناکسی نهم بخواری تن چو نادانان   نهد کس نامهٔ مشکین به پیش گند غوشایی
شکیبا کرد آنکس کوز من طاعت طمع دارد   ازیرا کارش افتادست با صعبی شکیبایی
بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد   از آن بس کم گزید از خلق عالم نیست همتایی
خداوندی که گر بر خاک دست تشنه بنشاند   ز هر قطره بخاک اندر بدید آید ثریایی
نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی   نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنایی
تجلی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من   نه دانا هست دانایی نه والا هست والایی
من از دنیا مواسایی نمی یابم بدین اندر   که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواسایی

کُنده بضم کاف فارسی حکیم و فیلسوف و دانا را گویند
غوشا خنه معنی دارد و دوم [illegible] مرد معنی سرگین حیوانات

سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را   گر او باید توانایی بعالم مر توانایی
یکی دیبا طرازیدم نگارنده بحکمتها   که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبایی
درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا   که هر لفظیش دیناریست و هر معنیش خرمایی

قدس سره

و بالت بر مرد عمر درازش   چو عمر درازش فزود اندر آزش
سوی چشمهٔ شور بختی شتابد   گرا آز باشد دلیل و نیازش
مران نازکاغاز او آز باشد   مدارش بناز و مخوان جز نیازش
بنازی کزو دیگری رنجه گردد   چه نازی که ناید بدین هیچ آزش
بخواب اندرست ای برادر ستمگر   چه غره شدستی بدان چشم بازش
گرا در زیان کسان سود باشد   نداند خردمند باز از گرازش
مکن چشم بر بدکنش باز و گردش   مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه بستست ازیرا   که بستست چشم دل این مهره بازش
بده پند و خاموش یک چند روزی   یله کن برین گرهٔ دور تازش
که خود رود چندار داین شوم گرّه   بناگاه در چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش بر روی   چو زهرست در پیش و رنجست نازش
گرا داد چیزی کزو باز نستد   گرا بر گرفت او که نفکند بازش

بازو در این مقام معنی آرش است
که مقداری از ذرع دانه اند

جهان مار بدخوست منواز شاید	از ایرا نسازدش هرگز نوازش
نمازت برد گرش خواری نمایی	ور او خوار کردی جو بر وی نمازش
براحت شدم من جو زو بار کشتم	درستست این قول و اینست رازش
نه بینی که گر باز گشتی بساعت	براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر ساز و با او دوالک	مباز و برون کن دل از جنگ آزش
دل از راه دنیا بدین باز گردان	ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت	دری را که گر دست عصیان فرازش
اگر جانت مرکب ندارد ز دانش	مکن خیره رنجه براه حجازش
ولت گر ز بی طاعتی زنگ دارد	بلا باتش علم و طاعت گدازش
گرا جامهٔ عز بر بود دنیا	بدین باز گردد بدو اعتزازش
یکی خوب دیبا شمر دین حق را	که علمست و پرهیز نقش و طرازش
گرا دست کوتاه یابی ز دانش	مشو فتنه بر مال و دست درازش
گراره گشاده شود سوی دانش	حقیقت شود سوی دانش مجازش
سزد گر نتازی تو بر حجت او	وگر همچو نرگس بود بی پیازش
وگر چند پنهان و معزول باشد	نداند سرافراز جز سرفرازش
که نادان همان خوی بد پشت آرد	وگر باره باره ببری بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او	جو گفتار تو نو فتد طبع سازش

کسی

کسی کو بشهر محبت نیاید	بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجت نگه کن که در دین و دنیا	جگونه ست ازین ناکسان احترازش

نوّر الله قبره

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان	جونست جو بستان که و گاهی جو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این خان	یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش بدید آرد گلها	جون گشت گلستانش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه را بمیان خانه که او تخت	نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
این گوی کرا نزا بهوا بر که نهادست	تا کی بشگفتی بوی از تخت سلیمان
این گوی بگردا یکی خوان عظیمست	بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان جو نمودند بدیش	تا کیت سزاوار بدین خانه و این خوان
زین خانه و زین خوان سوی تو کرد خبریست	ای کشته برین گوی ترا پشت جو جوگان
تا جند درین گوی بخواهد نگرستن	این چرخ بدین چشم فروزنده رخشان
چشم فلکست این که بدو تیره زمین را	همواره همی بیند این گنبد گردان
کانیست درین گوی بر از گوهر و دانه	زین چشم برین گوهر ماندست درین کان
جویندهٔ این جوهر را دست چهارست	از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران
این گوهر ازین تن جو بیک پایه بر آید	کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان

آن کان نخستین نمودم که زمین است   وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان
این کوهرِ بی رنگ بدین کان دوم در   رنگین شو و پس کن و ممان عاجز و حیران
جون قیمت یاقوت بآبست تو دانی   کآبِ سخن استای سره یاقوت سخن وان
هیکل تو کشتست کرانمایه از ایراک   هیکل صدف تست و درو جان تو مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از ایراک   وز حکمت و علم آمد مرجان تراجان
زنهار که مرجان ز بی جان نکداری   زیراکه به بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مرین تیره صدف را   هان تا نبوی غافل و خفته بروی هان
زنهار جهان کامدهٔ اول ازینجا   خیره بروی گرسنه و تشنه و عریان
جز نخنهٔ و بیهوده مخر جیز که نیکوست   کردن ستد و داد به پیمانه و میزان
یعنی وارسته کون میزان زیبا و نیکوکر
جیزی بکران هیچ خرد مند نخرد   هرکه که بیابد به از آن جیز بارزان
بستان خدایست جهان دان بحقیقت   پرغلّه و پر کشته درختان فراوان
بسیار درین بستان هرکونه درختست   هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان
ای رهکذری مرد کرت رغبت باشد   در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرکست   در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
کر میوت باید بسوی سیو و بهی شو   منکر سوی بی میوه و پرخار مغیلان
جون نخل بلندست سپیدار ولیکن   بسیار فزون دارد در بار برین آن
مرغست همان طوطی و هم جغد ولیکن   این از در قصر آمد و آن از در ویران

جون

جون ابر فکندست و سیه دود ولیکن   از دود جدا کشت سیه ابر بباران
هرجند که دو قطره بود هردو بیک جا   از دامن بر نبود ای پور کریبان
هرکس که پدر نام نهد نوح ولیکن   کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
جونانک جز درا بمیان دو محمد   ز وقت پیغمبری و وحی بفرقان
دهقان و خداوندهٔ این خانه رسولست   سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرجند ستمکاران بسیار شدستند   فرزند رسولست برین باغ نکهبان
کرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم   دهقان ننهد باغ به پشه نه بکرمان
هرجند که در خانهٔ تو خانه کند موش   خانه نسپاری تو بمی خیره بموشان
در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست   او را جه بکار آید کاشانه و ایوان
کر موش ندارد خبر از کنبد و ایوان   نادان جه خبر دارد از دین و از ایمان
هرجند که بر منبر دانا بنشیند   هرکز نشود همبر با دانا نادان
کر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند   دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد بدید آید حکمت نه ز منبر   خورشید کند عالم پرنور نه سرطان
میدان خدایست قرآن هرکه سوارست   کو خیزد و فرازای و برون ای بمیدان
تا کیست که بر بنشنه و بر جزء متشابه   آورد کند اسبش با بوبه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست   کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان
باکاه مخور دانه جنین کرنه ستوری   ابوذر کفت این که تراکفتم سلمان

آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع / با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن ایزد و پیغمبر داند / بهتان بود ار تو بجز این گویی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را / کس را نبود قوت و نه قدرت سلطان
چونانک عصا هرگز از آن سان که شنودی / ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشاسد / آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیلت و تقلید قرآنرا / مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغست این خواندن نادانست / بیحاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی / هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی / هرچند که آب آب همی گویی هزمان
چون بار نکردی بسوی موسی هارون / یک ره نشوی بهره ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت و دین را / چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بی خردان ملک البیت / از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملک به بیگانه نداد است / شو نامهٔ شاهان جهان پاک فرو خوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در / میراث بهمسایه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرد است پیغمبر / وز قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گوید چنین خام سخنها / ای مغز شما دود زده زاتش عصیان
انگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود / آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک را سود به پیری / هر که که بخوردی بگریزد ز دبستان
هر کو که بتابستان در سایه بخسبد / خوابش نبرد گرسنه شبهاء زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد / بیمار بیامرده و درمان بیدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان و نه حاکم / توبه بپذیرند چو افتاد بزندان
فرزند نبی جای جد خویش گرفتست / وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند / بیهوده چگویی سخن بی سر و سامان
آنجا که بفرمان شرع عمر بنشستی / فرزند وی امروز نشستست بفرمان
آنرا که گزیدی تو خدایش نگزیدست / در خلق نداری تو به از خالق دیان
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد / هرچند که فربیش کنی از تو بقربان
قربان تو فرزند رسولست ره خویش / از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان زمانست / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمان و با حکمت لقمان
آن که بد بیامد در باغ شریعت / از عدل تو آزاد وز احسان تو بستان
دین از تو مزین شد و دنیا بتو زیبا / حکمت بتو تازه شد و بدعت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر / از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
چون بندهٔ ست مستنصر بالله بگوید / پر مشتری و زهره شود بقعت بیکان

ازنام تو بکدازد بدخواه تو کویی / ماست مکر نامت و بدخواه تو کتان
کرجمله یکی نامه شود عدل و سعادت / آن نامه نیابد مکر از دست تو عنوان
مر بنده ت را دشمن و بدکوی بسی هست / زان پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته بیمکان و سخنهات / درجان و دل ناصبیان کشته چو پیکان
کر خاک خراسانت بند رفت مخور غم / خشنودی ایزدت به از خاک خراسان
بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر / اشعار همی کوی بهر وقت چو حسان
بژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی / این کنبد کردان که بر آورد بدین سان
بر بحر هزج کفتی و تقطیعش کردی / مفعول و مفاعیل و مفاعیل و فعولان

نوز رقده

تمیز و هوش و فکرت و بیداری / چون داد خیره خیره ترا باری
تا کار بندی این همه آلت را / در عذر و مکر و حیلت و طراری
تا همچو مور بر حوز وبی پوشش / کوشش کنی و مال فرازاری
از خال و عم بناحق بستانی / وانکه بزید و خالد بسپاری
تعطیل باشد این و پندارم / من خیر ازین همی که تو آن داری
من خویشرا سه ازین کوادارم / بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی بنکار اندر / زین بس نکر که چیز بنکاری

جیزی نکر که با تو برون آید / زین کرد کرد کنبد زنکاری
دارا برفت مفلس ازین عالم / با او نرفت ملک و جهانداری
پیشهٔ زمانه مکر و فریب آمد / با او مکوش جز که بمکّاری
عمر ترا همی ز تو بر باید / کر بیمری سکینه تو نه هشیاری
جز علم نیست بهر تو زین عالم / زنهار کار خوار نینکاری
از بهر علم داد ترا ایزد / تمیز و هوش و فکرت و بیداری
اینها زبهر علم بکار آید / نز بهر بیشی و سبکساری
کر کار بند باشی اینها را / در مکر و عذر ریخت ستمکاری
اینها بما عطای خدا آمد / پوشیده از ستور بسالاری
وایزد بدین شریف عطامان / بکزید بر ستور بهمواری
وانها که زین عطانه همی یابند / بینی که مانده اند بدان خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش / خواهیش کار بند بد شخواری
دانی که نیست آن خر مسکین را / جز جهل هیچ جرم و کنه کاری
کر خر ترا خری نکند روزی / بر جانش تازیانه فزو باری
تو مردمی بطاعت یزدان کن / تا از عذاب آتش تا زاری
زیرا که اکر خراز در جوب امد / بس چون تو بی خرد که زدر داری
تو با خرد خری و ستوری را / چون خر چرا همیشه خری داری

بار درخت مردمی علم آمد … ای بی خرد تو جونک سپیداری
گر در تو این گمان بغلط بردم … بس جونکه هیچ بار همی ناری
از پند و حق و خوب سخن بیری … وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری
باروی جون نگاری و دانش نه … گویی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته بشیزی تو … وز تن یکی مجرّد دیناری
نیکو و ناخوش و جنین باشد … بالودهٔ مزوّر بازاری
مردم ز راه علم بود مردم … نه زین تن مصوّر دیداری
تا خامشی میان خردمندان … مردی تمام صورتی و کاری
لیکن که سخنت بدید آید … از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری … لنگی برون شود جو برهواری
گویی که از نژاد بزرگانم … گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی … گرچه ز پشت جعفر طیّاری
بیچاره زندهٔ بود ای خواجه … آنکو ز مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو جونکه نداری خر … اسب پدرت و اشتر عمّاری
جه سود جون همی ز تو گند آید … گر تو بنام احمد عطّاری
فضل پدر نزاند ماد نتیجه … تو جونک گر ز خویش همی خاری
کشتی مکن بجامه که مردانرا … ننگست و عار کشتی و عیّاری

خاک

خاکست کالبد بچه آراییش … او را چرا که خوارش نگذاری
مردست هیکلت نشود زنده … گر بر سرش بزرّش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین … گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز باز اصل شود باخر … گفتار سود کی کند و زاری
جون باز خاک تیره شود خاکی … ناچاره باز نار شود ناری
وا زاد گردد آنکه ازین زندان … این گوهر منوّر زنهاری
جانت آسمانیست بی باک … جندین برو مشو بنگوساری
زین جاهلان بدانش یکسو شو … خیره مباش غرّه بیسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرّش … دانا نرست جز که به بیزاری
زین کور و کر لشکر بیزاری … گر بر طریق حیدر کرّاری
سوی من ای برادر معذوری … گر پسر برهنه گرد نمی یاری
ای حجّت خراسان در یمگان … گرچه به بند سخت گرفتاری
جون دیو بر تو دست نمی یابد … باید که شکر ایزد بگذاری

نور الله مضجعه

ای شده مفتون بتولهای فلاطون … حال جهان باز جون شدست دگرگون
باره که گرد و بزعفران که فروزد … قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون

گرنه هوا خشمناک و ناتفته گشتت گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
گرم شود شخص هر که تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد ز خاک تیره بنوروز تحفه دارد کنون ز لولوء مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر چغده و پر زر همچو جسر فریدون
گویی کز زیر خاک تیره برآمد گنج بسر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون باغ گوهر و زرست گوهر و زرّی بمشک و شکر معجون
هرچه که دارد همی بخلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیار کند چون برز و باغ برد باد شبیخون
رنگ و مزه و بوی و شکل هست درین خاک یا همی اینجا درآورند ز بیرون
خاک سیه اندرون بعنبر و شکر از که سرشته شد و ز بهر چه و چون
نیست درین هر چهار طبع ازین هیچ ای شده مفتون بقول های فلاطون
معدن این چیزها که نیست در اینجای جز که ز بیرون این فلک نبود نون
وین همه بی شک لطایفند که این خاک مرکب ایشان شدست و مایه و قانون
خاک سیه را بشاخ سیب و بهی بر کرد که گردد خوش و معنبر و گلگون
گویی کین فعل در چهار طبایع هست رونده بطبع از انجم و گردون
وینها را نیز همچو سیب و بهی را هست بر افلاک شکل و رنگ همیدون
زرد چو زرست عارض بهی و سیب سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون

چون

چون نشناسی که از نخست ابداع فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
فاعل آن زرد و سرخ کیست چه گویی ای شده بر قول خویش معجب و مفتون
اول اکنون نهان شدان و زان گشت نام زد امروز و دی و آنکه و اکنون
گشت طبایع بدید از آن و زان شد روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
در نبات اندرون فریشتگانند هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون
دانه مرین را بجوشها در خانه ست بیخ مر آنرا بزیر خاک در آهون
پیشه‌ور اند پاک و هست در ایشان کاهل و بشکول و نمایه و دون
هر یک بر پیشه‌ای نشسته مقیمست هرگز ناید ز عمرو کار فریغون
سیب گر اندر درخت و دانه نیست ناید بیرون از او بخواندن افسون
اینت هیون گرسنه آنت شکرگر هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایه مردست آب و خاک ولیکن ملعون هرگز نبود همبر میمون
گرچه ز یک تخم‌اند هر دو هرگز بودست سوی تو ای دوربین بلا هیچ پرپون
سنگ نزار و به سیم کس نستاند گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود همبر هارون نبود یوشع بن نون
کارکنان اند تخمها همه لیکن جغد بد بدست از همای همایون
سیرت و کار فریشته همه دیدی گر نکنی خویشتن مخبّل و مجنون
کارکنان خدای را چو ببینی دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون

آمده یعنی نقرت
بشکول موجود

اینت نه زده‌ای گرسنه شکرگر
وانت نه زده‌ای گرسنه ابرون
همیون را ابرون هر دو روزن روسی
افتون است و ترنک باشد

گر بدلت رغبت علوم الهیست / راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها بدین بشوی ازیرا / پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مطلب دین حق را بحقیقت / پاک دلی باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدای و دین حق آری / ز نور دل افزون شودت و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجت و برهان / جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
کشته شدت شمع دین کنون بجهالت / خیره از آن ماندهٔ تو کره و شمعون
حجت و برهان بجوی جز که ز حجت / تا بنمایدت راه موسی و هارون
نیست قوی زی تو قول و حجت حجت / چون عدوی حجتی و داعی مادون

برهون: چند معنی دارد و در اینجا معنی حصار و چوب بندی است

طاب مرقده

ای کشته جهان و دیده دامش را / صد بار خزیده مر دلامش را
بر لفظ زمانه مر شبانروزی / بسیار شنودهٔ کلامش را
گفتست ترا که بی مقامم من / تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران بر / نم نیست غمت مر غمامش را
چون داد نوید رنج و دشواری / آراسته باش مر خرامش را
بر رنج بنویس چون کند وعده / گفتار محال و قول خامش را
جز کشتن یار خویش و فرزندان / کاری شناس مر حسامش را

چون

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت / تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی / دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیدهٔ حالی / کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب و زمام خویش بربودش / با زو بر بود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بی حاصل / دور و نزدیک و خاص و عامش را
آنرا که همی از و طمع دارد / کو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانش / چون دشت شمار پشت بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم / هرگز طلبم مراد و کامش را
واگاه کن ای برادر از عمرش / ای خورده جهان و دیده دامش را
وین دل که حلال او نمی جوید / چون خواهد جست مر حرامش را
از اطلب ای جهان که جویا نیست / این بی مزه ناز و عز و رامش را
واشفته بد و سپاری و بر که / شاهنشه ری کنی غلامش را
وز مشتری و قمر بیارایی / مر قبقب زین و او ستامش را
آخر بدهی بننگ و رسوایی / بی شک یکی و ز لاف و لامش را
هر چند که شاه نامور باشد / نابوده کنی نشان و نامش را
واشفته کنی بدست بیدادی / احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی / ان پند که داد نوح سامش را

پرهیز کن از کسی که نشناسد
دینی و نعیم بی قوامش را

وز دل بچراغ دین و علم حق
نتواند برد مر ظلامش را

رو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پسر پیامش را

بگذارش تا بدین همی خرد
دنیا مزور حطامش را

منگر بمثل جز از ره عبرت
رخسارهٔ خنک چون رخامش را

بل تا بکشد بمکر زی دوزخ
دیو از پس خویشتن لگامش را

بر راه امام خود همی تازد
او را مپذیر و مه امامش را

دیویست حریص و کام حرصش را
بشناس بهوش دیو و کامش را

چون صورت و راه دیو او دیدی
بگذار طریقت نظامش را

وانکه بگذار شکر ایزد را
وین منت و نعمت تمامش را

وانیست بزرگ شکر او بر تو
بگذار بجهد و جد وامش را

شکری بگذار علم و دینش را
زان به که شراب با طعامش را

طاب ثراه

1 بادشا بر کام و هوا و دل که باشد پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی بادشا

پارسا شو تا بباشی بادشا بر آرزو
کارزو هرگز نباشد بادشا بر پارسا

بادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکی تو
جان و دل بایدت داد این بادشارا بها

آزدیو

آز دیو تست چندین چون رها جویی ز دیو
تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها

دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا

خویشتن را چون فریبی چون بهر بیزی ز بد
چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا

چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باید ثنا

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا

جز بدست تو نگیرد ملک کس دیو ای شگفت
جز بلفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا

دست و قولت دست و قول دیو باشد بی قیاس
ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما

چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال
کز طمع هرگز نیابد جز همه درد و بلا

گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده
بی گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا

ای چرا گو در گرد دشت و روز و شب چرا
ننگری کین روز و شب جوید همی از تو چرا

چون چرا جویی از آنک از تو چرا جوید همی
این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید چرا

مر ستور را از غذا اندر گیا بینم همی
باز بی دانش گیا را خاک و آب آمد غذا

چون غذای مردم را علت نیامد جز غذا
نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا

خاک و آب مرده آمد کیمیای زندگی
مردگان جویند یا رب زندگی را کیمیا

چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام
خاک را خورشید صورت کشتن این رنگین ردا

این ردای خاک و آب آمد سوی مرد خرد
گرچه نور آمد سوی عام نامش را ضیا

ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد
این همه بوی و مزه بسیار با خاک آشنا

کشت زار ایزدست این خلق و او مرد کرک — داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
اوست کشت و اوست خواهد هم درودن بی گمان — هر که کارد بدرود پس چون کنی چندین مرا
گردمت پیدا که بر خوبست قول آن حکیم — کین جهان را کرد مانند بکرد کندنا
مست گشتی زان خطا دانی صوابی رایی — وین نباشد جز خطا وز مست ناید جز خطا
بر مراد خویشتن گویی همی در دین سخن — خویشتن را صعبه کشتی تکیه کردی بر هوا
دین و سنت وامت گو که کان نزد رسول — ورد سنت امت زابتدا تا انتها
گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی — جز که خواری چیز ناید زو ناشاد و جز قفا
حجت باید و برهان ز من زیرا که نیست — آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا
ما در فرقان جو دانی تو که هست آیهٔ جراست — یا شهادت را چرا انبیا کردستند لا
بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب — از چه معنی چون دو زن کردست مردی را بها
ور زنی کردن چو گشتن نیست از روی قیاس — مرد را کشتن چو باید بگر چرا آمد جزا
وز قیاس تو رسول مصطفا بی نیز تو — زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا
وز قیاس تو چو با پر ند پرنده همه — پر ندارد نیز ماهی چون بپرد در هوا
یک بلیزست بوریا همچو دیبا با قیاست — قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا
پیش ازین ای فتنه گشته بر قیاس و دانش خویش — گردمی ظاهر زعیبت گر مرا کردی کرا
نیستی آگه چگویم مر ترا من جز همانک — عامه گویند نیستی آگه ز نرخ لوبیا
کهربای دین شد سنی دانه را رد کردهٔ — کاه بر باید همی از دین بسان کهربا

مبتلای

مبتلای درد عصیانی بطاعت بازگرد — درد عصیان را جز از طاعت نیاید کس دوا
گر ترا باید که مجروح جفا بهتر شود — مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
راست گوی و راه جوی و از هوا پرهیز کن — کز هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا
گر بر اندیشی بدیدستی رهی دور و دراز — چون نیندیشی که این رفتن برین تا کجا
بی عصا رفتن نباید چون همی بینی که سنگ — مر غریبان را همی جامه بدرّد بی عصا
پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لاجرم — آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش می جویند جاه — روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
آن سگان کت جان نگردد بی عوا از عیششان — تا نشوی تن بآب دوستی آل عبا
چون بحبّ آل زهرا روی شستی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند حجت گوش دار — کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون نال گردنده مباش — گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبای طرازیدم حکیما تا گر او — تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا
گر بخواب اندر کسائی دیدی این دیبای من — سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی را کسا

نوز مشهده

ای شده مشغول بناکردنی — گرد جهان بیهده تا کی دنی

آهن اگر چند گران شد ترا / سلسله بایدت از و ده منی
چونکه نشوئی بخرد در وی جهل / بر نکشی بر سرت آهرمنی
آنچه نه خوش است و نه نیکو برش / تخمش خواهیم که پرا کنی
عمرت شاخیست بر از بار و خار / چون تو همه خار همی بر چنی
مردم اگر جان و تنت از چه روی / فتنهٔ تو بر جانت نهٔ بر تنی
جانت برهنه ست و تو این تار و بود / بر تن تاریک همی بر تنی
جوشن روشن خرد تست تن / تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت / باز دهد جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر آبستنست / باز رهد روزی از آبستنی
مادر تن را پسر این جان تست / مادر باقی و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیک / چونکه نکوشی که بحاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکی و زهد / چونکه نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین / جز که به پرهیز برو برزنی
طاعت و نیکی و صلاحست بخت / خورد نئی نیست نه پوشیدنی
جهد کن ار عهد ترا نشکنند / تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابدا گرد آنک / در شکم مادر گردد غنی
جون تو که باشد چو ترا بخت نیک / مادر زادی بود و معدنی

کرت مرادست کزین ژرف چاه / خویشتن ای پیر برون افکنی
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی / ریم فرومایگی و ریمنی
تو مثل بی خرد و علم و زهد / راست چو کنجارهٔ بی روغنی
روز تو نیک نشود تا چنین / فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی
دیو دل از صحبت تو بر کند / چون تو دل از مهر جهان بر کنی
بسته درین خانهٔ تاریک و تنگ / شاد چرایی که نه در گلشنی
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت / خرد نه از سرمه گر از آهنی
چون تو بسی خوردست این گنده پیر / از چه نشستی تو بدین ایمنی
دی شد و امروز بیاید همی / دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد / گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش کن و رنجه مکن / دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام / فخر نشاید که کنی نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او / فضل طلب کن چه کنی دشمنی
مودن ما را مزن و بد مگوی / لحن خوش آموز و تو کن موذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر / زانکه نیابد ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود / تو چه خردمند به پیرامنی
بار خدای بهشت اندرست / مردم را گر بکند گردنی

جای نوا ایوان وکه وکلشن است … کاهلیت کرد چنین کلخنی
ور ببیندی بستوری چنین … تا ابد یار غم و شیونی

غفر الله له

بنگر بدین رباط و بدین صوب کاروان … تا چون که سال و ماه دوانند بر دوان
من بر ترا نمودم اگر چه ندیده بود … با کاروان رباط کسی بر دوان دوان
از رفتن رباط نه بتر از شتاب خود … آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله دوانند با شتاب … هرکز نشود کس بجهان خفته و روان
در راه عمر خفته نباشی بباید ای پسر … کر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنک نیست مرجان درین رباط … بر جستن درنک به بیهودگی روان
هرک آمدست زود برفتست بی درنک … برخوان اگر نخوانده اخبار خسروان
بر رس کزین محل بچه خواری برون شدند … اسفندیار و بهمن و شابود و اردوان
مفکن چو کوسفند تن خویش را بجر … تیمار خویش خود کن و منکر باین دوان
ای از غمان نوان شده امروز بی کمان … فردا یکی دکر شود از درد تو نوان
بدخو زمانه با تو بپهلو رو در پیچ … حرمت نیافت خسرو از او و نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از آنک … بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان
بار است عمر ما بجهان در ای پسر … بر برک من مکن ز غم و درد باردان

بغزنیت

بغزنیت مر مرا بجوانی جهان پسر … پیران روان کنند بلی مکر بر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا … از با نوا شهان و نکو حال با نوان
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه … پنهان و نرم نرم چو موشان در انبان
ای ناتوان شده بتن و برکزیده زهد … زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دبه تا نماند تو میدوی نصیب … خرسند کی شود سک بیچاره با استخوان
تا نیکوان سوای تو جستند با نشاط … جستی همی تو بر تن ایشان چو آهوان
آن موی قیرکون که چو روز سپید کشت … از بس که روزنات فرو شد بقیروان
تیرت چو شیر کرد جهان جادویست این … جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوانیست نکه کن که آمدت … ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان
اندر پدر همی نکر و دل شده مباش … بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
کر نیست خبر که چه خواهدت همی نمود … بدخو جهان ترا ز غم و رنج و ز هوان
اینک پدرت نامه چرخست سوی تو … مر راز چرخ را چو ازین نامه برخوان
این بندها که من شنوانیدمت همه … یارانت را چنانکه شنودی تو بشنوان

غفر له

پیشه این چرخ خبیث منقلی … تا بدش از خلق شرم و نه خجلی
یک سرشتش که عیب او ببرد … آنکه روانست فعلش و بدلی

صبر کنم با جهان از آنک همی — کار نباید نکو به تنگ دلی
از تو جهان رنج خویش چون گسلد — چون تو از و طبع خود نمی گسلی
از پی نان آب روی خویش مبر — آب بکار آیدت گر آب و گلی
گر چه گلی تو چو آب روی بود — تو نه گلی بل طری و تازه گلی
گرت نباید بدو بلا و خلل — عادت کن بی بدی و بی خللی
گرت مرادست کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مغفلی
فعل علی و محمد ار بکنی — خیره چگوئی محمدی و علی
جلدی و مردی همی بدید کنی — تنگ دل و غمگنی و بی عملی
تا چو شبه گیسوان فرو هلی — کی رهد ای خواجه گل ز تنگ گلی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی — باد عمل چون ز سر برون نهلی
غافلی اندر نماز و چشم بدر — پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی تو و ز بی خردی — نیستی آگه که در ره ملی جلی
آتش و چیز حرام هر دو یکیست — خالد گشت از محمد النخلی
آتش بی شک بجانت در نشلد — چون تو بچیز حرام در نشلی
از قبل خشک ریش با همگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشدت اگر برون نکنی — مال یتیم از کف وصی و ولی
بی عسل و روغنت نانت و خوان — تا نستانی چو دزد را عسلی

بانگ

بانگ با بر اندرون و خانه تهی — تو بمثل مردمی نه ز دسملی
نه ز خداوند تو به جویی و نه — هیچ نخواهی ز بندگان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خدای حق است — ای عصی و نیست این جهان ازلی

جعل الله الجنة مثواه

دگر ره باز با هر کوهساری — بخار آورد پیدا خار خاری
همان شخ کش حریرین بود و طی — همی از خز بربندد ازاری
با بر اندر حصاری گشت گسّاد — شنودستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین بر نوزدد — شمال اکنون ز هر کوهی و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی — سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
براز باد ست گه را سر دگر بار — گران تر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همیشه در رکوعست — بباغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه فرو ریخت — چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی شد اکنون زان نخواهد — شمال از هر درخت اکنون شماری
ز چندین پر رز و زیور عروسان — کنون تا نه فراوان روزگاری
نماند با عروسی روی بندی — نه طوق و یارهٔ با گوشواری
بهر حله شمال اکنون بریزد — کنه تا کرده همچون لاله زاری

بخون اندر همی غلتد که دهقان   نه بیند چون اورا خواستاری
تهی بر شاخ ازین اندوه ماندست   نژندو زرد همچون سوکواری
جهان چون شاد خواری بود لیکن   بماندان شاد خوار اکنون چو خواری
به پیری و بخواری باز کردد   بآخر هر جوان و شاد خواری
جهان با هیچکس صحبت نجوید   کزو برنا ورد روزی دماری
چو کشت آشفته کردد پیشکاهی   رهی و بنده پیش پیشکاری
خرد خوستن این پربار محنت   حرونی پرعواری بی فساری
نیابی از خردمندان کسی را   که اورا اندرین خرنیست باری
نکه کن تا برین خر کس نشستست   که این بدخر نکردستش فکاری
ازو بر هیز کن چون کشتی آکاه   که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم وازمودم   چه کویم کویم این ماریست ماری
جز از غدر و جفا چیزی نکشتم   ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری بدید آید هم آنجا   ز بد فعلی بر انکیزد غباری
ترا چون غمکساری داد کیتی   ولت شادست و داری کار و باری
نه آکه که کر غمی نبودی   نبایستیت هرکز غمکساری
نباید تا نباشد جرم عذری   نه صلحی تا نباشد کارزاری
جهان جای خلاف بر فرودست   جزین مر مردمانرا مست داری

تو معذوری

تو معذوری که نشناسیش از برا   نخستت هنوز از دهر خاری
تو با او ای بسر رو کر خوشست   بدر را هیچ عذری نیست باری
کرفتم درکنارش روزکاری   کنون شاید کزو کیرم کناری
اکر من باختیارم برتن خویش   نکردم جز که پرهیز اختیاری
خلافست اهل دین را اهل دنیا   بداند هر حکیمی بی مداری
نکرد این اختیار از خلق عالم   جز ابدال حکیمی بختیاری
مرا دینست یار و جفت هرکز   اکر حق را نباشد حق کزاری
اکر با من نسازند اهل دنیا   بمن بر آن نباشد هیچ عاری
خرد مارا بکار آید اکرچند   نمیدارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد   بدو باغی جدا کشت از جناری
خرد بر دلت بکاری از برا   ازو به نیست مر دل را نکاری
سواری کر خرد بر تو سوارست   که همچون تو نه بیند کس سواری
مرا شهریست این پر ز حکمت   مرا بین تا ببینی شهریاری
بکوش دل نکر زی من که حشمت   یکی از من نه بیند از هزاری
به بین در لفظ و معنیهای برزم   بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزکار آموزکارست   کزین به نیست مان آموزکاری
زبسیاری که بردم بار و رنجش   شدم کرچه نبودم بردباری

بجوی از کس شکاری گر نخواهی | که جوید دیگری از تو شکاری
خردمند از آن شعرم نثار است | نثاری کان بهست از سر نثاری

روح الله ضجیعه

اگر با خرد جنت اندر خوریم | غم خور جو خر چند و تا کی خوریم
سزد گز حزنی دور باشیم از انک | خداوند و سالار کاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد | چرا ما نه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور | اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی | که ما سر سوی گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت براریم پر | ازینجا بچرخ برین بر پریم
نه ایم ابدی ما بجان و خرد | وگر چند یک چند کاه ابدیم
بزنجیر عصر بستند مان | چو دیوانگان چون ببند اندریم
یکی بند و زندان ما عصر ست | وگر چند ما فتنه بر عصر یم
به بند ستوری درون بسته ایم | وگر چند بسته بدان کو مریم
بزندان بنشین درون بسته ایم | نه بینی که بر صورت دیگریم
نه بینی که از بی تمیزی ستور | چو بی برچنار ست و ما بر وریم
چو عرعر نگونسار مانده نه ایم | اگر چند با قامت عرعریم

چو بنده شدند مان درخت و ستور | بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور | نباشیم از ایرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم | بدانش که داننده نیلوفریم
بدانش رگ مکر و زنگار جهل | ز بن بگسلیم وز دل ببریم
به بیداد و بیداد گر ننگریم | که داننده ما داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک و بد | بدادیم معذور و اندر خوریم
چو خود بد کنیم از که خواهیم داد | مگر خویشتن را بداور بریم
چرا بس که بد سیم خود داد خود | ازان بس که خود خصم خود داوریم
بدست من و تست نیک اختری | اگر بد نجوییم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو | چرا بس نه نام نکو گستریم
همی پرورد باید که خوانند مان | اگر چند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم | که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش نکو شویم | ز لشکر وگر چند ازین لشکریم
برآییم بر پایه مردمی | ز بیخ ناکسان زانکس نشمریم
بدشمن نماییم روشن که ما | بدنیا و دین بر سر دفتریم
از ایرا سر دفتریم ای پسر | که ما شیعت آل پیغمبریم
بریک همبر اندرون تشنه اند | همه خلق و ما بر لب کوثریم

توای ناصبی کر زحد بکذری … به بیهوده کفتار ما نکدریم
پیمبر سر دین حقست و ما … ازین نامور تن مطیع سریم
اکر تو برین قول را منکری … دکر سو بیاور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدرست … جنین زین قبل شیعت حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبرست … که ما بر پی و راه آن رهبریم
پسر وافسر دین حقست و ما … جنین فخر امت بدان افسریم
اکر تو با آل نبی کافری … بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن هان اکر ما جو تو … بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خدا وندرا … که نه جون تو نادان و بدکهریم
بغوغای نادان جه غره شوی … جه لافی که ما بر سر منبریم
زیاجوج و ماجوج مان باک نیست … که ما بر سر سد اسکندریم
اکر سنک محراب اندر شود … مرانرا بزرکی سنک نشمریم
جه باکست اکر نیست مان فرش وفقر … جو در دین توانکرتر از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا جو زر … بچشم تو در خاک و خاکستریم
علی مان اساس است و جعفر امام … نه جون تو ز دست علی جعفریم
از اهل خراسان جه کویند مان … که کویند ما کاتب و شاعریم
اکر راست کویند کویند ما … همه راوی و ناسخ ناصریم

ای

ای خوانده بسی علم و جهان کشته سراسر … تو بر زمی و از برت این جرخ مدور
این جرخ مدور جه خطر دارد بی تو … جون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن برخوری از نعمت دنیان … یک جند بجان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرجه خورد مردم درخوا … بیدار شناسد مزه منفعت و ضر
خفته جه خبر دارد از جرخ و کواکب … دادار جه رانده ست برین کوی مغبر
این خاک سیه بیند و این دایره منبر … که روشن و که تیره کهی خشک و کهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید … با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با صورت نیکو که بها میزد با او … با جبهٔ سقلاطون با شوم مطیر
با تشنکی و کرسنکی دارد راحت … سیری شمرد خیر و همه کرسنکی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته جهل سال … بنکر که ز یارانت نماندند کس ایدر
از خواب و خور ار باز نکشتت بهایم … آمیزش تو بیشترست ایده کمتر
جیزی که ستورانت بدان با تو شریکند … منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش … نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
کر ملک بدست آری و نعمت بشناسی … مرد خرد آنکاه جدا دانت از خر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان … جونانک سکندر شد با ملک سکندر
امروز جه فرقست ازین ملک بدان ملک … این مرده وان مرده و املاک مبتر
بکذشته جه اندوه و جه شادی بر دانا … نا آمده اندوه و کذشته ست برابر

اندیشه کن از حال براهیم وز قربان … وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر

گر کردی این عزم کسی زاذر فکرت … نفرین کندی هر کس بر آذر بتگر

گر هست نه منشین با مستان بیکجا … اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت … بنگر که شفیع تو که دانست بمحشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی … فردات چه فریاد رسد پیش کر و کر

باکرث پدر کبر بود تا در ترپا … خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر

دانی که خداوند نفرمود بجز حق … حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور

قفل از دل بردار و قرآن رهبر خود کن … تا راه شناسی و گشاده شودت در

ور راه نیابی نه عجب دارم از یراک … من جون تو بسی بودم گمراه و محیّر

نالنده بی دانش مانند نباتی … کز خاک سیه زاید وز آب مقطّر

یکدشنه ز هجرت پس سیصد نود و جار … بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

از خاک و نباتی برسیدم ببنوری … یک جند همی بودم جون مرغک بی پر

در سال جهارم اثر مردمی آمد … جون ناطقه ره یافت درین جسم مکدّر

بیهوده شد از گنبد بر من جهل و دو … جوبان خرد گشت مرا نفس سخن ور

رسم فلک و گردش ایام و موالید … از دانا بشنیدم و برخواندم ز دفتر

جون یافتم از هر کس بهتر تن خود را … گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

جون باز ز مرغان و جو اشتر ز بهایم … جون نخل ز انجا رو جو یاقوت ز جوهر

جون قرآن از کتب و جو کعبه ز بناها … جون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

ز اندیشه غمی گشت مرا جان تفکر … ترسنده شد این نفس متفکر ز مفکر

از شافعی و مالک و ز قول حنیفی … جستیم ز مختار جهان داور رهبر

هر یک بیکی راه دگر کرد اشارت … این سوی ختن خواند مر ان سوی بربر

جون جون و جرا خواستم و آیت محکم … در عجز به پیجید نه این کور و نه آن کر

یک روز بخواندم ز قرآن آیت بیعت … کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند … جون جعفر و مقداد و جو سلمان و جو بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست جگونست … آن دست کجا جویم وان بیعت و محضر

گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست … کان جمع پراکنده شد آن دست مستّر

آنها همه یاران رسولند و بهشتی … مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد … بشیر و نذیرست و سراجست و منوّر

ور خواهد کشتن بدهن کافر اورا … روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر

جون است کامروز نماندست از آن قوم … جز حق نبود قول جهان داور اکبر

ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان … تا همجو مقدّم نبود داد مؤخّر

ما جرم جه کردیم نزادیم بدان وقت … محروم جرا ایم ز پیغامبر و مضطر

رویم جو گل زرد شد از درد جهالت … وین سرو بناوقت بخمید جو جنبر

ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستور است … بر مردم در عالم اینست مختصر

امروز که مخصوص اند این جان و تن من / هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر

دانا بمثل مشک و زو دانش چون بوی / با هم بمثل کوه و زو دانش چون زر

چون بوی و زر از مشک جدا گردد و ز سنگ / بی قدر شود سنگ و شود مشک مزوّر

این زر کجا در شود از مشک از آن پس / خیزم خبری پرسم ازان درج مخبّر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم / نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر

از پارسی و تازی و ز هندی و ز ترک / وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر

وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری / درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر

از سنگ بسی ساخته ام بستر و بالین / وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر

گاهی بنشیبی شده هم گوشهٔ ماهی / گاهی بسر کوهی بر ترز دو پیکر

گاهی بزمینی که در و آب چو مرمر / گاهی بجهانی که در و کاخ چو اخگر

گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه / گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر

گه حبل بگردن بر مانند شتربان / گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

پرسنده همی رفتم ازین شهر بدان شهر / جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است / زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرّر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین / واجب نشود تا نشود عقل مجبّر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم / زیرا که نشد حق بتقلید مشهّر

ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت / دشواری آسان شود و صعب میسّر

روزی

روزی برسیدم بدر شهری کآن را / اجرام فلک بنده بد افلاک مسخّر

شهری که همه باغ پر از سرو و پر از گل / دیوار ز مرد همه و خاک مشجّر

صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا / آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که درو نیست جز از فضل مثالی / باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان / نه بافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر

شهری که من آنجا برسیدم خرد من / اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و بگفتم سخن خود / گفتا مبر اندوه که شد کانت بگوهر

دریای معین است درین خاک معانی / هم در گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برین است پر از اختر عالی / لابل که بهشت است پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم این چون بشنیدم / از گفتن با معنی و از لفظ چو شکّر

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است / منکر بدر شتی تن و این گونهٔ اصفر

دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان / وز درد نیندیشم و نیوشم منکر

گفتا مبر اندوه که من اینجای طبیبم / بر من بکن آن علت مشروح و مفسّر

از اوّل و آخرش بپرسیدم آنگاه / وز علت تدبیر که هست اصل مدبّر

وز جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت / وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدّر

کین هر دو جدا نیست یک از دیگر دایم / چون شاید تقدیم یکی بر دو دیگر

او صانع این جنبش و جنبش سبب او / محتاج غنی چون بوده مظلم انور

وزحال رسولان ورسالات مخالف / وزعلت تحریم دم و خمر مخمر
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگی / امروز مرا بس بحقیقت توی آزر
داناکه بکفتش من این دست ببرزد / صد رحمت هر روز بران دست و بران بر
کفتا بدم دارو ی با حجت و برهان / لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زافاق وز انفس دو کواه حاضر کردش / برخوردنی و شربت من مرد سخنور
راضی شدم و مهر بکرد آنکه دارو / هر روز بتدریج سیمی داد مزور
چون علت زایل شد بکشاد زبانم / مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاک مرا بر فلک آورد جهاندار / یک برج مرا داد براز اختر ازهر
چون سنک بدم هستم امروز چو یاقوت / چون خاک بدم هستم امروز چو عنبر
دستم بکف دست نبی داد به بیعت / زیر شجر عالی پر سایه مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش / روبه بشنیدی که شود مجو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنک / کز دست طبایع نشود نیز مغیر
یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس / کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک من نام نکویمش درین شعر / کویم که خلیلیست کش افلاطون چاکر
استاد طبیبست و موید ز خداوند / بل کز حکم علم مثالست و مصور
آباد بران شهر که وی باشد دربانش / آباد بران کشتی کو باشد لنکر
ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان / ای حکمت را بر تو که نثریست مسطر

ای خیل

ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو / ای علم رده بر در فضل تو معسکر
خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی / بوینده و پاینده چو یک ورد معطر
چون قطره چکیده ز بر نرکس و شمشاد / چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انکیز / چون لفظ خردمندان مشروح و مفسر
پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز / کز کوه فرو آید چون مشک معطر
وافی و مبارک چو دم عیسی مریم / عالی و بیاراسته چون کنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور / با نام بزرک آن که بدو دهر معمر
زی طالع سعد و در اقبال خدایی / فخر بشر و بر سر عالم همه افسر
مانند جکر کوشهٔ جد و پدر خویش / در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر معطر / وز مرکب او خاک زمین جمله معنبر
بر نام خداوند برین وصف سلامی / در مجلس برخواند یعقوب نوازبر
وانگاه بر آنکس که مرا کرد ست آزاد / استاد طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت / ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده برین جامهٔ پشمین / این کالبد لاغر با کونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم / چون بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش ساله چو بودم بر میمون و میلد / شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و پکاه / در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر

تا عرار باد نوانست سر از باد　　حضرت بتو آراسته چون باغ بنوعر

وایضاً له

پند بداد مت مرا ای پور پار　　چون بگزیدی تو بران تو رنار

غرّه مشو گرچه نیابد همی　　بی تو نه بهرام و نه شاپور پار

پشت گران بار تو اکنون شدست　　کامدت از بلخ ونشابور بار

خانهٔ معموری و مارست چهل　　ماردرین خانهٔ معمور مار　(یعنی بیار)

زایزد مذکور بعقلی مکن　　جز که بعقل ای سره مذکور کار

دیو سیاهست تنت خویشتن　　از بد این دیو سیه دور دار

پیرهن عصیان بنداز اگر　　آیدت از بلعم باعور عار

خمر مخور پور که آن دود خمر　　مار شود در سر مخمور مار

پیر بدر یار تو خواهد شدن　　باز نیاید بتو ای پور پار

وله ایضاً

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون　　تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون

اندر حریم می نکند جان تو قرار　　تا ناوری دل از حرم دلبران برون

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین　　چون من غریب وزار بمازندران درون

زیرا که عیب و علت و گندیٔ کار را　　سوهان علاج داند گرد و فسان فسون

دنیا رسن بجست چو من دین بیافتم　　طاعت سهیم دارد دندان کنان کنون

گر سر براوری ز گریبان دین حق　　با ناکسان کله زن و با خسروان سرون

با اهل خویش کو هنر دین تو رد شنت　　اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون

با اهل علم و مرد خرد مند کن مکن　　با رومان خس بمثل با سکان سکون

باید ز چوب کژ ستون کر تو راستی　　دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون

هشیار باش و راست رو و بر سوی نتاز　　در جوی و جز جهل جو این ماهیان هبون

سیرت تهی ز علم و معده ت از طعام پر　　بل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

قدّس الله روحه العزیز

وعدهٔ این چرخ همه باد بود　　وعده رطب کرد و فرستاد تود

باد شمر کار جهان زانکه نیست　　تار جهان زانکه جز از باد پود

دانا داند که ندارد بطبع　　آتش او جز که زبیداد دود

زود بیفکن ز دولت بند آز　　تا شوی از بندگی آزاد زود

جان تو مایست و تنت سود کرد　　سود بمایه همی آباد بود

مایه نگهدار بدین و مخور　　انده این سود مپرساد سود

بس که نوشتی و نو بیاد از انج　　نیز چنین کس منو بیاد سود

از بهر جای پر عشوار هنر بین … براسب هوا کرد دلت بار دگر زین
ونیست نهال شکر حکمت بور ا … بنشانش و بهر وقت ازو بار شکر چین
مربند سوار الجز از حکمت بگشای … حکمت بردار از عارض و رخسار چو زر چین
اینست تر ا منزل و زادی سفری مرد … برگیر ملا زاد و همه بار سفر زین یا
طینت تر ا اصل بلی لیکن بنگر … کان چیست کز و کشت چنین بار منر طین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا … گمراه چرا شد تن هشیار تو در دین
راحت بنمایم سوی دین گر تو نگیری … اندر دل از ین پند پدر واد پدر کین
دار که درست اینت به پرهیز و بطاعت … بشتاب و به پرهیز و رواز دار گذر هین
بند از تبر زین چو طبرزد بشنو پند … چون من بطبرزد که کند کار تبرزین

قدّس سرّه

کسی برخانه دستی دید هرگز … نه دیوار و نه در بل بیت و موج
دو لشکر صف زده در خانها شان … بس سر لشکری یکی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران … ستاده برطرفها دو مبارز
پیاده با سواران جمله بیچا ن … وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
بزخم و بند و کشتن کشته مشغول … نه آنجا گرد و خون و نه مزامز
نه از خانه برون رفت انکه بگریخت … نه خون را دیت بایست هرگز

نکه

نکه کن زده صف دو انبوه لشکر … یکی را یکی ایستاده برابر
نه آن جای این را نه این جای آنرا … بگردند هر دو به هر دو صف اندر
بدو سوی صف دو برادر مبارز … ابا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب کو میان دو صف شان … دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او از پس او … همی ماند اندر میان دو لشکر
کنند آشتی هر دو لشکر و لیکن … همه روی بر روی بنهند یکسر

نوّر الله قبره

ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب … بشنو سوال خوب و جوابی بده صواب
بنگر بچشم دل که دو چشم سرت مگر ز … دیدست چشمهٔ که درو نیست هیچ آب
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود … این نکته نیست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود … دادم نشانی بمثل همچو آفتاب

نور مرقده

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت … نزدیک خداوند بدی نیست فراشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند … انگور نه از بهر نبیدست بچرخشت
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده … حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت

گفتا که گرا کشتی تا گشته شدی زار — تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

نور الله مضجعه

از هر جا این خرمه بی بند و فشارند — یک ذره نسنجند اگر بیت هزارند
گفتن نتوانند و چو گویی ننیوشند — کز خم جهالت همه پر بر ز خمارند
ارز سخن خوب خردمندان دانند — کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافه او خاطر دانا — معنی بود آن مشک که از نافه برآرند
مر جاهل را نبود اندازه عالم — صد مرغ بله قیمت یک باز ندارند

ارز یعنی قیمت

طاب مرقده

ای همه گفتار خوب بی کردار — بی مزه و نکو چو دستنبوی
روی مکن هر سو و باز مگرد — از سخن خویشتن مباش چو گوی
گوی نه ای جون دوروی گشتی — گوی کند هر زمان بهر سو روی
آنچه نخواهی که بد رویش مکار — وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

طاب ثراه

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بخترد

تاش

تاش همی خوار داری و ندهی چیز — از تو چو فرزند مهربانت ببرد
راست چو چیزی بدست گردد توی — گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

نوّر مشهده

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب — مر ترا خوانده و خود روی نهاده بنشیب
این جهان از الجزاز بادی و خوابی مشمر — گر معزّی بخدای و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی تا ده تعوید نویس — تا نیایدش ازین دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از عمر فرامشت مکن — ره گذارت بحسابست نگه دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی — جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم — مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تاج — تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بره بهتان و احسنت فلان — گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب
خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشند — کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
پند بپذیر و چو کره رکی سخت مرم — جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن — پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبک — نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب
سرتاب از حسد و گفته پر مکر و دروغ — چوب بر مغز مخ جامه پر کین و وریب
ای برادر سخن نادان خاریست درشت — دور باش از سخن بیهده‌ش آسیب

رزق دنیارا اگر من بخـــر بدم تو مخر ‌ ‌ ‌ ورکسی بر سخن دیو شنید تو مشیب

غفــــر الله له

جوانی شد اورا فراموش کن ‌ ‌ ‌ پســر نا توانی دراگوش کن
ترا جند که تن وشی پوش بود ‌ ‌ ‌ کنون جند که جان وشی پوش کن
اگر دیبه، جان می بایدت ‌ ‌ ‌ خزد تا رو پود سخن هوش کن
زنا دیدنی جشمها کور ساز ‌ ‌ ‌ زبیهوده ها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بجشم ‌ ‌ ‌ بشو خویشتن صدخو گوش کن
زگفتار خیره و بد بدار حق ‌ ‌ ‌ زبان عسکر و جشمها شوش کن
زجهرت بخوان انجه یزدان نبشت ‌ ‌ ‌ نبشت شیاطین فراموش کن
زحکمت خورش جوی مرجانت را ‌ ‌ ‌ دلت معده ساز و دهن گوش کن
زدین حکمت اموز بقراط را ‌ ‌ ‌ باندک سخن گنگ و خاموش کن
خلا گوش جویان دین بی هش اند ‌ ‌ ‌ توبی هوش را در خلا گوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک ‌ ‌ ‌ بدانش تو زهر فلک نوش کن
وگر دوشت از تو بغفلت بجست ‌ ‌ ‌ بکوش و وز امشب یکی دوش کن

غفــــر له

نشنیده که زیر جناری کدو بنی ‌ ‌ ‌ بررست وبر دوید برو بر بروز بیست
پرسید ازان جنار که تو جند سالهٔ ‌ ‌ ‌ گفتا دویست باشد و اکنون زیاد بیست

خندید

خندید ازو کدو که من از تو به بیست روز ‌ ‌ ‌ برتر شدم بگو تو که این کاهلی زجیست
اورا جنار گفت که امروز ای کدو ‌ ‌ ‌ بانو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان ‌ ‌ ‌ انگه شود بدید که از ما دو مرد کیست

و له ایضــاً

جون فرو ماندی زبد کرداز خویش ‌ ‌ ‌ بارسا گشتی کنون و نیک خو
آن مثل گز پیش گفتم ای پسر ‌ ‌ ‌ من بشعوارم کنون از بهر تو
گنده پیری گفت کش خوردی بر بخت ‌ ‌ ‌ زمرانان نیی بود آرزو

و ایضــاً له

جو تنها بوی گر به مونس بود ‌ ‌ ‌ بویران درون جغد مسعود باشد
به از زرب بخته بود مرغ لاغر ‌ ‌ ‌ به از کاه دود ارجه بدعود باشد

و له ایضــاً

بگسل رسن ازپی فسار عامه ‌ ‌ ‌ مشغول جه باشی تو بیار نامه
تو خود قلم کرد کار رحقی ‌ ‌ ‌ احسنت وزهی هوشیار خامه
قول تو خط گشت مرخرد را ‌ ‌ ‌ سامه کن و برون مشور سامه
منیوش مگر بند خوب و حکمت ‌ ‌ ‌ برگوش همه خلق خاص و عامه
بی جامه شریفی ازانکه جانت ‌ ‌ ‌ معروف بخط است نه بجامه

گویند عقابی بدر شهری برخاست / وز بهر طمع پر بپرواز بیاراست
ناگه ز کمین گوشه‌ای زین سخت کمانی / تیری ز قضای بد بگشاد برو راست
در بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز / وز ابر مر او را بسوی خاک فرو خواست
بر تیر نگه کرد پر خویش برو دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وایضاً له

چند گردی گرد این بیچارگان / بی کسان را جوی از بس بی کسی
تا توانستی ربودی چون عقاب / چون شدی عاجز گرفتی کرگسی
فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون از مفلسی

و له ایضاً

زبند آز بجز عاقلان نرستستند / دگر به تیغ طمع حلق خویش خستستند
طمع ببر تو ز بیشی که جمله بی طمعان / ز دست بند ستمکاره دهر جستستند
گوزن و گور که استام زر نمی جویند / ز قید و بند و غل و برنشست رستستند
وگر براسب ستامست لاجرم گردنش / چو بندگان ذلیل و حقیر بستستند
پرابوند ز طمع باز و جغد کان بی رنج / نشسته اند از ایشان طمع گسستستند

وایضاً له

نشنوده که دید یکی زیرک / زردآلوی فگنده بگو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش / وان مغز تلخ باز بدو اندر

گفتا

گفتا که هرچه بود بدلت اندر / رنگت همی نمود برو اندر

و له ایضاً

هرچه دور از خرد همه بندست / این سخن مایهٔ خردمندست
کار ما را بکشتی کرد خرد / بر ره ناسزا نه خرسندست
دل بپیوند نانشاید بود / گرت پاداش ایچ پیوندست
وهم جانت منر بجز توحید / کان دگر کیمیای دلبندست
سخت اندر نگر موحد باش / که سلب را بپا که افکندست
گر خداوندی از نیاز مترس / که رهی مر ترا خداوندست
غمت آسان گذار نیز و بدان / مادرت بر گذار فرزندست
ای رفیق اندرون نگر بجهان / تا چو تو چند بود یا چندست
این جهان نیست با تو عمر دراز / مر ترا عمر خود دم و بندست
مکن امید دور آز دراز / گردش چرخ بین که گرندست

وایضاً له

ای بستهٔ خود کرده دل خلق بناموس / زاندیشه ترا رفته بهر جانب جاسوس
اثبات یقینی تو بمعقول چه سودست / چون نیست یقین نفی کن آن تو مجوس
تا چند سخن گویی از حق و حقیقت / آب حیوان جویی در چشمهٔ مطموس
گر رای تو کفرست مکن پیدا ایمان / ور جای تو دیرست مزن پنهان ناقوس

ای انکه ہمه زرق در فعل جو روباه
تاکی روی اخر زلی حج بزیارت
جون نیست زکان علت مقصود بس ای دوست

وی انکه ہمه رنکی در وصف جو طاوس
از طوس سوی مکه وز مکه سوی طوس
جه مکه وجه کعبه وجه طوس وجه طرطوس

لغز

جیست آن لشکر فریشتکان
سوی ان مرده که زنده شود
جیست آن مردهٔ فریشته خوار

که بیایند از آسمان پران
جو بشوید شان فریشتکان
بهاد و بنیر وتا بستان

لغز

آن جیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا
رو بوسه بیابی اکرا ورا بزنی کارد
جون کارد زدیش انکه پیش تو بیفتند

از بوی و مزه جون شکر و عنبر سارا
هرجند تو با کارد بوی آن تن تنها
مانند دو کاسه که بود پر ز حلوا

وله ایضاً

نندیشم از کسیی که بنا دانی
ابر سیاه را بهوا اندر

با من رسن زکینه کشان دارد
از غلغل سکان جه زیان دارد

وایضاً له

کویمت جکونه شود زنده کو هلاک شود
جانش زنی فراز شود تنش زنی سخاک شود

آب باران شود خاک باز خاک شود
تن سوی پلید شود پاک باز پاک شود

بره مکر و حسد میوی از پراک
جو بجد ننکری بخوان کسان بر

هرکه بر او حسد رود بستر اید
لقهٔ یارت بجشم خوبتر اید

وله ایضاً

جو شمشیر بایدت بود ای برادر
دو بهنیش جون آب ترشنار و شش

بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهلوش ناخوش جو سوزنده اتش

وایضاً له

۱

این دهر با شکوه نه جو پستیزد
مرد دراکه آن بود و دانا
بالنگ از و جدا شود او فردا
زین زال دور باش که او دایم
از بهر جه روی سبس جفتی

شیر ژیان بدام در اویزد
کز مکر او بوقت بپرهیزد
امروز بطبع خود بیامیزد
جون کربه شوی جوید و بر خیزد
کو روز و شب همی ز تو بکریزد

وله ایضاً

جنین در کارها بسیار مندیش
نباید کز جنین تدبیر بسیار

مکو ورنه بکن کاری که کفتی
زنا رسیکی بتا رسیکی در افتی

وایضاً له

بر دشمنی دشمنت جه دیدی
اقرار بسی بر تر از کواهان

فعلش نه نشان نه داغ باید
با روز همی جه چراغ باید

تاکی از آرزوی جاه و خطر — بدر شاه و زنی امیر شوی
دشمن من شدی بدانکه جون — حاضرایم نو یی حسیر شوی
جهد آموختن بباید کرد — کرت باید که بی نظیر شوی
که بمیرند جمله باخطران — تا توای بی خطر خطیر شوی

ولە ایضًا

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفایی — بر هستی آن جون که ترا نیست صبایی
ور باطنت از نور یقین هست منور — بر ظاهر آن جونکه ترا نیست گوایی
آری جو بود ظاهر تحقیق ز تلبیس — پیدا شود او بجو صوابی ز خطایی
در وصف جو خیری نبود خلق پرستی — در صد جو باری نبود جو جه ربایی

وایضًا لە

سفله جهان ای پسر جو جشمهٔ شورست — جشمهٔ شور از در نفایه ستورست
خانهٔ تاریست این جهان و بدو در — ده کدر دیده نی جو دیدهٔ مورست
فرداجانت بعلم زور نماید — جونان کامروز کار تنت بزورست
دانا گر جشم سر ندارد بیناست — نادان گر جشم هست باید کورست
آتش با عاقلان برابر آبست — بستان با جاهلان برابر گورست

ولە ایضًا

فرومایه جون سیر خورده بباشد — همه عیب جوید همه شر کاود

فرومایه آن به که بدحال باشد — ازیرا سیه سار سیلی برناود

الرباعیات

تا ذات نهاده در صفاتیم همه — عین خرد و سفرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — جون رفت صفت عین حیاتیم همه

ولە ایضًا

ارکان گهرست و ما نگاریم همه — وز قرن بقرن یادگاریم همه
کیوان گردست و ما شکاریم همه — و اندر کف آز دلفکاریم همه

وایضًا لە

کیوان جو قران ببرج خاکی افکند — ز احداث زمانه را بباکی افکند
اجلال ترا ضوء سماکی افکند — اعدای ترا سوی مغاکی افکند

ولە ایضًا

بگذشت زمان نیست رانگ دلی — کایزد بکسی داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سپر بدان منعلی — شمشیر خداوند سعد ابن علی

تمت الکتاب
بعون ملک
الوهاب

نفعی اگر از دهر چو ایشان یار
بیک روان از دهر نخواهم داشت

چرخ اگر بدهد چو ایشان دون
هیچ از آن بدهد نخواهم داشت

جز از ایشان برای دفع شکست
طمع جو جیب نخواهم داشت

[illegible]